فرجه ای در

جزیرهٔ مثنوی معنوی

جستاری در اندیشه های

مو لانا جلال الدین محمدُ بن محمدِ بن الحُسین البلخی

604 – 672هـ. ق.**1207 -1275**م»

کتاب چهارم: بوی ناف آهو

پژوهشگر:محمدحسین مهرآیین

فهرست مطالب

سر آغاز..... 4

سرودن دیوان شمس 4

اولاد واخلاف مولانا 9

حسام الدین چَلَبی اُرمَوی..... 11

دین ، روزنی از هستی به نیستی..... 13

در دل ویرانی آبادانی خفته است 17

جائیکه هیچگاه دلتنگی نمی آید 20

خوشبختی چیست و راه سعادت کجاست؟..... 23

آشکار سازی گنج مخفی آفرینش در آدم. 25

آفرینش هدفدار یا بی هدف 28

انکار ورزان 33

تکبُّر زهر کشنده 35

جایگاه دعا 37

دریا بین کم عمق 41

رابطه انسان با خدا مجبوری یا مجذوبی است ؟ 43

شادیها و غمها ، از کجا می آیند وغمهارا چگونه باید رها نمود..... 47

عقل زبون یا عقل جزئی..... 49

نیاز به صاحبدل راستین و شناخت مدعی دروغین 52

هستی چیست ؟ 56

ناقصان سرمدی 61

اقرار وانکارِ حقیقت نسبی است 64

ایمان اعتماد است ورسیدن به حقیقت شجاعت می آورد..... 67

بینش چیست واز کجا می آید؟..... 69

تا به عقلِ معرفت یاب نرسیم جاهلیم و خطاکار..... 72

شناسائیِ نور حقیقت دردیگران 74

بت پرستی چیست وچرا مورد تحقیر است ؟..... 77

حاکم درونی 79

آبِ حیوان پنهان در ظلمت 82

آیا خداوند کسی را گمراه می کند ؟..... 84

شناخت معرفتِ برتر..... 87

ما از او پُریم ولی خبر نداریم واو مثلی ندارد 89

غیرت حق بر بنده 92

«من» ها و «من» تر شدن 96

زندگی دینی چگونه است ؟ خدایِ دین چه ویژگی دارد؟..... 100

ریشه یابیِ خوی زشت و عیب جوئی ودرمان آن :..... 104

نشانه هایِ تکامل وعلائمِ زوالِ افراد و اقوام 107

کتابنامه..... 117

کتابنامه2..... Error! Bookmark not defined.

نمایه مطالب 118
نمایه مطالب 119

سر آغاز

مولانا جلال الدّین محمُد بنُ محمدِ بنِ الحسینِ البلخی در تجربه های عرفانی وسلوک به چنان مرحله ای از وجود رسید که توانست زبان «نیستی» گردد و در دیباچه مثنوی این خودِ نیستی است که فراق از نیستانِ وجود و راه پرخون عشق را در قصه های مجنون به هستی می کشاند وهمه مَردها وزنها را با خود همراه می کند تا در نفیرش ناله سر دهند و به دنبال سینه هائی میدود که از فراق یار شرحه شرحه باشند . آن زبانِ پنهانِ نیستی مولانا چنان با لطافت است که گُلِ خندان از خرامیدنِ او گریبان پاره کرده وپرپرمیشود و نرگسِ مست که چشم زیبایِ عالم است وقتی به چشم او می نگرد با آن همه تکبُّر وناز ناچار مستِ چشمان او میگردد .دلربائی او آن چنان است که همه زیبائیهای عالم از جمله آبستن نمودن درختان به میوهٔ ها وگلها و شکوفه ها با غمزهٔ اوست ، عشقی که مولانا دارد ، همانست که در مریم دمیده می شود واورا به عیسی آبستن میکند مولانا ، نی، ایست بر لبان خداوند و این گفتار از معشوق ازلی است .همه این عنایتها از آن روست که عشق هم دوطرفه است . معبود ازلی هم عاشق است و به دنبال معشوق میگردد. مولانا ،جوششِ خونش را در شعرش ریخته تا سخنش جان شده و جانها را جانِ تازه بخشد.

مولانا ،در جانها قیامت به پا میکند چون در خود به قیامت رسیده او در جانها قیامتگاه عشق به پا میکند.او رستخیزی است که در بیشهٔ اندیشه هاآتش می افروزد و اندیشه را روشن و منوَّر میسازد .در دیوان شمس او صد ها نفر است هر لحظه آدمی است که با لحظه پیش فرق دارد حتی در یک شبانه روز احوال مختلف داردو هیچگاه سخن گفته شده را تکرار نمی کند .

گزیده غزلهای شمس غزل 268 .

چه کسم من ، چه کسم من، که بسی وسوسه مندم – گه از آن سوی کَشندم گه از این سوی کَشندم .
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان - ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرندم
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم - نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
نفسی رهزن و غولم نفسی تند و ملولم - نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم

عشقی که مولانا از آن سخن میگوید ، با دوعالم بیگانه است و هر کس به نحوی دیوانه وشیدائی این عشق است .این عشق راز است و راز در فضای حیرت می نشیند این راز ،این حیرت، دینی و وجودی است ونه حیرت عقلی ،حالت دیگری است که تمام وجود را وروح را شامل میشود وحدت است و مثنوی هم دکان وحدت است .عشق دریایِ عدم و عالم غیب است ، عقل مادی قادر با ادراک آن نیست .

عشقی که مولانا را فرا گرفته چنان عشقی است که عشقها هم بر آن عاشقند عشقی خیره کننده است که خیرگی را هم خیره میکند از این روی مولانا بر این عشق غیرت می ورزد واز رشکِ گران آهنگِ خود با دو چشم وگوش خود در جنگ میشود که معشوق را نیبنند واز او نشنوند چون اگر ببینند از او کم میشود خودش را از خودش هم پنهان کند تا آسیبی نبیند در هوس خیال عشق خودش هم خیال گشته و از بردن نامش تن می زند . هر کس به هر مفهومی عشق را متَّصف کند باید بداند که عشق ، چیز دیگری است .مولانا هنگامی که به عشق میرسد، بادهٔ توفیق، ابریقِ تنِ اورا می شکافد تا خود را هویدا سازد، فراق ووصال چنان در هم می پیچند که آسمان بر زمین فریاد می زند، برخیزید وقیامت رااگر ندیده اید ببینید. عشقی که مولانا از آن دم میزند بیرون از مذاهب است این عشق در فضلِ بهشت یا خلاصی از دوزخ نیست نصیب افرادی میگردد که پاکباز باشند ، همه چیز را بدهند وخودرا تهی کنند .

جمله معشوق است وعاشق پرده ای – زنده معشوق است وعاشق مرده ای .

جانِ جان را شاکریم که مجلَّد چهارم فرجه ای در جزیرهٔ مثنوی به قبایِ طبع مزیَّن می گردد .امید است قطره ای از معارف مولانا را بر دلها بنشاند . وکمبودها با همتَّها جبران گردد. در اهتمام این نوشتار، خویش را مرهون تشویق ها و مساعدت های وافر همسرم بانو عذرا غروی نیسیانی می دانم .

سرودن دیوان شمس .

در این گفتار از جلسات عبدالکریم سروش، منا قب العارفین افلاکی وزندگی نامه مولانا از زبان فریدون سپهسالار وپله پله تا خدا نوشته استاد زرین کوب ومقالات شمس محمد علی موحد استفاده شده است .

مولانا در دیوان شمس تخلص نام خود را خاموش می گذارد چگونه ممکن است در دیوان شمس که بین سی وشش هزار تا ده هزار بیت به اختلاف تصحیح کنندگان گفته شده ، گوینده خاموش باشد ؟ اگر خاموش است پس این غزالهایِ شور انگیز وبی پرده از کیست؟ این تجربه هایِ ناب که در دیوان شمس به سخن در آمده ودر الفاظ ریخته شده از کجا انشاء ویا دیکته شده است .قبل از این که به این پاسخها برسیم باید بدانیم که ملاقات مولانا با شمس چه تحولی در جان مولانا پدید آورده که چنین حالاتی بر جان مولانا عارض شده و سپس این حالات خود را در این غزلها نشان داده است خود شمس چه حالات و تجربه هائی داشته که چنین در جان مولانا طوفان بر پا ساخته است ؟ مولانا در دیوان شمس رازهایِ آفرینش را بی پرده بر آفتاب افکنده است اما فهم و درک این رازها تنها با ذهن میسَّر نیست بیشتر، نیازمند شهود باطنی وتجربه است این معارف به آسانی به چنگِ خواننده نمی رسد .برای شهود باطنی جان ها باید ریاضتها بکشند ، شب زنده داریها با تهجُّد و دعا ها به صبح آرند و سینه ها را با سوهانِ تقوی صیقل دهند تا آینه یی بی زنگار گردند و بتوانند نقشِ خود را در آینه ببینند .نشانه شناسی و شناخت شرط اول رسیدن به شهود باطنی است با دیدن، چیزی بدست نمی آید با رسیدن به حالاتِ اشراقی وحالاتِ انبیاء این مهم میسَّر می گردد . در عاشقی مجذوبیَّت شرط است زمانی حالاتِ آدمی دگر گون می شود که معشوق در عاشق بنشیند وعاشق را از خودش تهی کند از این جا به بعد ، معشوق است که بر زبان عاشق می نشیند وسخن می گوید و عاشق خموش می نشیند . مولانا چنان جذب شمس می گردد که در بارهٔ شمس سخنان اغراق آمیزی بر زبان می آورد .

دیوان شمس غزل 1683.

من که حیران ملاقات تو ام – چون خیالی ز خیالات تو ام .
به مراعات کنی دلجو ئی – آه که بی دل ز مراعات تو ام .
ذات من نقش صفات خوش توست – من مگر خود صفت ذات تو ام .

نقش واندیشه من از دم توست – گویی الفاظ وعبارات تو ام .
چه کنم ذکر که من ذکر تو ام – چه کنم رای که رایات توام .
سنریهم شد وفی انفسهم - هم تو ام خوان که ز آیات تو ام .
محمد علی موحد مصحح مقالات شمس در صفحه 22 آورده است که شمس گفت « مرا فرستاده اند که آن بنده نازنین ما میان قوم نا هموار گرفتار است دریغ است که اورا به زیان برند» و در صفحه 175 چنین آورده است « این خمی بود از شراب ربانی، سر به گل گرفته ، هیچ کس را بر این وقوفی نه در عالم گوش نهاده بودم ، می شنیدم. این خنب به سبب مولانا سر باز شد».
خود مولانا در دیوان شمس می گوید که کسی درون من نشسته وتلقین شعرم می کند .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 205.
ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی – گر تن زنم خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم .
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند - من لا ابالی وار خود استون کیوان بشکنم .
مولانا باز در مثنوی به همین خاموشی اشاره دارد .
دفتر،1 بیت 1770
من ز شیرینی نشستم روترش – من زبسیاری گفتارم خمش .
تا که شیرینی ما از دو جهان – در حجاب رو ترش باشد نهان .
تا که در هر گوش ناید این سخن – یک همی گویم ز صد سرّ لدن .
میگوید آن قدر حرف دارم بزنم و نمی توانم بزنم من زیاد حرف می زنم که نگویم .
دفتر6،بیت 704
حرف گفتن بستن آن روزن است – عین اظهار سخن پوشیدن است .
بلبلانه نعره زن در روی گل – تا کنی مشغولشان از بوی گل .
تا به قل مشغول گردد گوششان – سوی رویِ گل نپرَّد هوششان .
میگوید که من بسیار سخن می گویم که نگویم من غیرت دارم که این رازها به دست نا محرم نرسد از این روی نعره می زنم که همه را به بوی گلهای معنی که خوش بوئی است مشغول کنم تا گرفتار بوها ورنگهای زندگی گردند تا با روی گلِ معانی و روی معشوق مواجه نشوند . خود حقایق خویش را در پرده پنهان می دارند تا به چنگ نا محرم نیایند هرگاه محرمی دیدند این عروسا ن برقع بر می دارند و خویش را عریان نشان می دهند . پس چه موجودی سخن می راند این راز را مولانا در دفتر سوم معرفی می کند . میگوید ما یک خود واقعی داریم که همان نفحهٔ الهی است که در قرآن هم بدان اشاره شده
(فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ حجر 29 .)
این دمیدن دمِ الهی است که آدمی خود را پیدا می کند ومی شناسد . این خودِ واقعی ماست که مولانا نام این خودِ واقعی را «بیخودی» می گذارد پس بی خودی یعنی خود اصلی و واقعی که همان دمِ الهی است و باز یک خود داریم که همین خودِ ذهنی و موهومی است که گرفتار رنگها وهوسها وسود و زیانها در زندگی است این خود نا محرم است و نباید ذوقِ معارف را ببیند فقط به همان ظاهر بسنده کند .وقتی عارف به بی خودی می رسد از آن خود جدا میشود واز این جا همین معشوق است که بجای عاشق سخن می راند و این معشوق ذات پرور دگار است . در دیوان شمس که مولانا خود را خموش می نامد بدان معنی است که معشوق سخن می گوید وعاشق ساکت است به همین علت غزلهایِ دیوان شمس چنین در عارف طوفان وطرب و غوغا به پا میکند این همان مرحله وصال است در عارف .
. بی خودی ، خود واقعی است و با خودی یعنی با خود های کاذب آدمها هر لحظه رنگ برنگند وتقلیدی هستند و خود رادر هوسها گم میکنند بی خودی یعنی از این رنگها بیرون آمدن تا آن خودِ الهی آشکار شود .وقتی بی خود هستی این خود تو همان خودِ ماست
دفتر، 3 بیت 4686.
ای خود ما بی خودی ومستی ات – ای زهست ما هماره هستی ات .
با تو بی لب این زمان من نو به نو – رازهایی کهنه گویم، می شنو .
. من که آمدم تو بیخود می شوی .من بجای تو می نشینم بی خود شدن تو آمدن خود ماست . این که تو بی هوش شدی ، حضورمعشوق بود .آن بودن حقیقیِ تو به دلیل حضور ماست .چنین سخنانی از آنجا می تواند صادر گردد که عارف به وصال رسیده باشد . و مولانا تنها سراینده ایست که به وصال رسیده است و محبوب در او تلقین شعر می کند ولذا شعرش در خور فرشته است که فرشتگان از جنس نورند و کریمند باید نور صفت شد تا این معارف فهم گردد . این صفت کریم اشاره به قرآن است .
« كِرَامًا كَاتِبِينَ .انفطار 11. کریمانِ نویسندگان (اعمال شما» چون مولانا به وصال رسیده ، مولانا شمس را چنین می ستاید
دیوان شمس غزل 2838.
صفت خدای داری چو به سینه ای درآیی - لمعان طور سینا تو ز سینه وا نمائی .
صفت چراغ داری چو به خانه شب در آیی - همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنائی .
صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی . – دو هزار شور وفتنه فکنی ز خوش لقائی .
سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم – ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرا ئی .
تو آن قدر نطق در دهانم نهاده ای که سخنانم خوراک فرشتگان شده است و من وقتی خمش می نشینم فرشتگان گریبان مرا می گیرند که حرف بزن ما گرسنه ایم ما را تغذیه کن در تمام دیوان شمس نام شمس در هر غزلی آمده است .
در مقالات شمس .تصحیح وتعلیق .محمد علی موحّد. صفحه 31.
(از آن زمان که شمس در قونیه. آمد تا آنگاه که خبر مرگِ او قطعیت یافت مولانا خود را در شمس گم کرده بود و از آن پس شمس را در خود گم کرد .غزلیات شمس منعکس کنندهٔ دور اول است آنجا که همه شمس است ومولانا نیست .مثنوی منعکس کنندهٔ دور دوم زندگی مولاناست)
در دفتر دوم مقالات شمس ص 6 از زبان شمس چنین آمده است .
(مرا فرستاده اند که آن بندهٔ نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است، دریغ است که او را به زیا ن برند .)
باز در همین قسمت دوم مقالات ص175 چنین آمده است
(.این خمی بود از شراب ربانی، سر به گل گرفته ، هیچ کس را بر این وقوفی نه در عالم گوش نهاده بودم ، می شنیدم. این خنب به سبب مولانا سر باز شد .)

(مثنوی او در واقع روایت منظوم ومشروحی از سخنان پیر تبریزی است و، شرح رمزی از انعام او که با تجربیات روحی مولانادر هم آمیخته است)
در همه گزارشهائی که از مصاحبت مولانا و شمس در نوشته هایِ فراوان بجا مانده همگی متفقند که پس از ملاقات شمس ،مولانا از یک فقیه متبحِّر و کتاب خوان وریاضت کش و صاحب شهرت ومقام وبا مریدان فراوان یکباره به شوریده ای طوفانی تبدیل شد و همه امکانات را رها کرد و به سماع پرداخت ودر یافت که در سماع و موسیقی زودتر وبهتر می شود به محبوب رسید همه این تحول از همان درسهای شمس بود که در خلوت به جان مولانا می ریخت استاد زرین کوب در کتاب پله پله تا خدا به همین پذیرش تحولات مولانا از شمس می پردازد و می پذیرد که شمس در این راه اشراقی استاد ومعلم مولانا بوده ومولانا را هم کاملاً مطیع محض شمس در این ارشادات می بیند اما زرین کوب بر همه این تحولات روحی که مولانا از شمس گرفت و توانست مولانا را به عاشقی پاکباخته برساند نکتهٔ دیگر هم در صفحه 168. بیان میکند که چنین است :
(غیبت بی بازگشت شمس برای احوال روحانی مولانادرست بهنگام بود .اگر صحبت دوام می یافت مولانا همچنان در بند شمس می ماند، وشاید تعلقی که به شمس داشت او را ازسیر در مراتبی که جز بارهائی از هر گونه تعلقی برایش دست نمی داد باز می داشت . برخورد با شمس وتأثیر صحبت او وی را در خط آن انداخته بود واز این پس خود او می بایست با قطع پیوند با هر گونه تعلقی آن را تا نهایت دنبال کند منزلها بسیار بود ، از ورع وخشوع ومرقبت تا تسلیم وفقر وعشق .).
افلاکی در مناقب صفحه 85 تصحیح یازیجی چنین میگوید که شمس در مناجات خود گفت
(خداوندا می خواهم که از محبوبانِ مستور خود یکی را بمن بنمائی، خطاب عزت در رسید که آنچنان شاهد مستور، وجود پر جود مغفور، که استدعا میکنی همانا که فرزند دلبند سلطان العلماء بها ولد بلخی است گفت خدایا دیدار او را بمن بنمای، جواب آمد که شکرانه چه می دهی؟ فرمود که سر را.
تبریز عهد کردم که چو شمس الدین بیاید – بنهم بشکرِ این سر که بغیرِ سر ندارم)
این روایت هر چه باشد جایگاه رفیع مولانا را نشان می دهد که در اذهان نشسته بوده است
همچنین افلاکی در صفحه 102 نقل می کند که مولانا به یکی از مریدانش چنین گفت :
(بروان پاک مقدس پدرم بکسی رسیده ای که در هر تایِ مویِ او صد هزار شمس تبریزی آونگانست و در ادراکِ سرِّ سرِّ او حیران .
شمس تبریزی که شاه ودلبر است – با همه شاهنشهی جاندار ماست)
سروش، در یکی از جلسات خود همنشینی مولانا و شمس را چنین بیان می دارد :
(رابطه ای که مولانا با شمس پیدا کردرابطه ای فوق العاده قریب و نا شناخته ایست حقیقةً نمی دانیم بین این دو مرد الهی چه گذشت و این تحولی که فوق العاده زیرو رو کننده بود برای مولانا چه بود که یک شیخ مفتی زاهد سجاده نشین با وقار تبدیل شد به بازیچهٔ کودکان کوی بطوری که هر آنچه پیشتر داشت رو به قبلهٔ دیگری آورد و از حیوانی ناطق به انسانی عاشق بدل شد و همین صفت عاشقی را تا پایان عمر با خود داشت و این روح را به تمام هم در دیگران دمید و توانست مکتبی را فراهم آورد که تا امروز هم پایدار است. ما از گذشتهٔ او چیزی نمی دانیم
آنچه خود او در کتاب مقالات شمس آورده چیزی بود که خود شمس می گفت و یاران او می نوشتند بطور پراکنده ، گسسته ، جسته و گریخته . پاره ای از آنها امروز خواندنی و فهمیدنی است و پاره ای به زحمت فهمیدنی است چون ارتباط بین کلمات بر قرار نیست .از همان مقدار که فهمید نی است نکات بسیار جالبی بدست می آید . از همین مقدار، فهمیده می شود که شمس در ذهن مولانا چه تأثیری نهاده وچه قدر از معارفی را که مولانا بعداً در مثنوی آورده از شمس دریافت داشته است .یعنی منبعِ گفته های مولانا علاوه بر این که از غزالی بوده، از شمس تبریزی هم بوده است . بدون خواندن مقالات شمس نمی توان زوایایِ سخن مولانا را بدست آورد . شمس در مقالات گاه اشاره می کند که که قبل از این که به دیدار مولانا بشتابد در شهرهای مختلف می گشته است، قراری نداشته است اما وقتی از حلب به دیدار مولانا رسید در شهر های مختلف می گشته است که به شمس پرنده نامیده شده است . از مقامی به مقامی می رسیده و هیچ جا استقراری نمی یافت . وپس از مدتی آن جا را ترک می کرد و به جای دیگر می رفته است کارهای مختلف داشته خودش می گوید که گاه عملگی می کرده ، گاهی بند شلوار می بافته گاهی معلمی شاگردان می کرده در مواردی به دیدار عارفان وقت می رفته ، به دیدار ابوبکر سلَّه بافِ تبریزی رفته ، به دیدن اوحد الدین کرمانی رفته وخاطراتی هم از آنها نقل کرده است شمس تحصیل منظمی نداشته یک زبانی فوق العاده تیز و چشمی فوق العاده تیز بین داشته و احوال مخاطبان را در می یافته است خودش اشاره می کند که از اول که به دنیا آمدم یک طفل نا متعارف بودم پدر من می کوشید که مرا به سامان کند به پدرم گفتم من مثل تخم اردکی بودم که زیر مرغی نهاده اند وقتی این تخم باز میشود و اردک می آورد به سوی دریا می رود و مرغ را دنبال نمی کند و لذا زندگی من با خانواده ام فرق دارد . شمس در مقالات خود اشاره می کند که من از شانزده سال پیش قبل از این که به دیدار مولانا بشتابم او را در حلب دیده بودم که در مدرسه حلَّاویه تحصیل می کرد گفته شده که احتمالا به دیدار شیخ اکبر محی الدین عربی هم رسیده است . شانزده سال پیش مولانا هنوز خام بود کال بود سلامی و علیکی با او می کردم ونه بیشتر . همیشه نزد خدا می نالیدم که خدایا شیخی کاملی را به من معرفی کن تا من اسرار خود را با او در میان گذارم .من مثل آبی در برکه ای به دور خود می گشتم و می گندیدم وراهی برون رفت نداشتم می خواستم کسی فهمیده ای را بیابم تا سخنان خود را با او در میان گذارم. شمس به قونیه وارد شد و مانند تاجران در خان شکرفرشان اتاق گرفت در داخل اتاق چیزی نبود فقط یک کوزه آب و یک بوریا ولی بر در قفلی بزرگ زد . از بیرون معلوم می شد که تاجر بزرگی است به شهر رفت وبه ملاقات مولانا شتافت بر این ملاقات دو بزرگ افسانه های بسیار نوشته اند آنچه برای ما مهم است آن است که خود شمس در مقالات آورده است ، می گوید وقتی با مولانا برخورد کردم این سؤال را با او در میان گذاشتم که چگونه بود که بایزید بسطامی به خداوند خطاب می کرد «سبحانی ما اعظم شأنی .من چقدر در بلند مرتبه ام » در حالیکه پیامبر اسلام می گفت « ماعرفناک حق معرفتک .ما عبدناک حق عبادتک. ای خدا آن چنان که باید تو را نشناختیم آن چنان که باید تو را پرستش نکردیم .» مگر بایزید برتر از پیامبر است که چنین سخن می گوید پاره ای از گزارش نویسان گفته اند که جواب مولانا این بود که ، ظرفیت بایزید کم بود ولذا با یک جرعه مست شده بود اما پیامبر ظرفیت زیادی داشت و هشیار بود. در سخنان شمس است که وقتی من این سخنان رابا مولانا در میان گذاشتم ، مولانا حالت سُکر گرفت و من این سکر را می پسندم .و فهمیدم که با شخص عاقلی روبرو هستم که سخن را می فهمد واز لطافتِ سخن مست می شود این بیان سُکر بعد از هشیاری در کلام شمس فراوان است از این جا رابطه این دو شخص پا می گیرد و یک رفاقت عمیق می شود. ما از روابط عاشقانه لیلی و مجنون زیاد خوانده ایم و اطمینان چندانی نداریم ولی از ارتباط مولانا وشمس اطلاعات روشنی داریم . هر دو

نسبت به هم یک ارتباط روحی عمیق با صفایِ نفس پیدا کردند که هر دو را به یک معراج روحانی رسانید خود شمس در مقالات می گوید که من اَوّلین سخنی که به مولانا گفتم این بود که من با تو مرافقت و مصاحبت می کنم به شرطی که رابطه ما بی نفاق باشد یعنی تکلف نکنیم یعنی از آنچه تو خوشت می آید یا بدت می آید با من در میان گذاری و تعارف نکنی ومن هم همین طور .البته شمس پُر پیدا بود که اهلِ تعارف نیست وبا همین رُک گوئی وبی تکلفی بسیاری از یاران مولانا را راند و از این بابت هم خوشنود بود و حتی میگوید نصایحی که با پسر مولانا می کردم هیچ تعارفی نداشتم و به پسر مولانا «سلطا ن ولد» نصیحت کردم که بسیار دروغ نگوید باید با ما که هستی شرط کنی که دروغ نگوئی و دوم این که به طرف گیاه نروی چون آن وقت حشیش رسم خانقاها بود تا با آن حال کنند و خود را به معراج برسانند .این رفتار افرادی را که با مولانا مراوده داشتند، شمس رماند شمس بر درِ اتاق مولانا می نشست وهر کس که قصد ورود داشت می گفت باید چند دیناری بدهی و چنین بود که یاران پراکنده شدند و دانستند کسی آمده است که با کمال درشتی پرده داری میکند . مولانا رفته رفته رفتارش عوض شد مدرسه داشت کلاس درس داشت شاگردان بر او می جوشیدند رفت وآمد او با حاکمان شهر بسیار بود مولانا اهلِ عبادت بود اهل کتاب خواندن بود اهل مطالعه بود همه این ها عوض شد . وقتی به دیوان شمس می نگریم می بینیم که چند چیز شمس از مولانا خواست و پاره ای از آنها عجیب است ، درست آدات مولانا رانشانه رفته بود ولو عادات نیک اورا از مولانا به جدیَّت می خواست که آنها را عملی کند. اول این که ریاضت نکشد چون مولانا اهل ریاضت کشی بود روزه های سه روزه می گرفت و چیزی نمی خورد.ریاظت از مسیحیان رسیده است . به مولانا گفت بجای ریاضت به سماع بپر دازد به موسیقی بپر دازد آن چه را در ریاضت می جوئی در سماع خواهی یافت و می دانیم که مولانا یکی از قویترین سماع کنندگان زمان خود بود موسیقی شناس شد حتی در پاره ای از آلات موسیقی تصرف کرد نوشته اند چنان در سماع مشغول می شد که نوازندگان خسته می شدند و او خسته نمی شد .توصیه دیگر شمس این بود که کتاب نخواند و مطالعه نکند این جزو آدات علمی مولانا بود که به هنگام کلاس خود را آماده می نمود به شعراء بسیار توجه داشت به ویژه به یکی از شعراء عرب بنام متنبّی. در داستانها ی مربوط به مولانا آمده است که مولانا گفت ، شبی در خواب دیدم که متنبی گفت دیوان مرا فرو گذار که شمس گوش مرا می کشد و می گوید دست از مولانا بردار .این داستان راست باشد یا دروغ تأکید شمس را می رساند. سوم این که ترک هر که با ایمان مخالفت کند در دیوان شمس آمده که مولانا گفت به شمس از روزی که تو را دیدم کتاب خواندن بر من سرد شد دگر ذوقی در آن کتابها نمی یابم . شمس به مدت شانزده ماه در قونیه ماند ودر این مدت دلِ مولانا را به طورِ کامل ربود عقل او را ربود ذهن اورا ربود و در تسخیر خود گرفت . همین تأثیرِ عمیق شمس بر مولانا بود که در دیوان شمس می بینیم که مولانا چه تعریفها از شمس می کند که گاهی مبالغه آمیز می آید .)

من که حیران ملاقات تو ام – چون خیالی ز خیالات تو ام .

این حرف بی جهت بر زبان مولانا جاری نمیشود خودش را فکری در افکار او و به صورت یک اندیشه ای در منظومه فکری و ذهنی شمس می دیده .این شدت قرابت اورا با شمس نشان می دهد در جای دیگر می گوید :

چه نزدیک است جان تو به جانم – که هر چیزی که اندیشی بدانم .

ما دوتا مثل این که یک ذهن داریم یک مغز داریم یک روحیم در دو بدن هر چه در ذهن تو می گذرد در ذهن من هم می گذرد این تمثیل که آدمی وقتی جذب یکی شد گوئی جزئی از افکار او می شود. این مورد وقتی بسط پیدا میکند در نسبت خدا با این جهان هم این تمثیل را بکار می برد .

این جهان یک فکرت است از عقل کل – عقل چون شاه است و صورتها رسل .

از این عمیق تر نمیشود در رابطه خدا وجهان سخن گفت گوئی این مخلوقات یک فکری تو ذهن خداوندند اگر بشود برای خداوند ذهنی متصوّر شد .. اگر به فلسفه هگل روی آورید در حقیقت حرف او این است که گوئی خداوند در تاریخ روان شده است و آنچه می گذرد افکاری است در ذهن خداوند . شدت رابطه مولانا وشمس که عاشقانه هم می توان خواند این بود که در منظومه فکری او قرار گرفت در ذهن او رفت اینها یک ذهن بودند در دو بدن ریشه هاشان با هم وحدت داشت . این شدت اتحاد بدیهی بود که مولانا را از هر چیز باز دارد . خود شمس می گوید که مولانا پیش من می نشست مانند طفل نوآموزی که من به او درس بدهم .نه تنها می نشست بلکه همسر خود را هم می آورد و می نشاند و همسر او از من رو نمی گرفت . این سخن در هشت قرن قبل یکی از انقلابی ترین و عجیب ترین سخنان است که همه در پسِ پرده بودند مولانا می نشست وساعتها به سخنان من گوش می داد و هماگونه که در دیوان شمس می بینیم سخنان جذبِ جان او می شد و مولانا بعد این هارا بابسط بیشتر بیرون ریخت .و در اختیار ما قرار داد . در همین دوران است که مولانا دختر خوانده خود «کیمیا خاتون» را به ازدواج شمس تبریز هم در می آورد .«کیمیا» دختر جوانی بود که متعلق به همسر دوم مولانا بود . همسر اول مولانا وقتی از دنیا رفت مولانا همسر دوم اختیار کرد این دختر همراه مادر وارد خانهٔ مولانا شد که وقتی شمس به مولانا پیوست این دختر با شمس ازدواج کرد . شمس مرد تند خوئی بود و خودش هم اعتراف می کند و می گوید من وقتی معلم بودم طفلان را بسیار می آزردم و کتک می زدم معلم خشنی بودم گاهی مادران وپدران نزد من می آمدند و می گفتند چرا با فرزندان مان چنین می کنی . از این عجیب تر سلطان ولد فرزند مولانا از شمس می گوید . سلطان ولد سه کتاب دارد، ابتدا نامه – انتها نامه و رباب نامه در این کتاب شرح احوال شمس به نظم ونثر رابطه شمس را با مولانا آورده و دست اول سندی است که از این رابطه بجا مانده است . بعد از آن رساله فریدون سپهسالار است و بعدآن مناقب العارفین افلاکی است از همین کتابها و مثنوی و دیوان شمس است که می توانیم احوال شمس را در یابیم . سفر شمس به قونیه وبعد گریختن او در همین کتابهای سلطان ولد آمده است . سلطان ولد می گوید وقتی شمس به مولانا پیوست و مولانا مرید او شد ، شانزده ماه در خدمت شمس و مصاحبت او بود.سلطان ولد میگوید :

رهبرش گشت شمس تبریزی- آن که دارد نهاد خون ریزی .

از میان همه اوصافی که برای شمس ذکر می کند در میان اوصاف دیگر، کسی که نهاد خون ریزی دارد را می آورد این بدان معنا نیست که آدم کش بود این نشان می دهد که درشتی صفت بارز او بود . افسانه بافان نوشته اند که شمس با همسر خود درشتخوئی می کرد که در نهایت او را مضروب کرد که از دنیا رفت . اسناد این را تأیید نمی کند . این را می شود دریافت که مردم هم بر شمس طعن می زدند که با همسر خود نرم نیست . در کلمات شمس این مقدار آمده است که بلی من اختلافاتی داشتم که عاقبت کیمیا از من طلاق گرفت آن هم طلاق خُلع یعنی دختر مهر خود را بخشیده است تا از دست شمس آسوده شود .اما آیا ضربی و جرحی بوده بعد ها افزوده شده و بسیاری را بدبین کرده است . این مسلم است که شمس مرد درشت خوی بوده و فرزند مولانا این را می گوید . در کلمات مولانا هم شاید بتوان اشارتی بدین معنا کرد . در مثنوی فقط دو بار نام شمس آمده است. در دفتر اول در داستان کنیزک وقتی از عشق سخن می گوید که در عشق ما نیازی به استدلال نداریم و خودش دلیل خودش است

همین که کلمه آفتاب بر زبان مولانا جاری می شود یاد شمس می افتد چون شمس هم به معنای آفتاب است میگوید که :
شمس در خارج اگر چه هست فرد – مثل او هم می توان تصویر کرد .
چون حدیث روی شمس الدین رسید – شمس چهارم آسمان رو در کشید .
واجب آمد چون که آمد نام او – شرح کردن رمزی از انعام او .
این نفس جان دامنم بر تافته است – بوی پیراهان یوسف یافته است .
کز برای حق صحبت سالها – بازگو حالی از آن خوش حالها .
تا زمین وآسمان خندان شود – عقل وروح ودیده صد چندان شود .
خوشتر آن باشد که سر دلبران – گفته آید در حدیث دیگران .
تا پایان که می رسد این بیت را اضافه می کند :
فتنه وآشوب وخون ریزی مجوی – بیش از این از شمس تبریزی مگوی.
آیا این خون ریزی که مولانا اشاره دارد به اوصاف شخصی شمس هم هست ؟ ..
یا میگوید به فتنه گران و آشوب گرا ن که در پی بهانه گرفتنند و اگر بگویم باز بیایند و فتنه دیگری بر پا کنند .در دفتر دوم هم باز از یک تداعی مولانا به یاد شمس می افتد ظاهرا همیشه خویشتنداری می کرده است که مبادا از شمس نامی ببرد و باز عده ای را بر انگیزد و آشوبی به پا کند در دفتر دوم باز کلمه شمس بر مولانا جاری می شود .
مشرق خورشید برجِ قیرگون – آفتاب ما ز مشرقها برون .
ماکه واپسمانده ذرات وی ایم – در دو عالم آفتاب بی فی ایم
این را که میگوید باز به یاد شمس می افتد .
باز گرد شمس می گردد عجب – هم زفر شمس باشد این سبب.
شمس باشد بر سببها مطلع – که از او حبل سببها منقطع .
تو مرا باور مکن کز آفتاب –صبردارمن و یا ماهی زآب.
ور شوم نومید نومیدی من – عین صنع آفتاب است ای حسن
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم – ور نه ما آن کور را بینا کنیم .
تا این جا مولانا پیش می آید و در چهار دفتر دیگر از شمس تبریزی خبری نیست و خویشتن داری می کند و به خود اجازه نمی دهد نام شمس را بر زبان بیاورد . یک غزلی از غزلیات شمس همین شیوهٔ مولانا را باز می گوید .
در دل وجان خانه کردی عاقبت – هر دو را ویرانه کردی عاقبت .
آمدی کآتش در این عالم زنی – وانگشی تا نکردی عاقبت .
ای دلِ مجنون واز مجنون بتر- مردیِ مردانه کردی عاقبت .
عقل را بی خویش بردی در حرم – خویش را بیگانه کردی عاقبت ..
من تو را مشغول می کردم دلا – یاد آن افسانه کردی عاقبت .
میگوید من تو را همیشه مشغول می کردم ، سرگرمت می کردم که یادِ آن افسانه دیگر نیفتی دیگر آن خاطرات رازنده نکنی دیگر آتش در وجودِ من نزنی. اما گه گاهی یاد آن افسانه می کرد آن نام را بر زبان می آورد وآن خاطر راخوش می کرد و مدت موقتی از آن شیرینی های پیشین بهره می جست تا دوباره از عالم مستی به عالم هشیاری باز گردد و زمام سخن را هشیارانه به دست گیرد و مستمعان را سیراب کند . اگر مولانا در مثنوی چنین است که مثنوی دوسال پس از رفتن شمس آغاز شد ولی در دیوان شمس چنین نیست در هر غزلی یا نام شمس است یا یاد شمس
. شمس شانزده ماه نزد مولانا بود و در این مدت بهره های فراوان رساند . کسانی که آسیب دیدگان او بودند بر او شوریدند و این شوریدن چنان بالا گرفت که شمس مجبور به ترک قونیه شد .
اگر به دیوان شمس مراجعه کنید می بینید که زمزمه در افتاده بود و شمس هم هشدار داده بود که من قونیه را ترک خواهم گفت خبر به گوش مولانا رسیده بود آن قدر غزل در دیوان کبیر هست که نشان می دهد که مولانا التماس می کرد به شمس که نرود .
شنیده ام که قصد سفر می کنی مکن – مهر حریف و یار دگر می کنی مکن .
تو در جهان غریبی صحبت چرا کنی – عزم جای دگر می کنی مکن
ای مه که چرخ زیرو زبر از برای توست – ما را خراب و زیرو زبر می کنی مکن
ای برتر از وجود وعدم بارگاه تو - از خطه وجود گذر میکنی مکن
غزل لطیف دگری دارد که هزار معرفت در آن غزل نشسته است می گوید که :
گر رود دیده و عقل و خرد وجان، تو مرو - که مرا دیدن تو بهتر ازیشان تو مرو.
تو مرو، گربروی، جان مرا با خود بر- ورمرا می نبری با خود ازین خوان، تو مرو.
هجر خویشم منما، هجر تو بس سنگدل است -ای شده لعل زتوسنگ بدخشان تو مرو
. که بود ذره که گوید،تومروای خورشید ؟- که بودبنده که گویدبه توسلطان، تو مرو
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی- از کمال و کرم ورحمت واحسان تو مرو
هست طوماردل من به درازای ابد – بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو .
یک طوماری را نگاه کنید به درازای ابد به قول حافظ :
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است . طوماری تا ابد نوشته باشند تو مرو ، مرو ، مرو . اما شمس رفت . در فراق شمس مولانا چه ها سرود ؟
ای ساکن جان من آخر تو کجا رفتی – در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی.
نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی- از نور خدا بودی در نور خدا رفتی .
و بسی بسی بیش از این .این قدر وسیله بر انگیخت و جستجو کرد تا دانست که شمس در حلب است پسر خود را به حلب فرستاد .پسر رفت وشمس را یافت واز او تقاضای باز گشت کرد و شمس پذیرفت وبا پسر مولانا به قونیه باز گشت چنان که خود سلطان ولد می گوید مسیر یک ماهه ، تمام مسیر را شمس سواره و پسر مولانا پیاده در التزام رکاب بود .چنین احترام عظیمی را در مورد او ابراز نمود . وقتی که به قونیه رسید شمس نزد پدر من از من بسیار تمجید کرد و این احترام مرا در چشم او بسیار محترم کرد . جشن وسرورها ترتیب دادند از این که دوباره به وصال معشوق رسیده بود و شمس نصیب او شده بود . یاران آمدند عذر خواهی کردند که ما بد کردیم و قدر تو را نشناختیم او را بزرگ داشتند . اما این بزرگ داشت واین توبه ها دیری نپائید و دوباره فتنه گریها و آشوب ها بالا گرفت ودوباره شمس تصمیم گرفت که از قونیه برود و هشدار داد که این بار می روم وچنان می

روم که مرا پیدا نکنید و همان طور هم شد . شمس از قونیه رفت در سال ششصد وچهل وپنج . پس از آن مولانا دوبار به سوریه رفت به حلب و دمشق رفت و جستجو کرد ولی هیچ نیافت . مولانا محزون به دیار خود باز گشت می گویند تمام روز در مدرسه خود می گشت و این رباعی را می خواند .
که گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد؟ – که گفت که آن آفتاب امید بمرد ؟
آن دشمن خورشید درآمد بر بام – چشم ببست و گفت خورشید بمرد .
برای او خبرها می آوردند و می دانستند که مولانا در جستجوی شمس است
بعضی ها خبر مرگ شمس را می بردند بعضی خبر دیده شدن شمس را می آوردند . در احوال مولانا در مناقب العارفین نوشته اند که کسی آمده بود و میگفت که شمس را دیده است در فلان شهر مولانا به این فرد بخششها کرد و دستار خود را به او بخشید آمدند نزد مولانا که آقا ما می دانیم این شخص دروغ می گو.ید . شمس را هیچ کس ندیده مولانا گفت می دانم که دروغ می گوید اگر راست می گفت من جانم را می دادم این چنین بود که خاطر خود را مشغول می داشت ولی رفته رفته به تعبیری که خود فرزند مولانا دارد شمس در وجود خود مولانا طلوع کرد یعنی مولانا شمس دیگری شد . از شمس خارجی بی نیاز شد سلطان ولد در ولد نامه میگوید :
بعد از آن بازگشت جانب روم – تا زند بر جبین شیر رقوم.
گفت چون من بگم چه می جویم – عین اویم ز خود کنون گویم .
وصف وحسنش که می فزودم من – خود همان حسن ولطف بودم .
رفته رفته بین او وشمس نوعی اتحاد پیدا شد و خود یکی بینی. در داستانها نوشته اند که مدتها بعد از رفتن شمس مولانا با یاران در باغی بود کنار آب جو نام شمس به میان آمد یکی از یاران مولانا گفت حیف مولانا برگشت و به تندی به او گفت حیف بین ما چه میکند حیف از چی .آن صحابی گفت با خجالت که حیف از این که شمس از میان ما رفت و قدرش را نشناختیم و در خدمت او نیستیم مولانا سر فرو افکند و مدتی خاموش بود و گفت اگر به خدمت شمس تبریزی نرسیدی اکنون به خدمت کسی رسیده ای که از بن هر موی او هزاران شمس تبریز آویزان است .این سخن را که از مولانا نقل کرده اند به سخن شمس سخنی است که بر وجه کبریا می آید. مولانا بعد از اینکه آفتاب شمس در وجود او طالع شد شمس دیگری شد . شمس آمده بود که در او آتش بزند این چراغ را بر افروزد و این چراغ بر افروخته اکنون از دل آن هزاران شمس می جوشید . مولانا شمس دیگری شد و گفت پس از من مثنوی شیخی کند یعنی این مثنوی راکه من ساخته ام بعد از این در میان شما شیخی خواهد نمود و هدایت را بدست خواهد گرفت ورا ه صراط مستقیم را به شما نشان خواهد داد .شمس ناپدید شد افسانه ها پرداختند که شمس را کشتند اختلافی که بین شمس وپسر مولانا علا الدین بر سر عشق کیمیا خاتون بوده و بسی رؤیا پردازیهای دیگر. شاید بهترین توضیخ در بارهٔ شمس همین باشد که جناب آقایِ دکتر موحد آورده اند که شمس آمد به ایران وتبریز و در آنجا یا خوی وفات یافت . تا چندی قبل جائی در خوی بود و برجی بود که به شمس تعلق داشت اما به فراموشی سپرده شد و اکنون دوباره از نو احیا شده است گویا یک حقیقت تاریخی از نو کشف شده است این که گفتند شمس را کشتند ودر چاهی انداختند حتی امروزه هم در قونیه می برند و چاه را نشان می دهند به توریستها ، خوشبختانه بر اثر تحقیقاتی که آقای عبدالباقی گولینباری از محققیتن بزرگ ترک انجام داد نا صواب بودنِ همه این ها آشکار شد گرچه نام شمس الدین دیگری هم آنجا بود معلوم شد که شمس الدین دیگری است . باری آفتاب شمس غروب کرد و این بارشمس طلوع کرد از گریبان مولانا .گوهرهای معانی را شمس در مولانا به ودیعت نهاده بود و مولانا خود هم صاحب تجربه های مستقل بود و آن هارا به بلیغ ترین وجهی در کلمات خود گنجانده است .و ما امروز خریدار این متاع گران قیمت و رایگان هستیم)

اولاد و اخلاف مولانا .

احمد افلاکی هفتاد سال بعد از رحلت مولانا در زمان فریدون نوهٔ مولانا می زیست وزندگی مولانا را در کتاب مناقب العارفین آورده است ذکر اولاد این سلسله در این جا به روایت افلاکی است از کتاب مناقب العارفین فصل دهم .
بهاء ولد پدر مولانا دو پسر داشت به نامهای علاءالدین محمد فرزند بزرگتر وجلال الدین محمد «مولانا»فرزند کوچکتر ویک دختر بنام فاطمه . هنگا م مهاجرت از بلخ فرزند بزرگ هفت ساله و مولانا پنج ساله بود فاطمه در این هنگام نزد شوهر بوده و فتوی می نوشته و در بلخ مانده است ودر همانجا فوت نموده است .
مولانا سه فرزند پسر ویک دختر داشت فرزند مهین نامش بهاء الدین محمد و فرزند دوم علاءالدین محمد بود از همسر اول مولانا بنام گوهر خاتون . پس از فوت این همسر مولانا همسر دیگری گرفت بنام کرا خاتون دختر خواجه شرف الدین لا لا ی سمر قندی فرزند سوم مظفر الدین امیرعالم و دختر مولانا ملکه خاتون مشهور به خداوند گار زاده از این همسر است .
سلطان ولد فرزند مولانا با دختر صلاح الدین بنام فاطمه خاتون ازدواج نمود وسه فرزند داشت یکی چلبی جلال الدین امیر عارف و دو دختر.دختر بزرگ ، مطهَّره خاتون بود و دختر کوچکتر شرف خاتون . مولانا یکی را عابده ویکی را عارفه خوانده است اغلب زنان روم مرید این دو خواهر بودند . سلطان ولد دو کنیز هم در نکاح داشت به نامهایی نصرت خاتون وسنبله خاتون از این دو کنیز هم سه فرزند داشت . چلبی جلال الدین امیر عارف نوهٔ مولانا دوفرزند پسر ویک دختر داشت .
این سلسله ادامه یافت تا هم اکنون نسل بیست و دوم مولانا در قونیه تولیت بارگاه مولانا را بر عهده داردو شهر قونیه از گردشگران رونق اقتصادی دارد
قونیه . استان قونیه بزرگترین استان ترکیه است و شهر قونیه 29000 کیلومتر وسعت و حدود یک ملیون نفر جمعیت دارد تاریخ نویسان این کلمه را از کونیا یعنی شمایل گرفته اند چون هر جا شمایل عیسی مسیح توسط مسیحیان آویزان بوده است . قونیه بعد ساسانیان بدست مسلمانها افتاد سال 700 هجری سلجوقیان در آنجا حکومت کردند بعد مغولان مسلط شدند وبعد هم ترکان عثمانی حکومت را بدست گرفتند .سهل انگاری سلجوقیان در آزادی مذاهب گوناگون سبب شد که در قرن هفتم هجری تصوف در قونیه رونق بگیرد لذا قونیه را دارالموحدین می خواندند در زمان سلطان علاءالدین کیقباد اول قونیه مطاف عارفان و مجمع اهل معرفت بود در همین زمان آزادی مذاهب بزرگانی به صحنه آمدند .خاندان مولانا ، برهان الدین محقق ترمذی، اوحد الدین کرمانی،، شمس تبریزی، ابن عربی، فخرالدین عراقی،شیخ شهاب سهروردی و بسیاری دیگر از عارفان فقیهان و متکلمان در همین دوران ظهور نمودند در سال 800 هجری

قونیه بدست دولت عثمانی افتاد . معین الدین پروانه کارگزار مقتدر دولت سلجوقی در قونیه ودر عمل همه کارهٔ دولت سلجوقی بود . به جلسات مولانا حاضر می شد و مرید مولانا بود . به نوشتهٔ زرین کوب در کتاب پله پله تا خدا ،مولانا او را تشویق به همکاری با مصر وعلیه مغول نمود ، چون در پیشبرد کار مولانا بسیار مؤثّر بود و مولانا برای کار مردم به او نامه می نوشت لازم است به پیشینهٔ او پر داخته شود .

نقل از دانشنامه آزاد :

معین‌الدّین پروانه یا پروانهٔ روم، شهرت سلیمان‌بن مهذّب‌الدّین علی دیلمی از رجال و وزراء سلجوقیان روم است که در سال ۶۷۵ قمری به حکمِ اباقاخان از ایلخانان مغول به قتل رسید. پیشینه و زاگاه و اصالت او در کتب تاریخی به درستی مشخص نیست. ابن بی‌بی او را دیلمی و مستوفی او را کاشانی دانسته‌اند. نامِ پدرش را نیز مهذب‌الدین علی دیلمی ثبت کرده‌اند.

وی در آغاز مکتب‌دار بود و اندک‌اندک با کفایت خود به مقامات عالی رسید. هنگامی که کیخسرو بن سلیمان به فرمانِ اباقاخان به جایِ پدر نشست و سلطنت روم را به او دادند و چون در دورانِ کودکی به سر می‌برد دستور دادند که متولیِ امور معین‌الدین پروانه باشد. او به رتق و فتقِ امورِ روم پرداخت و مادرِ سلطان را در حبالهِ نکاحِ خویش درآورد. احساس وفاداری شخصی نسبت به خاندانِ پادشاهی فراوان بوده و تنها او به علّتِ هوش و ذکاوت در میانِ آن‌ها به سلطنت رسیده‌است. کیخسرو بن سلیمان هجده سال فرمان‌روایی کرد تا در ۶۸۲ق در ولایت آذربایجان به فرمانِ احمدخان به قتل رسید.

پروانه تا زمانی که کیخسرو بن سلیمان به سن بلوغ رسد و خود امور کشور را به دست گیرد، نیابت فرمانروایی مطلق داشت و حتی عزل و نصب سلاطینِ سلجوقیِ روم به مشورت و مصلحت او بود. اما هنگامی که پادشاه به حد رشد و استقلال رسید، با بیبرس سلطانِ وقت مصر وارد مذاکره شود. آن دو با یکدیگر توطئه چیدند که مغول‌ها را از آسیایِ کهن بیرون برانند و پروانه را بر جایِ سلجوقیان بنشانند.

در آغاز همه چیز بر طبقِ نقشه پیش رفت و در سالِ ۶۷۵ قمری در البستان با امراء توقو و تودون‌بهادر که حاکمِ آنجا بوند، جنگ کرد و ایشان را کشتند و مغول‌ها را شکست دادند و وارد قونیه شدند؛ ولی زمانی که قوایِ خود را در قیصریه برای مبارزهٔ بیشتر جمع‌آوری کردند، پروانه به وحشت افتاد و وحشتِ او به سپاهیان نیز سرایت کرد. البته باید این نکته را نیز در نظر گرفت که پیرامونِ نقشِ پروانه در دعوت از بیبرس و شکستِ سپاه مغول آراء گوناگونی ابراز شده‌است: برخی معتقدند که وی در شکستِ لشکرِ مغول نقشی پُررنگ داشته‌است؛ چنان‌که در شبِ حادثه مغولان را به عشرت مشغول کرد. برخی هم بر این نظرند که مولانا او را به خاطرِ همکاری با مغولان نکوهش کرده‌است. در هر صورت، اباقاخان؛ پادشاه خشمناک ایلخانیِ مغول، این حرکت از فعلِ پروانه می‌دید و او را در سالِ ۶۷۵ قمری در شهرِ آلاتاق به قتل رساند

پروانه به مولانا ارادت تمام داشت و غالباً در خانقاه مولانا حضور می‌یافت و در مجالس وی شرکت می‌کرد، بسیاری از غزلیات مولانا در همین مجالس سروده شده‌است. اکثرِ مکاتیب مولانا نیز به نامِ همین پروانه صدور یافت و از شدت ارتباطِ وی با آن بزرگ حکایت می‌کند. خاندانِ پروانه نیز به مولانا علاقهٔ ویژه‌ای داشتند. همسرِ پروانه؛ گرجی خاتون، یکی از آنان است. او هرگاه با پروانه مشکلی داشته، برایِ حلِ آن، به مولانا مراجعه می‌کرده‌است: روزی گرجی خاتون، از پروانه رنجیده بود. شفاعتِ تمامِ اکابر و نوّابِ دیوان اثر نکرد. سرانجام گفت به شرطی صلح کنم که پروانه به طلاق سوگند بخورد که هر چه از او بخواهم، بدهد. پروانه راضی شد و التزام نمود، گرجی خاتون گفت: مولانا فرمود که آن خواهش را معلّق نگه دارد...

پروانه چنان شیفتهٔ مولانا بوده‌است که مردم برایِ رفعِ مشکلاتشان، شفاعتِ او را جانبِ پروانه می‌بُرده‌اند، هر چند که مولانا علاقهٔ چندانی به دیدارِ پادشاهان نشان نمی‌داده‌است. روزی بعضی از یارانِ پروانه در خدمتِ مولانا از او ستایش می‌کردند و از خیرات و عدلِ او شواهدی می‌آوردند و می‌گفتند: «با وجودِ پُرجودِ او عالمیان آسوده‌اند و امنِ عظیم و ارزانی نعمت بی‌نهایت است و همچنان در زمانِ او علما و شیوخ و افاضل در مدارس و خوانق مرفه و جمع‌اند، بی حدّ تحسین‌ها می‌کردند؛ حضرتِ مولانا فرمود که یاران راست می‌گویند؛ آنچه گویند صد چندان است.» رابطهٔ مولانا و پروانه به گونه‌ای‌ست که بخشی از کتابِ فیه ما فیه، خطاب به پروانه‌است.

افلاکی از حضرت ولد نقل می‌کند که «روزی پروانه از حضرتِ مولانا التماسِ نمود که وی را پند دهد و نصیحت کند؛ زمانی متفکّر مانده بود، سرِ مبارک برداشت و گفت که امیر معین‌الدّین می‌شنوم که قرآن را یادگرفته‌ای؟ گفت: آری، دیگر شنیدم که جامع الاصول را از خدمتِ شیخ صدرالدین سماع کرده‌ای؟ گفت: آری. گفت: چون سخنِ خدا و رسول را می‌خوانی و کماینبغی بحث می‌کنی و می‌دانی و از آن کلمات پندپذیر نمی‌شوی و بر مقتضایِ هیچ آیتی و حدیثی عمل نمی‌کنی، از من کجا خواهی شنیدن و متابعت نمودن؟ پروانه گریان برخاست و روانه شد و بعد از آن به عمل و عدل‌گستری و احسان مشغول گشته، خیرات نمود تا یگانهٔ آفاق شد. گویند روزی مولانا حالِ چندان خوشی نداشت و پروانه سریع، این ماجرا را فهمید و حسام‌الدین را حاضر آورد. در تاریخ آمده‌است که بعد از مرگِ مولانا مدّتِ چهل روز، یاران و مردمِ قونیه تعزیتِ او را می‌داشتند... اهلِ مجلس ناله و زاری می‌کردند و پروانه را بی‌اختیاریِ عظیم دست داد و بسیار بگریست و احسانِ بسیار به فقرا کرد. همچنین پروانه به همراهِ علم‌الدین قیصر بر سر تربت مولانا بنایی ساختند که قبهٔ خضرا خوانده شد

معین‌الدّین پروانه را باید از آن دست وزرا و سلاطینی دانست که در ساخت، حفظ و نگاهداریِ فرهنگ و دانشِ مشرق‌زمین و آسیایِ کهن نقشی اساسی و پررنگ را ایفاء کرده‌اند. او مانند، سلطان رکن‌الدین و سلطان عزالدین از مریدانِ مشایخ و بزرگانی چون مولانا بوده‌اند، که تحت همین ارادت و گوش فرادادنِ سخنانِ این بزرگان، «چنان کرده‌اند کار که بزرگان می‌کنند». برایِ نمونه او در ساخت رصدخانه‌ای در سمرقند با غیاث‌الدین جمشید کاشانی همکاریِ فراوان داشته و در بالا بردنِ این بنا جهدی تمام به کار بسته‌است. اما کارهایِ او را نباید تنها در زمینهٔ دانش‌هایی چون ریاضی و نجوم دانست. او و خانواده‌اش به مشایخ نیز احترامی ویژه می‌گزارده‌اند و در ساخت و بزرگداشت خانقاه‌ها نیز، از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کردند. او آنچنان دانش‌دوست و اهلِ فرهنگ بوده‌است که کتابِ جامع الاصول را از شیخ صدرالدین سماع کرده‌است.

پروانه نه تنها به مولانا، بلکه به دیگر صوفیان و عارفان نیز ارادتی خاص داشته‌است. برایِ نمونه از فخرالدین عراقی؛ عارف ایرانی، دعوت کرده، خانقاهی را در شهرِ توقاه ساخته و عراقی را شیخِ آن خانقاه کرده و تا زمانِ مرگِ پروانه، عراقی در آن شهر و در آن خانقاه بوده‌است. زندگیِ پروانه بسیار شبیه شمس‌الدین محمد جوینی است. این دو مردِ بزرگ برایِ حفظ و تداومِ فرهنگِ ایرانی در غوغایِ غلبهٔ بیگانگان بر ایران، به جان کوشیدند و سرانجام هر دو به بهانهٔ خیانت به دستگاهِ مغول جان باختند...

حسام الدین چَلَبی اُرمَوی

آنچه در این زندگینامه می آید نوشته افلاکی در مناقب العارفین و زندگینانه مولانا از فریدون سپهسالار و کتاب پله پله تا خدا از زرین کوب می باش.

حسام الدین چلبی کسی است که مثنوی را در جمع یاران مولانا می نوشت و مولانا از شب تا صبح مثنوی را بر او دیکته می کرد او در سال ۶۲۲ قمری در قونیه متولد شد ولی چون خانواده او اصلاً اهل ارومیه بوده و به قونیه مهاجرت کرده بودند به همین دلیل مولانا او را در مقدمه مثنوی اورموی اصل خوانده است.لقب دیگر او «ابن اخی ترک» است حسام الدین در سال 683 وبعد ازده سال از فوت مولانه وفات یافت و در همان قبه و بارگاه مولانا به خاک سپرده شد . جایگاه و موقعیت حسام الدین نزد مولانا بسیار رفیع وبلند است او که مثنوی را می نوشت بعد بر مولانا با صدای بلند می خواند

افلاکی در بخش ششم کتاب مناقب العارفین از حسام الدین چنین یاد می کند که :

او در کودکی یتیم شد و مریدان پدرش که اخیان نام داشتند تکفلِ معنوی او را به عهده گرفتند از پدر اموالی مانده بود که حسام الدین همه را در را ه مولانا بخشید آن گونه بحشید که که خدمتکاران به صدا در آمدند و شکوه نمودند که در خانه غیر از خودشان چیزی نمانده است حسام الدین بعد چند روز همه خدمتکاران را هم آزاد کرد . گفت حالا متابعت رسول نموده است .از این جا بود که مولانا هرچه از عالم غیب می رسید در اختیار حسام الدین می گذاشت لذا او دوباره صاحب املاک وثروت شد وهمه را در راه احتیاجات مردم صرف می نمود مولانا از سر شب تا به صبح مثنوی را املاء می نمود وحسام الدین می نوشت و نوشته ها را با آواز بر مولانا می خواند در پایان دفتر اول حالتی بر حسام الدین عارض گشت که از نوشتن باز ماند ومولاناهم از سرودن دست کشید این فترت دوسال طول کشید و چیزی سروده نشد .چون زوجه حسام الدین فوت نمود و او را هم حالی خاص دست داد که نتوانست به نوشتن ادامه دهد بعد دوسال به روایت افلاکی

«از ناگاه طفل جان را گریان یافت ودلِ حزین را مشتاقِ شیرِشیرینِ خدا دید و دم بدم افغان وخروشِ دل بگوشِ هوشِ او رسیدن گرفت و می گفت:

طفلِ جان را شیر ده ما را ز گریش وا رهان – ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را» .

چنین شد که دفتر دوم آغاز گردید وابیات نخستین دفتر دوم گویایِ همین بازگشت حسام الدین است .

در ابتدای دفتر دوُم میگوید :

چون ضیاءُالحق حسام الدین ، عنان – باز گردانید ز اوج آسمان .

چون به معراجِ حقایق رفته بود – بی بهارش غنچه ها ناگفته بود .

چون ز دریا سویِ ساحل باز گشت – چنگِ شعرِ مثنوی با ساز گشت

.بلبلی زینجا برفت و باز گشت – بهر صیدِ این معانی بازگشت .

. آفتِ این در هوا و شهوت است – ورنه این جا شربت اندر شربت است .

این جا نشان می دهد که حسام الدین دچار نوعی ملالتِ خاطر بوده و همین ملالت دوسال سرودنِ مثنوی را به تأخیر انداخته است . خاطر نشان می سازد که حسام الدین سیری در آفاقِ نفس داشته وبه معراجِ حقایق سفر کرده است و اینک چون بلبلی به صیدِ معانی از پستانِ جانِ مولانا باز گشته است ولذا خونِ جان به شیر تبدیل گشته تا غذایِ جانِ مریدان گردد. پاره ای از نوشته های افلاکی اغراق به نظر می رسد از جمله در ص 745 می نویسد که روز ی حسام الدین نزد مولانا گفت که وقتی اصحاب خداوندگار را می خوانند و اهل حضور در نورِ آن مستغرق می گردند هرکس به این سحنان گوش نمی دهد جماعتی از غیبیان را می بینم که با شمشیر حاضر می گردند و بیخ ایمان او را که گوش نمی دهد می برند و کشان کشان بمقرّ سقر می برند .

فرمود همچنانست که دیدید این معنی را در ابتدای دفترچهارم بیان فرموده اند..

دفتر، چهارم بیت 34.

دشمن این حرف، این دم در نظر – شد ممثّل سر نگون اندر سقر.

ای ضیاءالحق تو دیدی حالِ او – حق نمودت پاسخ افعال او .

زرین کوب در کتاب پله پله تاخدا ص 66و67 چنین میگوید :

در بین طبقات میانه حکومت سلاجقه رم دو گروه اجتماعی بر جسته بودند و مورد توجهِ سلطان و مقامات قرار داشتند یکی صوفیان وخانقاها بودند و دیگری گروه اخیان یا اهل فتوت که حکومت از این افراد بیشتر در بر قراری نظم و امنیت استفاده می کرد و از هرج ومرج اخلاقی جلوگیری می نمود . شیخ آنها ، اخی نامیده می شد و بر کارشان نظارت داشت این گروه علاوه بر بر قرار ی امنیت پذیرائی از مهمانان که به شهر وارد می شدندرا به عهده داشتند ووسایل اسکان و تغذیه را هم فرا هم می نمودند دذدان را دستگیر و افراد شرور را تنبیه می کردند این گروه بعد از پیوستن سلطان علاءالدین به سلکِ آنها در دولت سلجوقی روم قدرت یافتند وحسام الدین چلبی یکی از همین اخیان بود که بعد ها جایگاه مهمی در این گروه یافت وچون به جلسات مولانا علاقه داشت مفتون مولانا گردید .حسام الدین بعد از پدرش به مولانا پیوست ص ،،200،او بارها اموال خود را در راه مولانا صرف کرد او در زهد و ورع بسیار پارسا بود مردم او را جنید زمان می خواندند گروه اخیان هم قدرت یافته بودند و در مقابل ظلم ها می ایستادند واز ستم دیدگان حمایت می کردند و راهنمای مسافرین و کمک کنندهٔ بینوایان بودند .

این گروه تربیت خاص داشتند ابتدا تحت ارشاد یک «اخی» برتر قرار می گرفتند بعد از ریاضت های فراوان ، تقوی ومخالفت با هوای نفس و صفای دل چنانچه ،« اخی» صلاح می دید با تشریفات خاصی از «شیخ فتیان» بزرگ گروه ، پایان نامه در یافت می کردند پایان نامه بدین صورت بود که زیر جامهٔ خاصی که نشانهٔ تعهد عفت و طهارت بودوسربالِ«شلوار» فتوت خوانده می شد در یافت می کردند « ص204.» مراسم با نوشیدن یک قدح آب نمک که کأسِ فتوت خوانده می شد در واقع رمزی از التزام تحمل وقبول هر گونه مرارت بود انجام می یافت و به دنبال آن با پوشیدن سراویل، شاگرد، از آن پس « کمر بسته» مرشد خویش می گشت و به تعبیر خود آنها نوچه محسوب می گشت . این مرید یک کارد دریافت می کرد و به کمر می بست . فتیان در هر جای شهرها وراهها دیده می شدند که مراقب اوضاع باشند حسام الدین پس از فوت پدرش در حالی که سرکردهٔ این گروه بود در جوانی به مولانا پیوست او مریدان زیادی داشت که به همراه حسام الدین همه به مولانا پیوستند /

حسام الدین چلبی خلیفه و مورد اعتماد مولانا به منزلهٔ طفل جان مولانا مثنوی را مانند شیر از پستان جان مولانا می مکید . مولانا در مثنوی در هر فرصتی با چنان القابی از او یاد میکند که او را به عرش می رساند وآغاز سرودن هر دفتر را بجز دفتر اول به بنام حسام الدین می کند ،از این روی لازم است که به جایگاه حسام الدین پرداخته شود چون او بود که توانست از خزینهٔ جان مولانا شش دفتر مثنوی را بیرون

کشد . مولانا افرادی را به عنوان خلیفه خود همیشه می گمارد تا کارها تقسیم گردد این افراد منتخب و شایسته و مورد اعتناد مولانا بودند حسام الدین بسیار مورد توجه مولانا بود هنگام فوت مولانا حدود چهل وپنج سال داشت پس از فوت مولانا حسام الدین خلیفه مولانا شد . حسام الدین و شاگردان و مریدان مولانا که در مولانا شخصیتی نو و پُر از معارفِ الهی می دیدند و ذوقِ شعری و لطافتِ سخنش را بسیار می ستودند ، تقاضا نمودند که به سبک سنائی و عطار ابیاتی فراهم آورد تا در حلقهٔ مریدان و مشتاقانِ معارف ربَّانی کتابی ذوقی، درسی و الهامی باشد . مولانا با شنیدنِ این تقاضا دست در دستارِ سر برد و هیجده بیت نخستِ دفترِ اوَّل را که سروده بود بیرون آورد و به مریدان نشان داد . و گفت که خود به همین اندیشه بوده است .

سرودنِ مثنوی چنین آغاز شد و سپس با خطابِ حسام الدین چلبی از مریدان سخت وشیدائیِ مولانا به تدریج ادامه یافت تا به شش دفتر رسید . حسام الدین سخن را چون شیر از پستانِ جانِ مولانا بیرون می کشید . خودِ مولانا در دیباچه دفترِ اوَّلِ مثنوی به همین مکندگیِ حسام الدین اشاره دارد و میگوید:

« من در تنظیم وتطویلِ مثنوی کوشیدم و سعیِ فراوان نمودم به استدعایِ کسی که ،سیِّد من است ،سَنَد من است، معتمَدِ من است ،مانند روح در بدن من است ، ذخیره امروز و فردایِ من است» . حسام الدین را اُمُّ الفضائل می نامد و می گوید او از حلقهٔ فُتیَان واُخُوَّت است و از خاندانی است که راویان گفته اند، نیایِ بزرگش شب که خفت کُرد بود و صبح عربی می دانست . حسام الدین بعد از وفات مولانا جانشین او گردید وتا زنده بود خلیفه او بود . البته قبل از حسام الدین . خلیفه مولانا ، صلاح الدین زرکوبِ قونوی بود ولی او قبل از مولانا وفات یافت . صلاح الدین کسی است که دخترش عروسِ مولانا و همسر فرزند مولانا سلطان ولد گردید . مولانا مجموعه نامه هائی به این عروسِ خود نوشته که از پدرانه ترین و لطیف ترین نامه هائی است که باقی مانده است .صلاح الدین مردی عامی وبی سواد بود و کلمات را درست تلفُّظ نمی کرد و مولانا گاه در سخنش ازسرِ همراهی و درس به شاگردان این کلمات را به همان سبک گفته صلاح الدین تلفظ می کرد می گفت این گونه سخن بهتر است .مولانا سخن در او می جوشید و فوران می کرد و محرمی نمی دید که بگوید تا به حسام الدین رسید .هر وقت که مولانا به حسام الدین می رسید نطقش باز می شد و گوهرهای معارف بیرون می ریخت او در خطاب به حسام الدین در مثنوی چنین سرود :

دفتر4،بیت 5

مثنوی راچون تو مبدأ بوده ای - گر فزون گردد تواش افزوده ای .
پیشِ من آوازتِ آواز خداست – عاشق از معشوق حاشا کی جداست .
اتِّصالی بی تکلُّف بی قیاس – هست ربُّ الناس را با جانِ ناس .

از شدَّتِ صفای باطن او آواز وصدای حسام الدین را صدای خدا می خواند واتِّحادی با او بر قرار داشت و در جایِ دیگر نسبت به حسام الدین می گوید :

دفتر،6 بیت 2017.

ای ضیاءُالحقّ، حسامِ الدین ودل - کی توان اندود خورشیدی به گِل. ؟
قصد کردستند این گِل پاره ها – که بپوشانند خورشید تو را .
دردلِ کُه لعل ها دلَّالِ توست . – باغها از خنده مالامالِ توست .
محرمِ مردیت راکو رستمی؟ - تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی.
چون بخواهم کز سرت آهی کنم – چون علی سَر را فرو چاهی کنم .
گِردِ این بام وکبوتر خانه من – چون کبوتر پر زنم مستانه من .
جبرئیلِ عشقم وسدره ام توئی- من سقیمم عیسی مریم تو ئی .

این سخنانِ عاشقانه و مجذوبانه نسبت به حسام الدین نشان می دهد که مولانا چه حالی با این مرید پاکباز داشته است و هر گاه که در کنارِ او قرار می گرفت اسراری از خزینه غیب بیرون می ریخت و دیگران هم از پوستهٔ این اسرار تغذیه می نمودند . این چنین بود که سرودنِ مثنوی آغاز شد

نقش حسام الدین چنان در مثنوی بر جسته است که تمامِ دفاتر مثنوی به جز دفترِ اول با نام وذکر حسام الدین و با القابی بلند و ستایشِ او آغاز می شود .

در ابتدایِ دفتری سوُّم می گوید :

ای ضیاءُالحق حسام الدین بیار – ای سوم دفتر که سُنَّت شد سه بار.
برگشا گنجینه اسرار را – در سوم دفتر بِهِل اَعذار را .
قوَّتت از قوَّتِ حق می زهد – نز عُروقی کز حرارت می جهد .
این چراغِ شمس کو روشن بود – نز فتیل وپنبه وروغن بود .
سقفِ گردون کو چنین دایم بود – نز طناب و اُستنی قا یم بود .
قوَّت جبریل از مطبخ نبود – بود از دیدارِ خلَّاق وجود .
همچنان این قوَّت ابدال حق – هم ز حق دان، نز طعام و از طبق .
چون که موصوفی به اوصافِ جلیل - ز آتشِ امراض بگذر چون خلیل .

در این جا هم مولانا حسام الدین را به گشایشِ اسرارِغیب فرمان می دهد و توصیه میکند که مانند ابراهیم از آتشِ امراض بگذرد و این امر را برجسته می کند که امور ممکن است از بستر غیر عرفی هم سامان یابد

در ابتدای دفتر چهارم باز از حسام الدین چنین میگوید :

ای ضیا ءالحق حسام الدین توی – که گذشت از مَه به نورت مثنوی.
همَّتِ عالیِ تو ار مرتَجا – میکشد این را ، خدا داند کجا؟.
گردنِ این مثنوی رابسته ای – می کشی آن سوی که دانسته ای .
مثنوی راچون تو مبدأ بوده ای – گر فزون گردد تو اش افزوده ای.
مثنوی از تو هزاران شکر داشت – در دعا و شکر، کفها بر فراشت .
زآن ، ضیا، گفتم حسام الدین تو را – که تو خورشیدی واین دو وصفها .

مولانا باز دردفتر چهارم حسام الدین را چنین وصف می کند

دفر،4 بیت 755.

هم چنان مقصود من زین مثنوی – ای ضیاءالحق حسام الدین توی .
مثنوی اندر فروع و در اصول - جمله آن تست کردستی قبول .
در قبول آرند شاهان نیک وبد - چون قبول آرند نبود بیش رد .
چون نهالش داده ای آبش بده – چون گشادش داده ای بگشا گره .

قصدم از الفاظِ ا وراز تو است – قصدم از انشاش آواز تو است .
پیش من آوازت آواز خداست – عاشق از معشوق حاشا کی جداست .

چنین وصفِ بلندی از حسام الدین میکند که نورِ مثنوی از نورِ تو مایه گرفته است .
در ابتدایِ دفتر پنجم هم با حسام الدین آغاز میکند .
شه حسام الدین که نورِ انجم است – طالب آغاز سِفرِ پنجم است .
ای ضیاءالحق حُسام الدینِ راد – اوستادانِ صفا را اوستاد .
گرنبودی خلق محجوب و کثیف – ور نبودی حلق ها تنگ وضعیف .
در مدیحت دادِ معنی دادمی – غیرِ این منطق لبی بگشا دمی .
مدحِ تو حیف است با زندانیان - گویم اندر مجمعِ روحانیان
لیک از چشمِ بدِ زهراب دم – زخمهایِ روح فرسا خورده ام .
این ابیات هم نشان می دهد که حسام الدین هم مخالفانی ، حسودانی و طاعنانی داشته است و مولانا از این طاعنان بابتِ حسام الدین زخمها ی جانفرسا گرفته است واگر حسودان نمی بودند بسا که از حسام الدین بیشتر تجلیل و مدح می کرده است .
در آغازی دفترِ ششم مولانا بمناسبتِ ارج نهادن به حسام الدین نام مثنوی را حُسامی نامه می گوید و تصریح می کند که سرودنِ مثنوی هم از جذبِ حسام الدین بوده است .
ای حیاتِ دلِ حسام الدینِ بسی – میل می جوشد به قسمِ سادسی .
گشت از جذب چو تو علاًّ مه ای – درجهان گردان حسامی نامه ای .
پیش کش می آرمت ای معنوی - قسمِ سادس در تمام مثنوی.

.
.

دیـن ، روزنـی از هستی بـه نـیستی.

هنگامیکه در عِلم به کشفی می رسیم ، عقل ما دچار حالتی می گردد که توانائی تحلیلِ مورد را ندارد ودر ابتدا به سردرگمی دچارمیگردد این حالت ،حیرتِ عقلی نام دارد . حیرتِ عقلی برای مدَّتی ذهن را به خود مشغول و عقل را از فهم حیرت ناتوان می سازد. اما یک وقت رویدادی تمام وجودِ آدمی را به حیرت می افکند و شخص رااز هر فکرو یا حرکتی باز می دارد بگونه ای که برای مدتِ اندکی هویَّتی از آدمی بجا نمی ماند ،اگر کسی یک مرتبه با ترسی عظیم وناگهانی روبرو شود شبیهِ این که آهوئی نا گهان خود را با شیری رو برو ببیند در این حالت از آهو چیزی نمی ماند وآهو در یک زمان محو شیر میگردد اینجا دو جانوریکی میشوند وآن هم فقط شیر است وآهو هم شیر میشود وهویتی برایش باقی نمی ماند این حالت همان حیرت وجودی است .دین، در یک چنین جایگاهی قرار دارد عشق هم یک راز و در حیرت وجودی قرار می گیرد.دین در فضای حیرت ماندگاری دارد درست مانند عشق مادر به فرزند . مولانا بر این باور است که در پشت هر ظاهری یک نیروی باطنی نشسته که بر این ظاهر فرمان می راند و همیشه پنهان است. میگوید اگر آتش می سوزد و یا آب آتش را خاموش میکند نیروئی پنهان در پشت آتش یا آب فرمان می دهد که آتش یا آب کارائی خود را انجام دهند .البته این احتمال وجود دارد که به دستور همین نیروی پنهان ، آتش نسوزاند یا آب آتش را خاموش نکند .این نیروی پنهان از عالمِ نیستی که کارگاه هستی است دم بدم می رسد .زمانیکه موج اذواق نیستی بر ساحل هستی ووجود می رسد ، در درون شادابی بس شگرفی نمایان می گردد که قابل بیان نیست.هر گونه ارتباط یا روزنی که از وجودِ صوریِ آدمی به آن دریای عدم یا نیستی ویا جانِ جان گشوده شود ، دین نام دارد . انبیاء که خود در درون این روزن را از هستی به نیستی گشوده اند ، به صورت رایگان چگونگی این گشودن را از کوتاه ترین راه به امَّتِ خود نشان داده اند .
سلیمان نبی هنگامی که با لشکر بلقیس مواجه میشود آنان را ، به دین دعوت میکند میگوید دین،درِ بهشت را می گشاید ،دین روزنی به بهشت است
دفتر، 4 بیت 720 .
که بیائید ای عزیزان زود زود – که بر آمد موج ها از بحر جود .
سوی ساحل می فشاند بی خطر – جوشِ موجش هر زمانی صد گهر .
الصلا گفتیم ای اهل رشاد – کین زمان رضوان درِ جنَّت گشاد .
هین بیا ای طالب دولت شتاب – که فتوح است این زمان وفتح باب .
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا – تا طلب یابی از این یارِ وفا .
پس سلیمان گفت ای پیکان روید - سوی بلقیس وبدین دین بگروید .
این دعوت سلیمان نشان دادن آن روزن دین از خودِ موهومی و ذهنی به خود راستین بود .می گوید ،موج گرمای وجود نبی شما را به بحرِ جود میکشد این جود حتی به آنان که طالب گشودن آن روزن هم نیستند میگوید ، شما هم بیائید چون وفتی آمدید طالب میشوید . صاحبدلان همیشه مشتاقان را به حق فرا می خوانند .هر طرف می توان سلیمان را دید ، چشمی نظرور باید تا پیام سلیمان زمان را بشنود . در قرآن آمده که خداوند آدمی را کرامت داده است «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ.اسراء70. ما آدم را کرامت دادیم » اما در قرآن نیامده که به حیوانات هم چنین موهبتی داده شده است . همه موجودات در عالم با نور آشنا هستند از طرفی باز در قرآن آمده که خداوند نور آسمانها و زمین است «اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ.نور35.» این نور آسمانها وزمین ، نوری است که آن نور عالم را میسازد یعنی نوری است که نور میسازد .کرامت آدمی بدان جهت بود که انسان قادر است به آن نورِ نورساز برسد و روزنی بدان بگشاید این روزن همان ، دین است که از ظاهر پدیده ها به باطن آنها چشم باز میکند و حقایقی را در می یابد از این روی آدمی قابلیت بر خورداری از کرامت را پیدا نموده است . زمانیکه

چشم آدمی به آن نورِ نورساز گشوده میشود ، حقایقی بر سراسرِ جان تابیده میشود که جان را از هر خیالی آزار دهنده باز میدارد این حقایق به جان امنیت روحی روانی میدهند کسی که به این امنیت روحی در جان برسد به ایمان رسیده است و ایمان همان امنیت روانی است ، همان باز شده روزن است از هستیِ موجود به کارگاه هستی که نیستی نام دارد .ماندن در این هستی و باز نشدنِ آن روزن به نیستی دوزخ می باشد و همه در دوزخند مگر این که روزنی به خودِ راستین بگشایند وهمه در کفرند مگر روزنی به آن نورِ نور ساز باز کنند در چنین حالتی از کفر که ثمرهٔ یأس است به امید می رسند که ایمان است .

دفتر،3 بیت 2406.

دوزخ است آن خانه کان بی روزن است - اصل دین ، ای بنده روزن کردن است .

تیشهٔ هر پیشه یی کم زن بیا – تیشه زن در کندن روزن، هلا .

روزن جانم گشاده ست از صفا – می رسد بی واسطه نامه خدا .

نامه وباران ونور از روزنم – می فتد در خانه ام از معد نم .

من چو خورشید م درون نور غرق – می ندانم کرد خویش از نور فرق .

در آن حدیثی که گفته شده پیامبر فرمود ، نماز نور چشم من است این نور همان نورِ نورساز است و نماز همان روزن است به آن نورحقیقت پنهان دروجود . وقتی می گوید من در نماز به نور حق می توانم از حقایق آگاه شو م آگاه شدن ،دیدنِ آن نور آسمانها و زمین است . کسی که با نور این دنیا مأنوس باشد از آن نورِ نور ساز محروم است .صفای باطن روزنی است به سوی حق از همین روزن است که دمبدم باران رحمت بر ضمیر تشنگان حقیقت می بارد. مرد حق چنان غرق نور است که نمی تواند خویش را از نور تمیز دهد ، واصلان، وجودی جدا از حق ندارند .این آفتاب دنیا انعکاسِ روشنی از آفتابِ حق است به شرطی که حجابها کنار روند . در چنین حالتی است که هر غمی به پایان می رسد .

دفتر، 4 بیت 3138.

گفت رو هر که غم دین برگزید - باقی غمها خدا از وی برید .

صید دین کن، تا رسد اندر طبع – حُسن ومال وجاه وبختِ منتَفع .

مولانا تعلقاتِ زود گذر این دنیا رامثل زندان و بیرون این زندان را نور حق می داند و توصیه میکند باید از این زندان روزن وحفره ای به بیرون آن باز نمود ، حفره ای از هستی به نیستی با کمک ، تدبیر ومکر.

دفتر، 1 بیت 985 .

مکر آن باشد که زندان حفره کرد - آن که حفره بست ، آن مکری است سرد .

این جهان زندان وما زندانیان – حفره کن زندان وخود را وارهان .

چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن – نه قماش ونقده ومیزان وزن .

آن مکری که مردم در دنیا برای گول زدن هم بکار می برند و فکر میکنند زرنگی کرده اند ، ویرانگر است . مکر وقتی مفید است که حفره وروزنی به آن معدن الهی موجود در وجود زده شود . حفره کردن هم جهدی می خواهد وهم عنایت حق .دنیا به معنی غفلت از حق وحقیقت است و نه آن خانواده و مال و زندگی روزانه . دنیا یک نوع تمایل قلبی است .قرآن هم دنیا را سرای فریب میگوید «وَمَا الحیاةالدُّنْیَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ.آل عمران 185.» در جای دیگر «أَنَّمَا الْحَیَاةُ الدُّنْیَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِینَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَیْنَکُمْ وَتَکَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ.حدید20. بدانید که همانا زندگانی دنیا بازیچه و سرگرمی، و زیور و فخرفروشی در میان شما و افزون طلبی در اموال و اولاد است، » . اگر مال واولاد برای دین یا همان روزن کردن بکار رود یا برای آرمانهای انسانی در نظر گرفته شود این مال بسیار صالح است این مال بهترین سرمایه الهی است چون توجه به خداوند را بیشتر میکند .آدمی تا مال وعلم ویا آنچه دوست دارد را در راه هدف انسانی وحقیقت یابی ندهد هیچگاه به نیکی و آن نورِ نورساز نمی رسد وقرآن هم بر این انفاق تأکید دارد .« لَن تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّی تُنفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ وَمَا تُنفِقُوا مِن شَيْ هرگز به نیکی دست نیابید مگر آنکه از آنچه دوست دارید [و عزیز می‌شمارید] ببخشید، آل عمران 92.» معنی مال آنست که امکاناتی را به دست ما داده اند تا به جائی برسانیم و برسیم . هرگاه چنین شد ، آرامش بر آدمی حاکم میشود و بهتر می تواند از این امکانات مالی در جهت معارف انسانی قدم بر دارد.

دفتر، 1 بیت 987.

مال را کز بهر دین باشی حمول - نعمَ مالٌ صالحٌ، خواندش رسول .

آب در کشتی ، هلاک کشتی است – آب اندر زیر کشتی پشتی است .

مال وامکانات زندکی مانند آب است ، اگر این آب به صفای دل کمک کند وبه تعالی وترقی هدفمندی آدمی برای آرمانهای بشری مفید باشد مانند آبی است که در دریا زیر کشتی بوده وموجب رهائی می گردد ودر غیر این صورت مال جز هلاکت وتیره بختی چیزی نخواهد بود . کِشتی مائیم وبه آب نیاز داریم اما آب در زیر کشتی باید باشد که پشتیبان کشتی باشد و نه درون کشی که غرق کند یعنی ما باید بر دنیا وتعلقات دنیا سوار باشیم ونه بر عکس .دنیا را به دل نباید راه داد چون دل جایگاه خداوند است . از طرفی باز اگر فقری پیش آید و این فقر آدمی را به تباهی بکشاند این هم بسیار مذموم است فقر هم باید شرافتمندانه باشد ، فقری که سروری بیاورد این فقر آن باوری بود که طایفه ای در گذشته برای تقرُّب به خداوند سر به بیابانها می گذاشتند و بی توشه خویش را در معرض انواع خطرها قرار می دادند و گاه می مردند ، این فقر مذموم است. با امکانات بسیار خوب مالی و شغلی باید فقیر بود یعنی از رزائل و هوسها باید تهی و فقیر بود . برای رسیدن به چنین قدرتی باید پرتلاش بود وبا افرادی معاشر بود که اهل غوغا وسختی کشی می باشند .سرمایه آدمی وجودِ خودش است .

کلیات اقبال ، بقائی صفحه 206.

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست – تجلّیِ دگری در خور تماشا نیست .

اگر چه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت – تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست .

نظر به خویش چنان بسته ام که جلوهٔ دوست – جهان گرفت ومرا فرصت تماشا نیست .

ز قید وصید نهنگان حکایتی آور – مگو که زورق ما روشناس دریا نیست .

مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت – به جاده ای که در او کوه ودشت و دریا نیست .

شریک حلقهٔ رندان باده پیما باش – حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست .

اقبال هم رسیدن به خود راستین را ازروزن نمودن آن خود موهومی به باطن می بیند و میگوید باید تکیه بر خود وقدرت الهی خود نمود و توصیه دارد که با غوغائیان باید همراه شد تا آن قدرت نهفته در جان بیدار گردد .میگوید، از خودت بخواه و خودت چراغت را روشن کن و بدان آن آتش که موسی در بیابان دید و به سویش رفت ، آتشی پیغمبر ساز بود . آن آتش را اکنون باید در خودت بر افروزی .از خاک خویش حالا طلب کن این آتش را از تو باید برخیزد . تا خداوند آنگونه که بر پیامبران تجلی کرد ه بر ما هم تجلی کند

.اکنون دوران خاتمیت است آرزو نکنید که پیغمبری نو بیاید دگر پیغمبری نخواهد آمد . ما خود پیامبر خود باید باشیم . حافظ هم در همین آرزوست م چنین می گوید :
دیوان حافظ غزل 143 .
سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد - وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است - طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش - کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست - و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم - گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید - دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می‌کر

اقبال می گوید به خودی تکیه کن ،لذا تصریح میکند که .چنان به خودم مینگرم که حتی دوست و معشوق من اگر ظاهر شود نگاه نمی کنم معشوقی من جهان را گرفته ولی فرصت تماشا ندارم. میگوید به صید نهنگان برو نگو قایق من کوچک است و دریا را نمی شناسد تو کشتی بزرگی و در این برکه های جهانی جای نمیگیری، تو بی کرانی و گسترده.
درست است که تلاش وامید وهمراهی صاحبدلان راستین پشتیبان مهمّی در رسیدن آدمی به حقیقت یابی است ولی اگر عنایت حق هم نباشد چنین گشایشی نمی رسد ، چه بسا فرهیختگانی که بسیار انفاق نموده اند اما بجائی نرسیده اند ما از چگونگی اطلاعی نداریم و نمی دانیم چرا برخی نیکوکاران نمی رسند .
دفتر، 1 بیت 1888.
این همه گفتیم لیک اندر بسیج - بی عنایات خدا هیچیم هیچ .
بی عنایات حق و خاصان حق – گر ملک باشد، سیاهستش ورق .
حضور علم الهی در بشر همان عنایت حق است که بویسله آن راهها گشوده میشود این حضور علم الهی در ما قدرتی شگرف می آورد که وقتی با آن تلاش ما همراه گردد سریعتر به روزن کردن دین می رسیم .اگر آن علم الهی نباشد کاری صورت نمی پذیرد .
کلیات اقبال بقائی صفحه355.
چیست دین بر خواستن از روی خاک – تا ز خود آگاه گردد جان پاک .
دین سراپا سوختن اندر طلب – انتهایش عشق و آغازش ادب.
تا کجا بی غیرتِ دین زیستن – ای مسلمان مُردن است این زیستن .
بدن خاکی به ماده وسکون می نگرد وجان به پهنایِ عالم چشم دوخته است .برای روزن نمودن ابتدا رعایت ادب سلوک یعنی پیروی از تجربه های عرفان لازم است تا به مرحلهٔ عشق برسیم ، آنگاه ادبِ دیگری به میان می آید که در ظاهر بی ادبی است چون عارف خود را با خداوند روبرو میبیند وادعای قرب الهی را دارد یعنی پا از گلیم خود فراتر گذاشته است .عاشق مبالات ادب ندارد نسبت به ظاهر اما بسیار مؤدَّب است در باطن نسبت به معشوق در چنین حالتی روزن به معدن الهی گشوده شده وسجدهٔ مؤمن در پهنایِ دل صورت می گیرد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 474.
در بدن داری اگر سوز حیات – هست معراج مسلمان در صلات .
ور نداری خونِ گرم اندر بدن – سجدهٔ تو نیست جز رسم کهن .
اقبال ، این روزن را از یک لایهٔ درون به لایهٔ بالاترِ درون می بیند ، ر فتن از یک حالت در فضای جان به حالتِ وسیعتر می داند .
کلیات اقبال صفحه 23.
خودی پنهان ز حجت بی نیاز است - یکی اندیش ودر یاب این چه راز است .
بخود گم بهر تحقیق خودی شو – اناالحق گوی وصدیق خودی شو .
روزن از خود به خود از لایهٔ روئین به لایهٔ زیرین، آدمی تا به آن خود نرسد واین روزن را حفر نکند مُردار است .
کلیات اقبال صفحه 220 .
آنکه حی لا یموت آمد حق است – زیستن با حق حیات مطلق است .
هر که بی حق زیست جز مردار نیست - گر چه کس در ماتم او زار نیست .
کمال زندگی دیدار یار است - طریقش رستن از بند جهات است .
چنان با ذات حق خلوت گزینی - ترا او بیند واورا تو بینی -
کسی کو دید عالم را امام است – من وتو ناتمامیم او تمام است .
راه نفوذ به آن جهانِ لایهٔ جان را ابتدا انبیاء کشف کردند وسپس این تجربه را در اختیار دینداران قرار دادند .آنها گفتند که غیر از این عقل و فهم وجانی که آدمیان دارند ، جانهایِ برتری هم در آدمیان وجود دارد که اولیاء و صاحبدلان بدان رسیده وشهود کرده اند . آنها گفتند آن جان برتر ، جهانِ وحدت است ویک رنگی که در آن نه نزاعی است ونه حسدی ونه برتری جوئی ونه تکبر وتعصب .. آنها گفتند ، همانگونه که بدنِ صوری حاوی حواس پنجگانه است آن جانِ ماورائی هم حواسی مشابه دارند . شرط بهره گیری از این حواس، سر سپردگی حواس صوری است به حواس باطنی یعنی آن گوش باطن وقتی فعال است که این گوش صوری کَر باشد ، چشم هم باید سر سپردهٔ آن چشم باطن باشد وبه فرمان او ببیند، یعنی چه چیز رابابد ببیند و چه چیز را باید نبیند.چشم ظاهر می بیند وچشم باطن نظر وری میکند و بصیرت می آورد .
دفتر، 1 بیت 571.
پنبهٔ آن گوشِ سِر گوش سَر است - تا نگردد این کَر آن باطن کَر است .
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید - تاخطاب اِرجِعی را بشنوید .
تا به گفت وگوی بیداری دری – تو ز گفت خواب، بوئی کی بری ؟
تا در این سُکری از آن سُکری تو دور – تا از این مستی از آن جا می تو کور .
ما در حد نیاز ناچاریم از این گوشِ تن استفاده کنیم چون بدن بدان نیاز دارد اما هر چه با این گوش بشنویم پنبه ایست که بر گوش باطن زده ایم منظور این است که بیش از آنچه به بیرون از خود می نگریم باید به درون خود بنگریم و قوای درونی را بیدار کنیم .نگریستن به درون با سکوت میسَّر است یعنی به اندازه ای که از بیرون میشنویم و می بینیم باید برای درون بیشتر به سکوت بپردازیم بی فکر شدن بدان معنی است که از اندیشه فراتر برویم و زیاد به فکر بها ندهیم و ذهن را کنار بگذاریم تا از آن فکرِ ماورائی غافل نگردیم ، نباید تصور گرد که کنار گذاشتن فکر پشت به دنیا کردن است کنار گذاشتند فکر یعنی با این فکر به خودِ راستین نمی

رسید .این فکر ابزار زندگی روزانه است و برای معیت و زندگی لازم است.اما یک فکری وجود دارد که این فکرِ موجود را می سازد ، به او هم باید توجه شود عبور از این فکر روزانه وپرداختن به آن فکرِ فکر ساز معنی بی فکرت شدن است .
نتیجه کلی این می شود که از این تعلقات زود گذر که حاصل این فکر است باید رهائی یابیم تا به آن جایگاه دریافتهای باطنی برسیم این همان معنی غزل مشهور است که .
گزیده غزلهای شمس کدکنی عزل 210 .
مرده بدم زنده شدم ، گریه بدم خنده شدم – دولت عشق آمد ومن دولت پاینده شد م .
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا - زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم - اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق - بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم - یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر - کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
میگوید با آن خود موهومی من مرده و گریه بودم اما از بابت دولت عشق روزنی به خود راستین گشودم و لذا پاینده گردیدم . حالا دیده من پر است و هیچ چیز مرا به خود نمیگیرد زهره شیر دارم و هیچ باوری مرا تکان نمیدهد بر هر مکتب و باوری مانند شیر حمله می برم و در خود هضم می کنم حالا مانند زهره با بصیرت شده ام . وقتی با آن خود موهومی بودم به دنبال زیبائیها بودم اما حالا خودم یوسفِ زاینده شدم خودم به عالم زیبائی می دهم بیرون هر چه هست انعکاسِ زیبائیِ خودِ من می باشد .
این مثنوی و دیوان شمس نتیجه همین عبور از فکر معمولی است و رسیدن به فکرِ فکر ساز ویا آن خود راستین آدمی تا از چیزِ بزرگی در زندگی نگذرد به متاع بزرگتری دست نمی یابد . فکر تا جائی رونق و شکوفائی آدمی است اما از یک جائی رها کردنِ فکر تعالی و تکامل معنوی می آورد وقتی چنین شد آدمی به سوی اصل وآن نیستان وجود وکارگاه نیستی بر می گردد وپیام قرآن هم همین است که به سوی حق بر گردید «ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً.فجر 28. به سوی پروردگارت که تو از او خشنودی و او از تو خشنود است، باز گرد»
مولانا آن تأملات ماورائی وعبور از ظاهر به باطن را ، خواب در بیداری مینامد که سکوت است
دفتر 1 بیت 574 .
تا به گفت و گوی بیداری دری - تو زگفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما - سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد - عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد - سیر جان پا در دل دریا نهاد
میگوید که حواس ظاهر را زیاد بکار نگیرید در همان حد زندگیِ متعارف کافی است بیشتر به درون توجه کنید توجه به درون سکوت است .ذهن نباید زیاد درگیر اندیشه باشد کمی هم به بالاتر تراز اندیشه بروید تا به آن تجاربِ باطنی که از جنسِ خواب که بیداری و دنیا نیستند برسید .خواب ، همان تجارب عرفانی و درونی است و لذا از جنسِ رویدادهایِ بیرونی نیست یعنی تا با این بیداری که حس میباشد در گیر باشیم ازآن رویدادهای عارفانه و اشراقی دور هستیم. سیر باطن به وحی می رسد که از جنسِ دنیا نیست .حواس ما از خاک است و به دنبال بررسی خاک می باشد اما جانِ ما عیسی صفت است و بر دریایِ جان و آسمان راه می رود .
حواس ما چون به بدن تعلق دارد وبه عالم ماده مربوط است میل دارد که به بیرون وطبیعت مشغول باشد اما جان ما که از ماوراء است عالمی دیگر دارد ودر همان عالم مایل است که سیر کند .آن جهان ماورائی هم در همین جان وبدن صوری نهفته است رسیدن بدان، رسیدن به فضای گسترده تری است در جان .آن علم که خداوند به بشرتعلیم داد وملائک فاقد آن بودند و شایستگیِ دریافت را نداشتند ماهیتِ اشیاء و همین آگاهی از حواس باطن بود .« وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا.بقره 31.». مقایسه چشم ظاهر وباطن چنین است که چشم ظاهرفقط میبیند اما قدرت نظر در چشم باطن است یکی دوگز رامی بیند و دیگری دوجهان را .
دفتر،6 بیت 1469.
در گداز این جمله تن را در بصر – در نظر رو ، در نظر رو، در نظر .
یک نظر دو گز همی بیند به راه – یک نظر دوکون دید وروی شاه .
چون شنیدی شرحِ بحرِ نیستی – کوش دایم ، تا براین بحر ایستی .
لا جرم استادِ استادان صمد – کارگاهش نیستی و لا بود .
هرکجا این نیستی افزون تر است - کار حق وکارگاهش آن سر است .
همه این هستی از همان نیستی پدید می آید این نیستی کارگاه حق وهمان خود راستین است هر چه به آن کارگاه نزدیکتر شویم آن روزن که دین است گشوده تر می گردد.چشم باید راه بین باشد و پایان بین . چشمی هست که دوگز را فقط میبند و باز چشمی هست که هردو جهان را با خالق می بیند.
دفتر، 4 بیت 1408.
زیرکی بفروش وحیرانی بخر – زیرکی ظنست وحیرانی نظر .
عقل قربان کن به پیش مصطفی – حسبی الله گو که الله ام کفی .
زیرکی مربوط به حواس ظاهر ودنیای مادی است که در زندگی بکار میرود و حیرانی مر حلهٔ فوق عقلی ودرونی است که نظر وری می طلبد . عقل هم ، عقل معاش است و مصطفی همان مرحلهٔ حیرانی فوق عقل و ماوراء حس میباشد .رسیدن به آن دنیای نیستی در کشف آدمی خویش را نهفته است تا بتواند روزنی از هستی به آن نیستی بگشاید .این توان در هر آدمی موجود اما خفته است تا آدمی خود را کشف نکند و به خود راستین نرسد حق را در نمی یابد .
دفتر، 3 بیت 1438.
منگر اندر نقش زشت وخوب خویش – بنگر اندر عشق ودر وطلوب خویش.
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف – بنگر اندرهمَّتِ خود ای شریف .
تو به هر حالی که باشی می طلب – آب می جو دایماً ای خشک لب .
گر یکی موری سلیمانی بجست - منگر اندر جستن او سست سست .
هر چه داری تو زمال وپیشه ای – نه طلب بود اوّلُ واندیشه ای .

نظر، به حقیقتی در خود رسیدن است که لبخندی بر لب و گشادگی در جان و طرب می آورد این رسیدن در تجربه بدست می آید و قابل انتقال نیست هر کسی باید خودش برسد .نظر، غذایِ دل است بر خلاف خبر که غذای ذهن و فکر است .

در دلِ ویرانی آبادانی خفته است .

مولانا رنجها و شکستها و شادیها را در راه رسیدن به غایتی در مدیریَّتِ این عالم می بیند غمها جزو آدمی وهمراه آدمی است . وقتی ما در نشاط هستیم درحال از دست دان انرژی هستیم یعنی داریم خرج می کنیم هر خرجی باید دخلی داشته باشد لذا خروج از شادی لازم است این خروج همان غم است .

دفتر، 6 بیت 139.

هیچ کرمنا شنید این آسمان - که شنید این آدمی پر غمان
کرمنا بنی آدم در قرآن آمده است میگوید آدمی با غم عجین است

دفتر، 3 بیت 3741.

چونک قبضی آیدت ای راهرو - آن صلاح تست آتش دل مشو
زآنک در خرجی در آن بسط و گشاد - خرج را دخلی بباید زاعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی - سوزش خورشید در بستان شدی

مولانا بر این باور است که هر امتیازی آسان بدست نمی آید و اگر چیزی آسان بدست آید ، آسان هم از دست داده میشود .

دفتر،1 بیت 1766 .

هر که او ارزان خرد، ارزان دهد – گوهری طفلی به قرصی نان دهد .

در غزلی مولانا به بیان این مدیریت می پردازد .

گزیده غزلها کدکنی غزل 285.

یک لحظه داغم میکشی، یک دم به باغم می کشی - پیش چراغم می کشی تا واشود چشمان من .

یعنی ای خدا در زندگی ، پیر میشوم ، ناتوان می گردم ، سلامتی را گاه از دست می دهم، شکستها میخورم ، با مشکلات رو برو می گردم، ناتوان میگردم و از بسیاری امور محروم میشوم و باز اوقاتی ، شاد میشوم، جوان هستم ، طراوت دارم زیبائیها می بینم ، کامیابیها به سراغم می آید ،صاحب مال وفرزند ومقام وشهرت میشوم .همه اینهارا تو ای خداوند بر من می آوری تا چشمم را به چراغ معنویت وحقیقت بگشا ئی تا چشم دلِ من بصیر گردد و حقایق رادریابم و پیام نیستی را از نیِ وجود بشنوم . خداوند شیرینیها را در تلخی ها نهاده تا هرکس طالب شیرینی است ، تلخیها را بخرد و بچشد وبا آن مدارا کند وآن کس که فقط شیرینی را می طلبد به سوی این تلخیها نرود واز راز شیرینی هم محروم گردد .

مدیریت عالم این گونه است که هر موجودی از عدم و نیستی به هستی می رسد به باور مولانا موجود در عالم فقط یکی است که خداوند است امااین وجود به صورتهای مختلف موجود میگردد .مولانا بر این باور است که انسانها در هر حرفه ای در جهان به دنبال ویرانیهاو تلخیها می گردند تا شیرینیِ حرفه خود را نشان دهند مثالهائی می آورد ،میگوید باغبان به دنبال زمین ویران میگردد تا در آن گلزار و بوستان برویاند و استعداد خود را نشان دهد یا معمار به دنبال تخریب بنای کهنه است تا عمارت بنا کند ،نجَّار به دنبال الوارهای چوب جنگل است تا صنایع چوبی بسازد ،زخم چرکین به دنبال نیشتر است تا دمل ویران گردد وسلامتی باز گرد د، خیَّاط تا پارچه را نبردو تکه تکه نکند نمی تواند لباسی بدوزد نتیجه این میشود که در دل هرویرانی آبادانی نهفته است .

در درون آدمی هم تا آن نفس سرکش ویران نگردد و آدمی با تلخیهای نفس صبور نباشد ،روح الهی، خود را نشان نمی دهد. گندم تا کوبیده نشود وبه تنور داغ نرسد بر سفره آدمی نخواهد رسید وسپس نخواهد توانست غذای آدمی گردد و به نور چشم ارتقا یابد . پیروزیها در عالم هم بر شانه های شکستها سوارند . انسانها در زندگی با مشکلات فراوان مواجهند و در اغلب موارد در رویدادهای سخت زندگی ناتوان میگردند و گاه خود را شکست خورده می بینند اما از قدرت شگرف خود در درون خبر ندارند . ناتوانیها بیشتر از درون خود آدمی زائیده میشود .هوای سرکش نفس در ابتدا کرمکی بیشتر نیست اما اگر رها شود همین کِرم به اژدها تبدیل میشود و شکستها می آورد . آدمی که از درون تیره باشد همه عالم را تیره می بیند ، کسی که به دور خود میگردد اطراف خود را در گردش می بیند و یا اگر بر کشتی سوار شود و حرکت کند ساحل را در حرکت می بیند اگر آدمی نا هنجار، به شهری سفر کند همه مردم شهر را ناهنجار می بیند اما اگر تاجری به شهری سفر کند مردم شهر را در دادو ستد می بیند .آنچه بر آدمی میرسد از درون خودش است .هر فردی جزوی از عالم است وهمین جزو ، کُل را بر وصف خود می بیند . از این روی آدمِ حسود همه را حسود وآدم عاشق همه را عاشق می انگارد .

دفتر 4 بیت 2372.

گر تو باشی تنگ دل از ملحمه – تنگ بینی جمله دنیا را همه .
ور تو خود باشی به کام دوستان – این جهان بنمایدت چون گلستان .

نفس سرکش همان تلخی است این تلخی اگر رها شود مانند کرمی است که کم کم اژدها میگردد در داستان موسی و فرعون ، موسی میگوید که تو ای فرعون اسیر هوی نفس هستی ، تو شیرینی زود گذر نفس را می طلبی . با تلخیهای آن بیگانه ای وصبر نداری ، تو کِرمی را در درون به اژدها تبدیل کرده ای ، من هم اژدها آورده ام تا با آن اژدها مقابله کنم .

دفتر،4 بیت 2357.

بس که خود را کرده یی بند هوا – کرمکی را کرده یی تو اژدها .
اژدها را اژدها آورده ام – تا به اصلاح آورم من دم بدم .
گر رضا دادی ، رهیدی از دو مار - ورنه از جانت بر آرد ، آن ، دمار .

آدمها از بیخبر ی ازقدرت شیر افکن درون خود ، هر مشکلی را کوهِ آهن می پندارند ویا هر شکست را نابودی تمام خود می دانند اینان همان کرمهای کوچک هستند که در خیال خود اژدها ساخته اند ولذا قدرت تدافعی رااز دست داده اند . کسی که بر هوای نفس سوار است همه را سوار بر نفس میبیند مانند آدم کافر که به هر جا سفر کند همه را کافر خواهد دید .

دفتر ،4 بیت2367.
چون تو با پرّ هوا بر می پری - لا جرم برمن گمان بد بری.
هر که را افعال دام ودد بود - بر کریمانش گمان بد بود .
چون تو جزو عالمی، هر چون بُوِی – کُل را بر وصف خود، بینی غوی .
یعنی هر فردی جزوی از عالم است ولذا کُل را بر وصف خود می بیند ، فرد حیوان صفت عالم را هم درنده می بیند ، آدمِ مضطرب در فضای تاریک حرکت میکند وهر رویدادی را تاریک می بیند .
مولانا میگوید همه تاریکیها و مشکلات در هر اندازه ای در برابر قدرت شیر افکن آدمی ناچیز و نا توانند به شرطی که آدمی خود را باور کند .اگر به سرزمین نیستی سفر کنید هیچ غم یا شکستی اجازۀ ورود ندارد . این سر زمین نیستی وعاری از غمها کجاست ؟ آنجا کجاست که آدمی از حق پُر و از خود تهی میشود ؟ وقتی از معارف حق پُر شد مگر حق اجازه می دهد ، غم وپشیمانی .پریشانی به حقمدار نزدیک شود؟ اگر نزدیک شد خونش ریخته شده .
دیوان شمس غزل 440 .
خون ما بر غم حرام وخون غم برما حلال – هر غمی که گرد ما گردید شد در خون خویش .
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان - هر زمانم عشق جانی می دهد ز افسون خویش .
مه که باشد با مه ما کز جمال و طالعش – نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش.
میگوید چنان به حق نزدیکم که هر نحسِ اکبری وزشتیِ فراتصوُّری وقتی به نزدیکم رسد سعد اکبر وزیبائی فرا تصوُّر میگردد .و هر غمی که قصد ماکند خونش ریخته میشود . چگونه میشود به آن قرب واین جایگاه رسید؟ .
انبیاء واولیاء رفته اند و آن جایگاه رادیده اند و گفته اند که در آنجا نفس، لباس عقل پوشیده ، نور گشته وسوار بر عقل شده و آدمی نور بر نور شده است یعنی جسمش هم در تماس با نور جان ، نور شده است . قرآن هم به همین نور بر نور اشاره دارد« نُورٌ عَلَىٰ نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ .نور 35. نور بر نور است وخداوند با این نور هر که را بخواهد هدایت میکند » ما نیاز به یک تبدیل کننده و مسبّب داریم .
دفتر،5 بیت .1539 .
چارۀ آن دل عطای مبدلی است – داد او را قابلیَّت شرط نیست .
از مسبّب می رسد هر خیرو شد - نیست اسباب و وسایط ای پدر
آن ارضی که آدمی پر از حق میشود کجاست ؟
دغتر،4بیت2381.
وآن قضای خرق اسباب وعلل – هست ارض الله ای صدرِ اجل .
هر زمان مبدل شود چون نقش جان – نو به نو بیند جهانی در عیان .
ارض الله مکان نیست درون انبیا واولیاست در این ارض و سرزمین روحِ آدمی اسباب وعلل مادی را می درد وادراکش نیاز به این عوامل دنیاوی ندارد این مرحله عالمِ غیب است یا سرزمین خداوند ، همان دل عاری از کینه و پر از محبت که جایگاه خداوند است . اکنون که جایگاه و سرزمین معلوم گردید چگونه میشود بدانجا رسید ؟
دفتر، 1 بیت 3193.
اندکی جنبش بکن همچون جنین – تا ببخشندت حواس نور بین .
از جهان چون رحم بیرون روی - از زمین در عرصۀ واسع شوی .
آن که ارض الله واسع گفته اند - عرصه ای دان انبیا را بس بلند .
دل نگردد تنگ زان عرصۀ فراخ – نخل تن آنجا نگردد خشک شاخ .
میگوید که جنین بدون هدف و فهم در رحم جنبش میکند ، همین جنبش بی هدف وبی برنامه البته از نظر جنین به او دوچشم روشن میدهد و حواس او را بیدار میکند .همین جنبش او را از محیط بسته به فضای فراخ دنیا انتقال می دهد .در این دنیاهم باز اگر جنبشی شود ، به جهانی گسترده تر در درون می رسد که عاری از غمهاست چون آدمی صاحب بصیرت می گردد .همین بصیرت جانِ آدمی را با حالهایِ انبیاء آشنا میسازد و کم کم آدمی در خود به این حالها می رسد که ارض الله وعالم غیب است .
مولانا برای توجیهِ این عالمِ غیب وارض خداوند مثالی می آورد ومیگوید ،آدمی در بیداری حامل حواس خود است و نیازهای خود را به دوش می کشد از این نظر بیشتر درمانده و وامانده از ذوق درون است چون جان گرفتار تن وت
علقات زندگی میشود اما اگر شرائطی پیش آید که روح وجان از بند تن رهائی یابند آن وقت جان در کمال راحتی و آزادی تن را در چنگ خود میگیرد و هرجا سیر میکند در چنین حالتی خستگی وپوچی از تن می رود ، این حالت در خواب بدست می آید چون روح در خواب از بند تن رهائی می یابد .آدمی در بیداری حامل بود جان وروح را و در خواب محمول است یعنی تن تابع جان وروح میگردد ، همین حالت شبیه آن عالم غیب و حالات انبیاست .انبیاء واولیاء در بیداری همین حالتِ خواب را دارند .اصحابِ کهف این گونه بودند و قرآن این حالت را بیان میکند .
« وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ.کهف 18. و آنان را بیدار می‌انگاشتی و حال آنکه خفته بودند، و ایشان را [از چپ] به راست و [از راست] به چپ می‌گردانیم»
شما میپندارید که آنها بیدارند یعنی هشیارند یعنی گرفتار تعلقات زندگی هستند ، نه این ها از این بیداریِ سود وزیان روزانه در خوابند وتوجُّهی بدان ندارند .اینهاجانشان در عالم غیب سیر میکند و عاری از غم و مشکلات زندگی است . اصاب کهف 309 سال در همین خواب بودند و روحشان در فضای بی چون یا غیب در سیر بود .این سیرشان هم در کارهای نیک بود و هم در کار تمشیت بدن وآشغالِ تن . در سرزمین خداوند دلتنگی نیست چون دم بدم حالات ، نو میشود و کهنگی می رود .
کلیا اقبال بقائی صفه 358.
چون مسلمانان اگر داری جگر- در ضمیر خویش ودر قرآن نگر .
صد جهان تازه در آیات اوست – عصر ها پیچیده در آنات اوست .
بندۀ مؤمن ز آیات خداست – هر جهان اندر بر او چون فناست .
چون کهن گردد جهانی در برش – می دهد قران جهانی دیگرش.
عارف برای رهائی از غمها و آرامش روحی تیرگیهای نفس را با صبر و مدارا متوقِّف میکند در دلِ ویرانی نفس بنایِ محبت وصفا ووفا میسازد باری رسیدن به این مرحله ، عارف زمان را درونی میکند تا هر لحظه نو باشد یعنی تعلقات زود گذر زندگی رارها میکند تا به جهان برتری در جان برسد همین نوشدنها ، ملالت را از روح می برد. عارف بجائی میرسد که دنیایِ موجود را که همخوانی با خودِ ذهنی وموهومی دارد، مسافر خانه

میبیند و توقفگاه بین را ه تا کمی استراحت کند . ما از این دنیا نیستیم مرغابیانی هستیم از دریایِ جان ، جایگاه ما این خاک نیست .
گزیده غزلها کدکنی غزل 69.
گوهر پاک از کجا ، عالم خاک از کجا – بر چه فرود آمدید ؟ بار کنید این چه جاست .
بخت جوان یار ما، دادنِ جان کار ما – قافله سالار ما فخر جهان مصطفی است .
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان – کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست ؟.
بل که به دریا دریم جمله در او حاضریم – ور نه ز دریای دل موج پیاپی چراست ؟ .
آمد موج الست کشتی قالب ببست – باز چو کشتی شکست ، نوبتِ وصل ولقاست .
ما در دریای صفات الهی غوطه وریم حالاچند روزی در زمین راه افتاده ایم ، بانگ الست قالبِ ما را آراست ، این کشتیِ تن اکنون شکسته است باید ماهی باشیم در وصل دریای وجود . راه رسیدن با این جایگاه ،باید زاویهٔ دید عوض شود . یعنی جان فراختر و گسترده تر گردد . تغییر زاویه دید بسیار در گسترش جان مؤثّراست .مانند این که یک وقت یوسف رااز دید برادران می نگریم ، یوسف زشت وگرگ بنظر می رسد و جان را تیره میکند اما یک وقت او از چشم یعقوب دیده می شود آن وقت نورِ چشم و بر گزیدهٔ خدا نمایان می گردد . از دید یعقوب نگریستن یعنی حواس پنجگانه جسم خود را رها کنیم وبا حواس دیگری غیر این حواس ظاهر در او بنگریم همین تبدیل حسها ، همان تغییر زاویه دید است این تبدیل حسها بدان معنی است که وظیفهٔ هر حس از این پس فقط برای خودش نخواهد بود که بی خبر از کارِ حسهایِ دیگر باشد ، حالا هر حس با حسهای دیگر در هم می روند و همه کار همه را انجام می دهند یعنی گوش می بیند وچشم می شنود بقیه هم همین گونه اشتراکی با هم کار میکنند در چنین حالتی است که از تعلقات بدن رهائی می یابیم و به سر زمین مه رویان خداوند می رسیم که در آنجا ، کژی وکاستی وغم واندوه وشکست وناکامی وجود ندارد .
دفتر،4 بیت 2399.
بنگر اندر من ز من یک ساعتی – تا ورای گون بینی ساحتی .
وارهی از تنگی و از ننگ ونام - عشق اندر عشق بینی والسلام .
پس بدانی چون که رستی از بدن – گوش وبینی، چشم می داند شدن .
راست گفته است آن شهِ شیرین زبان – چشم گردد مو به مو یِ عارفان .
این سخنان را موسی به فرعون می گوید تا شاید او را از خودِ موهومی برهاند و جهانِ غیب را به او نشان دهد اما در ورای این سخنان مولانا موسی وفرعون را در هستیِ خودِ آدمی می بیند .
دفتر، 3 بیت1254.
موسی وفرعون در هستی توست – باید این دو خصم را درخویش جست .
ذکر موسی بهر رو پوش است ولیک - نورِ موسی نقد توست ای مرد نیک .
برای رهائی از حواس بدن به آن باطن باید رفت یعنی زاویه دید باید عوض شود . تغییر دید یعنی از یک حالت روحی به حالتِ دیگر پرش کردن است برای توجیه این گسترش فضای جان مثالی آورده میشود ، شما در حیاط منزل باغچه ای را می بینید ، وقتی به بام می روید باغچه های اطراف راهم می بینیم ، وقتی سرکوه رفتیم شهر را میبینیم درهمه جا ما هستیم اما با حالات مختلف حالات ما گسترش یافته و حواس ما هم تغییر یافته است . انبیاء واولیاء در فضای جان چنین حالاتی دارند وجان هم مراتب دارد وهر کس در هر مرحله جانش با مرحلهٔ پیشین فرق دارد وگستر ده تر می باشد . ما با چشم می بینیم ، در خواب هم می بینیم اما چشم بسته است پس دیدن عملی فراتر ازاین دیدِ ظاهری است .این دید فرعِ آ ن دید گسترده است . مولانا میگوید که اصلی وجود دارد که آن اصل از طریق این چشم ظاهر ، چشم را به دیدن وا میدارد که ببیند آن نسبت فرع با اصل حالت بی چونی یا بی زمانی نام دارد . یعنی نسبت چشم با دیدن ، بی چونی است وگوش هم همین گونه .کیفیتی نیست که با علم قابل بیان باشد یک کار خدائی وصف نا پذیر است .
دفتر، 4 بیت 2410 .
نسبت این فرعها با اصلها - هست بی چون، ار چه دادش وصلها .
آدمی چون زادهٔ خاکِ هباست – این پسر راباپدر ، نسبت کجاست . ؟ .
نسبتی ار هست مخفی از خرد – هست بی چون ،و خرد کی پی برد .
آدمی از خاک است ولی نسبت ما باخاک چیز دیگر است یک نسبتی است که خرد درک نمی کند یعنی درک نمی کند که خاک با فهم چه نسبتی دارد این جا اصلی وجود دارد که بی چون است و بدون زمان ومکان در درون آدمی که او را هدایت میکند تبدیل حواس یعنی به این اصلِ بی چون رسیدن و نسبت ها را دیدن .رسیدن به این جایگاه از آنِ صدیقین است .
دفتر، 2بیت 3250.
صدق بیداری هر حس میشود - حس ها را ذوق مونس می شود .
چون یکی حس غیر محسوسات دید – گشت غیبی بر همه حسها پدید . .
توصیه مهمّ مولانا برای عبور از شکستها وپیروزیها این است که هیچگاه بر زمان خوش توقُّف نکنید بلکه باید هراسان باشید .بلاها عموماً در هنگام تنعُّم وشادیها آمده است .خوشحالی مثل توقُّف کنار با م است یا باید کنار رفت ویاپائین آمد .شکستها وقتی می آید که ما امر مهم را ساده انگاریم ، در هر تلاشی شکست را باید اصل گرفت وشریک قدر وقوی ومهمّ ، با شریک قوی باید کنار آمد و او را پذیرفت ، او هیچگاه رها نمی شود .
دفتر،3 بیت 3753.
غم خور و نان غمافزایان مخور - زانک عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست - این فرح زخمست وآن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش به عشق - از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی - عاشق از معدوم شی بیند همی.
غم افزایان افرادی هستند که ما را به دنیاسرگرم می کنند . کودکا ن افرادی هستند که به بلوغ فکری نرسیده اند کسی که عاشقِ حقایق است ، آن حقایق را مثل یک شئی محسوس می بیند در راه حق غم را دوست بدارید زیرا غم مانندِ کوهی است که از فراز آن میشود شهر حقیقت را تماشا نمود . عاشقِ عاقل در هر چیزی نتیجه را می بیند .

جائیکه هیچگاه دلتنگی نمی آید .

آدمی پیوسته در هر لحظه در مسیر وزش طوفانهای روحی ودرونی قرار دارد که صد ها برابر طوفان نوح لطمه می زند .منشأ این طوفانها و درمان آنها درون آدمی است اگر گاهی موردی هم از بیرون یافت شود باز ریشه آن در درون آدمی نهفته است .درون آدمی سر زمین پنهان حق وحقیقتِ معارفِ بشری است .اما درونِ آدمی در پرده هائی پنهان است و تا این پرده ها یکی یکی کنار نروند آن فضای درونی عرصهٔ الهی نمایان نمی گردد.این پرده ها همان اسباب و علل است که مانند زنجیری بر دست وپای آدمی بسته شده است و ما را مقید نمو ده که به دستور و فرمان علل گام بر داریم . همین علل گر چه در امور زندگی گره گشا می باشد اما در حقیقت یابی بسیار مخرب است وپرده ها ئی بر حقیقت درون می افکند . انسانها معمولاً با آنچه در درون دارند و یا با هر باوری که باشند بر همان اساس حرکت می کنند بلکه این باورها در حکم مِلک آدمی است و لذا احساس مالکیَّت مانع میشود که آدمی باورش رارها کند . برا ی مثال اگر گاوی در بازار شکر فروشان رها شود با عبور از مقابل هر کالای شکر وحلوا چشمانش فقط به آن پوست خربزه می افتد که در انتهای بازاربر زمین افتاده است . باورِ گاو که مالکیت اوست فقط بر پوست خربزه است و لذا شکر و حلوا را نمی بیند و نمی خواهد ببیند .

دفتر ،4 بیت2379.

گاو در بغداد آید ناگهان – بگذرد او زین سران تا آن سران .

از همه عیش و خوشیها ومزه – او نبیند جز که قشر خر بزه .

که بود افتاده بر ره، یا حشیش – لایق سیرانِ گاوی یا خریش .

اگر در وجود گاونیروئی بود که می توانست در باور گاو تغییری بدهد ، گاو هم به سوی شکر می رفت و درونی شیرین می یافت . درون آدمی هم باورهائی نشسته که رهائی از آن بسیار سخت وگاه نشدنی است این باورها مجموعه ایست از اسباب وعلل مختلف . مولانا این پرده های پوشانندهٔ حقیقت ها را در درون معرفی وسپس به چگونگی کنار زدن آنها می پردازد .

در هر دکانی متاعی است و متاع مثنوی، مردنِ تبدیلی یعنی تغییرِ وجود،معانی الهی و فقر ووحدت است این فقر، فقر سلطانی است یعنی در قبایِ سلطانی فقیر زیستن و تهی شدن از تعلقات زودگذر و عبور از خود گنده بینی است

دفتر، 6بیت 1534.

مثنوی ما دکان وحدت است - هرچه بینی غیر وحدت آن بت است .

این وحدت به چه معنی است ؟

مولانا به دودنیا باوردارد یکی جهان ماورائی ودور از کثرت و رنگ و وتعدُّ د و اضداد و یکی همین جهان که در آن زندگی میکنیم این دو دنیا مانند جان وتن در همند ونمیشود مرزی بین آنها کشید یا مثل اندیشه وفکر است که درهمند با رویدادهای زندگی یا مانندِ نسبت روح وتن ،نمیشود گفت روح کجای بدن است ، آن جهان ماورائی یعنی جهان عاری از کثرت و اختلاف و اضداد که این جهان مادِّی را در خود گرفته است . این جهان مادی مانندِ غاری است که همه در آن محبوسند واین غار روزنه ای به بیرون دارد و هر دم ساکنین غار تصاویری از بیرون غار می بینند که در حرکتند کافی است یک نفر از غار بیرون رود و حقایقِ آن تصویرها را ببیند . او اگر برگردد و به ساکنین غار اصلِ آن تصاویر را توضیح دهد هیچکس باور نخواهد کرد چون ندیده ا ند . این غار همین دنیایِ مادی ماست و آن فرد فرهیخته که از غار بیرون رفته و در تجربه اصلِ آن تصاویر را دیده است همین انبیاء و اولیاء می باشند و لذا پیام آوران همیشه مورد تکفیرِ مردم قرار گرفته اند چون بیشترِ مردم با وحدت بیگانه اند و در کثرت غوطه ور .دین همان روزن است از کثرت به وحدت که آدمی را قادر میسازد در تجربه باطنی به جهانِ ماورائی برود .پیام این جهان ماورائی که در باطن شهود می گردد، وحی میباشد.

مولانا میگوید، تا به آن جهان ماورائی نرسید در کثرت وکفر ودور از توحید هستید . توحید در این دنیا ی مادی بدست نمی آید یعنی با علم، فلسفه، هنر، فکر، اندیشه، هرگز بدست نمی آید چون اینها برای زندگی وکثرت می باشند ونه برای وحدت. اینها همان پردههای مخفی کنندهٔ حقایقِ بشری می باشند که بدست خود آدمی بر حقایق افکنده شده اند .

توحید به این معنی است که نه تنها خدا یکی است بلکه وجود یکی است ما یک وجود بیشتر نداریم که همان وحدت الهیه می باشد چون در کنار خداوند موجودی نیست همه خود خداوند است و اوصاف ونعوت او که ملا صدرا به زیبائی بیان کرده است .مولانا در غزلی میگوید که من اگر تو را از اول می دیدم ، کثرت بین ودوبین نمی شدم ، من اول به غیر تو نگاه کردم کثریها را دیدم و دوبین شدم اگر از ابتدا کسی به من یاد میداد و من نگاهم را در تو می دوختم وحدت می دیدم ونه کثرت .

دیوان شمس غزل 330 .

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من – خود ندانستی بجز تو جان معنی دار من .

تا نه ردی کردمی ونی تردد نی قبول – بودمی بی دام وبی خاشاک در عمَّان من .

ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر- یا فغانم از تو آید یا توئی افغان من

غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود – هر کسی را ره مده ای پردهٔ مژگان من.

تا خموشم من زگلزار تو ریحان می برم - چون بنالم عطر گیرد عالم ازد ریحان من .

به چشم میگوید که دربانی کن ،به هرکسی اجازه ورود نده این همان چشم دل است که میگوید به همه چیز نگاه مکن که تورا اسیر کثرت میکند تو رابه یاوه ها وبیهوده ها مشغول میکند و از وحدت باز میدارد زبان آن وحدت ، خموشی است وسکوت بر خلاف زبان کثرت که خموشی را نشانهٔ افسردگی می دانند .

ما تا میگوئیم ،من، تو، کائنات، و....ما از وحدت دور شده ایم این ما باجهان کثرت خو کرده است ووحدت را گم کرده ایم تا از کثرت دور نشویم به وحدت وتوحید نمی رسیم. باید از کثرت فاصله گرفت تا آن وحدت پیش آید .دور شدن با کمک از ، علم، فلسفه ، تفکر، اندیشه نیست که نیست .یک فضائیست ورایِ دین ، مذهب،کفر،فکر،اندیشه ، فلسفه و علم .آدمی خود را باید نفی کند تا به یک اثباتی برسد . رهائی از خود ذهنی وموهومی ما را به توحید می رساند .در این جهان ،حقیقت با آدمی بازی میکند سرابی از حقیقت نشان داده می شود و آدمی را مفتون میکند.مانند این که عکس ماه را در آب به ما نشان می دهد و ما به تصور بودن ماهِ حقیقت در آب به درون آب می پریم اما چیزی نمی یابیم وگاه در این آبِ که علل و اسباب است غرق می شویم ونا بود می گردیم .اما کسی که محکم باشد ودر کنار پاکان حرکت کند که مفتون این فریبها نیستند ، فریب نخواهد خورد .این کثرت که دنیا باشد سرای فریب است .قرآن هم دنیا را سرای فریب میگوید.

«وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ آل عمران 185.» درون انسان سرزمین خداوند نهفته است باید به این سرزمین مهاجرت نمود وقرآن به همین مهاجرت فرمان می دهد این مهاجرت از کثرت به وحدت است در این سرزمین الهی .« «أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوا .نساء97.مگر زمین خدا فراخ نبود که بتوانید مهاجرت کنید».
ما روزانه اسیر حواسِ خودمان هستیم وهر حواس هم خواسته ای دارند ، انجام دادن این خواسته ها همان اسباب وعلل است که مانع ما به سرزوین الهی می گردد. ما در خواب گاه صحنه هائی می بینیم که بیرون از تمایل حواس ما میباشد همین خواب علامت وچاشنی ومزه است تا آن اصل عاری از کثرت را بفهمیم .انبیاء واولیاء در یک چنین وحدتی حضوردارند از این روی هر عملشان باز تاب عمل حق می باشد ،این بزرگان مانند کوه می باشند و صدای خداوند را که فعلِ حق می باشد بر می گرداند. برای رسیدن به این وحدت ابتدا ریاضت در راستگوئی وعمل ونیَّت توصیه شده است حواسِ ما مانند گوسفندان هستنند . عادت گوسمندان این است که وقتی یکی از جوی پرید دیگران هم بهر تبعیَّتِ او از جوی می پرند یعنی اگر یک حس به نور حق مزیَّن شد بقیه حسها هم رونق میگیرند .
دفتر ، 2 بیت0 3250-
چون یکی حس در روش بگشاد بند – مابقی حس ها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید – گشت غیبی بر همه حسها پدید .
گوسفندان حواست را بران - در چراگاه از «اخرج المرعی» چران .
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند - تا به گلزار حقایق ره برند .
چون بند از پای یک حس گشوده شد وجرقه ای از غیب دیده شد ، بقیَّه حسها هم مبدل میشوند. خداوند مرتعی برای جان عارفان مهیَّا کرده است که گوسفندان حواس در آین مرتع بچرند واخرج المرعی اشاره به قرآن است.« وَالَّذِي أَخْرَجَ الْمَرْعَىٰ .اعلی 4. خداوند چراگاهها رویاند » آدمی وارد فضائی میشود که زبان کارائی ندارد وحقیقت آشکارا دیده میشود .همه این تغییرات از همان صدقِ آدمی در جان به وجود می آید .
مولانا براین باور است که نفس وبدن یکی هستند یا روح وبدن یکی میباشند و این بدن حالت روح است عمل دیدن عشق آدمی را زیاد میکند وقتی چیزی دیده شد صادقیَّت هم افزایش می یابد وقتی راستگوئی در جان نشست همه حواس بیدار میگردند یعنی چشم که دید ،گوش هم تصدیق می کند از این روی وقتی ذکر خدا جان را تسخیر کرد ، جان بینا و بصیر میگردد این ذکرِ خدا هم در همین جایگاه قابل توجیه می باشد که جان پر از معرفت میگردد و عناد را از بین می برد ، حسد را میخورد این ذکر، زبانی نیست تمام جان ذکر میکند .ادراک حسی موجب دیدن میشود که بلا واسطه است یعنی ادراک جرقه هائی حس میکند از حقایق و بعد خود حقایق نمایان میگردند .گاهی حالاتی بر آدمی از طریق ضمیر درونی به وجود می آید مانند این که بوی خوشی یا روی خوشی یا صوت خوشی به جان آدمی برسد .در چنین حالاتی جرقه هائی از نور درون را روشن میکند گوئی آدمی وارد یک دنیایِ دیگری شده است این تغییر ناگهانی یک باره آدمی را عوض میکند ونوعی سیری از این دنیای مادی پیش می آورد ودنیا بر چشمِ دل سرد میگردد .. مولانا علامت این تغییر که موجبِ شایستگیِ دعوت خداوند میگردد وورود به بارگاهِ ربوبی را نوید میدهد در یک داستان چنین بیان میکند . .
دفتر، 6 بیت 3291.
گوسفندی از کلیم اله گریخت – پای موسی آبله شد، نعل ریخت .
گوسفند از ماندگی شد سست وماند - پس کلیم اله گرد ازوی نشاند .
کف همی مالید بر پشت وسرش – می نواخت از مهر همچون مادرش .
نیم ذرَّه طیرگی وخشم نی – غیر مهر ورحم وآب چشم نی .
گفت گیرم بر منت رحمی نبود - طبع تو بر تو چرا استم نمود .
با ملائک گفت یزدان آن زمان – که نبوَّ ت را همی زیبد فلان .
میگوید که موسی شبانی می کرد ویک گوسفند از رمه جدا شد وموسی بدنبال اودوان گردید تا گرفتار گرگ نشود آنقدر دوید که پای موسی آبله شد وکفش از پایش رها گردید .گوسفند خسته وناتوان شد وایستاد موسی به او رسید و او را نوازش کرد وگرد وخاک از رویش پاک نمود او را در بغل گرفت و گفت که چرا چنین کردی گیرم بر من رحمی نکردی چرا بر خود ستم نمودی .آن وقت خداوند با ملا ئک گفت که این فرد لیاقت نبوَّت رادارد .می بینیم که موسی بجای عصبانی شدن وتنبیه نمودن که بر اسباب وعلل استوار است به رحمت روی می آورد وحس انتقام را به گذشت وبخشش تبدیل میکند تا بقیه حسها هم تبدیل گردند .
عارف در بیداری هم چنین حالاتی دارد چون حسها تبدیل شده اند و در هم آمیخته اند .در چنین حالتی آن حسهایِ مادی هم درد سری ندارند و اصلاح شده اند ، چون اصلاح شده اند غم ودلتنگی که از امور زود گذر است در آنها راه ندارد. عارف قلمی است در پنجهٔ پروردگار این راه برای همه باز است کافی است که گوش جان دعوت صالحین را بشنود وتمکین نماید . مولانا این دعوت را دعوت به دارالسلام می نامد که به سرزمین سالم وسلامتی در جان است . قرآنهم به همین اشاره دارد
«وَاللَّهُ يَدْعُو إِلَىٰ دَارِ السَّلَامِ وَيَهْدِي مَن يَشَاءُ إِلَىٰ صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ. یونس 25. و خداوند به سوی دارالسلام [سرای سلامت، بهشت] می‌خواند و هرکس را که بخواهد به راه راست هدایت می‌کند» دعوت به دار سلام دعوت به ایمان وعشق الهی است . این دعوت در قرآن بدون هیچ قیدی و شرطی آمده وفقط یک حالتِ مجذوبی دارد و محبوبی .
رَّبَّنَا إِنَّنَا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي لِلْإِيمَانِ أَنْ آمِنُوا بِرَبِّكُمْ فَآمَنَّا رَبَّنَا فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ.
خدایا ما شنیدیم آن نغمه آسمانی و آن بانگ بهشتی را که می گفت بیائید وایمان بیا ورید ما هم ایمان آوردیم یک ندا کننده ای ندای ایمان می داد ما آنرا شنیدیم می گفت بیا ئید به خدای خود ایمان بیاورید ما هم ایمان آوردیم .این یعنی چی؟ یعنی ایمان آوردن نیاز به علم و دلیل و ابزار و وسائل نیاز ندارد فقط به عاشق شدن نیاز دارد. آیه نمی گوید که بیائید با دلیل ایمان بیاورید میگوید که با امید واطمینان و عشق بیا ئید وایمان بیا ورید .پس پیامبران عشق آوردند چون تنها عشق سرشار از امید است و آدمی یعنی امید .در مقابل امید یأس است وهمین یأس به کفر می رسد.لَا يَيْأَسُ مِن رَّوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ» .اگر عشق نبود همه چیز یخ می زد و ترقی وتکامل میمرد. خداهم عاشق است بر بندهٔ خود.
دفتر،1 بیت 1750
هر که عاشق دیدیش معشوق دان – کو به نسبت هست هم این وهم آن
عشق زاوصاف خدای بی نیاز - عاشقی بر غیر او باشد مجاز
عشق از اوصاف خداست ،یاد خداوند یا عشق خداوند همان لذَّتی است که از علم وعمل یا ایمان وعمل می بریم از این روی این لذَّت روحبخش است این لذَّت یادآور این آیه در قرآن است « وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي. از روح

خودم در آدمی دمیدم » این لذّت چنان است که گوئی مرده ای از گور تن بر خاسته است ، گریه ایست که سراسر به خنده میرسد .عشق به خداوند هر مرده را زنده میکند . این گونه بود که مولانا میگفت :
گزیده غزلها کدکنی غزل 347 .
چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد - که نگفت روزی که برو شکر ندارم .
گر ترشی داد تو را شهد وشکر داد مرا - سکسک ولنگی تو ازو من خوش ورهوارم ازو .
این شکر فروش خداوند است مولانا این شکر را هر لحظه می گرفت وسخنانش شکر بود
میگوید خدا هم ترش و هم شیرین آفریده اما قسمتِ من شهدو شکر است هم میوهٔ شیرین و هم ترش دارد وهم بی مزه . هر نوع میوه ای هست از تلخ وشیرین و همه در جائی به کار می آید ذائقهٔ ما تلخ را نمیگیرد آدمیان هم همین گونه اند نباید پنداشت که همه مساوی باشند . هرکس خوی واستعدادو دانش وهنرِ خود را دارد در جمادات و نباتات وحیوانات هم همین تنوُّع دیده می شود دنیا به میل ما ساخته نشده که همه شیرینی باشد . به مجنون طعنه زدند که چرا شیفتهٔ لیلا هستی؟ لیلی که زیبا نیست و کور و کبود است .مجنون گفت از چشمِ من بنگرید تا لیلا را زیبا ببینید اما پاسخِ دیگری هم داد .
دفتر،5بیت 3990.
گفت صورت کوزه است و حُسن مَی – مَی خدایم می دهد از نقشِ وی.
مر شما راسرکه داد از کوزه اش – تا نباشد حسن او تان گوش کَش.
لیلا یک سبوست که خدا به من مَی، می دهد و عسل، وبه شما سرکه می دهد شما مفتون او نیستید و بدتان می آیداز او مفتونی یا تنفر ،از قدرت خداست به بندگان .
اما وقتی به همین ظاهر بسنده شود نمی توان به آن تبدیل حالات درونی رسید .
دفتر،3 بیت 1021 .
چون شما سوی جمادی می روید - محرم جان جمادات چون شوید ؟ .
از جمادی عالمِ جانها روید – غلغل اجزای عالم بشنوید .
جان جمادات همان رابطه با حق است این رابطه با معیارهایِ مادی واسباب وعلل قابل فهم نیست .ما تا د راین پوشش دنیا هستیم آن حالتِ جان را نمی بینیم گفته شد که تبدیل صفات لازم است هنگامی که حسهای درونی بیدار میشوند معانی و اسرار هم هویدا میگردند .حافظ هم در غزلی از همین تبدیل حواس ورسیدن به خود اشاره دارد .
دیوان حافظ غزل 183.
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند – واندرآن ظلمت شب آب حیاتم دادند .
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند – باده از جام تجلّی صفاتم دادند .
چه مبارک سحری بود وچه فرخنده شبی - آن شب قدر که این تازه براتم دادند .
بعد از این روی من وآینهٔ وصف جمال – که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد – که بدان جورو جفا صبرو ثباتم دادند .
همت حافظ وانفاس سحر خیزان بود – که ز بند غم ایَّام نجاتم دادند .
در آن تاریکی حواس بسبب همَّت وانفاس سحر خیزی وصبر مداوم بر تلاشها جانان بر او وارد میشود ، هر کس شب قدری دارد که باید قدر آن شب را بداند همان شبی که تبدیل حواس صورت میگیرد .وصف جمال جانان آینه است ومن خود را در آن می بینم چون حواسِ من تبدیل شده، دائم از سخنم شهد و شکر می ریزد از آن روز که سختیها بر من روی آورد فهمیدم که اگر صبر نمایم به آن حواس ماوراء خواهم رسید .سحر خیزی نعمت بزرگی است چون قوای ذهنی عاری از تعلقات زود گذر است .شب قدر بسیار مهم است :
در دنیا حق و باطل آمیخته اند. آنان که در پی حقیقتند باید بسیار پر تلاش وصبور باشند تا از میان این آمیختگی حقیقت را بیابند.حقیقت هم ارزان بدست نمی آید تا آنکه عاشق حق است بگردد .در هر باطلی بوی حق نهفته است اگر بوئی نبود باطل آشکار بود و کسی بسوی آن نمی رفت .شب قدر هم مثل حقیقت پنهان است تا عاشقان همهٔ شبها را امتحان کنند . چگونه شب قدر رابیابیم، اگریافتیم چگونه بفهمیم ، اگر فهمیدیم چه نتیجه میشود . پاسخ در این غزل است . ؟
گزیده غزلها کدکنی غزل 341.
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوا نه شو -- وندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن - وانگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو
باید که جمله جان شوی تا محرم جانان شوی – گر سوی مستان میروی مستانه شو مستانه شو
تا اینجا گفت باید تغییر کنیم تا به شب قدرخودمان و حقیقت برسیم .زرنگی روزانه را کنار گذاریم و از این هوش بی هوش گردیم .بیت بعد نتیجه را میگوید :
تو لیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی -- چون قدر مر الواح را کاشانه شو کاشانه شو .
یعنی وقتی تغییر یافتی این تنِ قبر به مقام قدر میرسد وکاشانه ومحلی میشوی که آن «انا انزلنا فی ...» بر کاشانه تو نازل میشود .یکی از راههای رسیدن که سخت است چنین می باشد
روِ سینه را چون سینه ها هفت آب شواز کینه ها -- وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو .
علاّمه اقبال هم در کلیات بخش مسافر با این دگرگونی اشاره دارد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 497.
رخ نمود از سینه ام آن آفتاب – پردگیها از فروغش بی حجاب .
وارهیدم از جهان چشم وگوش – فاش چون امروز دیدم صبح دوش .
روح سیر عالم اسرار کرد – تا مرا شوریدئی بیدار کرد .
تا نبودم بی خبر از راز او – سوختم از گرمی آواز او .
میگوید ،آن آفتاب معرفت بر من طلوع کرد، حجاب حواس مادی کنار رفت واز حالت هایِ چشم و گوش وحواسِ ظاهر رهیدم وهمه حواس یکی شدند در هم رفتن حواس ظاهر همان حالت بی چونی وبی زمانی است ومولانا بیدار کنندهٔ او وراهنمایِ او گردید .
مولانا راه رسیدن به تغییر حواس را صداقت معرفی نمود ، اما صداقت چیست و چه ویژگی باید داشته باشد؟
پاسخ را از کیمیای سعادت غزالی می آوریم ..در کیمیای سعادت صفحه 727 غزالی معرفی صدق را چنین آورده است
صدق در زبان، زبان باید آنچه بوده و در هر زمان که وقوع داشته یا خواهد داشت را بدون کم وکاست نقل کند زیرا دل از زبان بارور میشود لذا نباید در لفافه وکنایه بیان شود اما اگردر راست فتنه انگیز میشود با تعریض گفته شود ونه صریح .
در مناجات ، اگر گفتی «ایَّاک نَعبُدُ»امَّا در بند دنیا بودی، صدق نخواهد بود .

در نیَّت،باید رضای خدا ومردم باشد ،اخلاص همین است .
در عزم، وقتی در مجلسی کسی از شما عالمتر است ، مراعات کنید وبگذارید حرفِ آخر را او بزند و خود را جلو نیاندازید واگر قدرتی گرفتید عدل را پایمال نکنید.
وفا،اگر وعده ای دادید عمل کنید و اگر میگوئید هنگام رزم در صف اول می ایستم ، باید بایستید ور نه صدق نیست .
هر عملی که در ظاهر قبول دارید ودر باطن قبول ندارید ، صدق نیست .
حقیقت دین یعنی صفات الهی در شما فزونی یابد مانند، محبَّت،توکُّل ، خوف، رجا، رضا و بقیه .
در قرآن هم به همین صدق اشاره شده است « مِّنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ.احزاب از میان مؤمنان مردمی هستند که در پیمانی که با خداوند بسته‌اند، راست و درست رفتار کرده‌اند، 23».« لِّيَسْأَلَ الصَّادِقِينَ عَن صِدْقِهِمْ.احزاب 8. تا [سرانجام] درستکاران را از درستکاریشان بپرسد»

خوشبختی چیست و راه سعادت کجاست؟

هر کسی فکر می کند اگر همه نیازهای زندگی تأمین گردد و رفاه مالی باشد بیماری هم نداشته باشد یا بیمار نشود ودر کارو کسب هم ضرر نبیند چنین آدمی خوشبخت وسعادتمند است .
اگر همه نیازهایِ زندگی برآورده شود وآدمی دغدغهٔ هیچ مشکلی نداشته باشذد ، آیا چنین فردی می تواند موجَّه باشد ؟ البته بیشتر مردم این را مقبول می دانند اما مولانا این را قبول ندارد وچنین آدمی را شایسته و خوشبخت نمی داند . مولانا میگوید، بسیار خوب است که آدمی روزی بیمار شود، جائی ضررکند و گاهی مشکلی برایش پیش آید .اوَّلین حُسن این کار این است که آدم به ناتوانیهای خود آگاه میشود ومی فهمد که همه چاره جوئیها بدست خودش نیست .نیروهایِ دیگری هم در عالم دست اندر کارند که ما آگاهی چندانی نداریم . ما باید بدانیم که همه چیز بدست آدمی نیست واگر این باور پیش آید در شکستها هم آدمی افسرده نمیشود هر شکستی و یا بیماری ویا نقصی در آدم موجبِ عبرت و آگاهی میگردد .آدمِ مرفَّه دچارِ غرور وخود گنده بینی می گردد .جفایِ خلق آدمی را به سوی دعا می کشاند وکسی که همه از او تعریف کنند او دعوی خدائی میکند . در انجیل لوقا از قول حضرت عیسی آمده که ایشان فرمود وای بر کسی که همه از او تعرف کنند .
دفتر،1 بیت 1877
نفس، از بس مدح ها، فرعون شد – کُن ذلیلاً نفس هوناً لا تسُد .
درد آمد بهتراز ملک جهان - تا بخوانی مر خدارا در نهان .
خواندن بی درد از افسردگی است – خواندن با درد از دلبردگی است .
گفته شده ، دنیا فریب می دهد این فریب از این نظر می باشد که تلخی ها را در ابتدا شیرین نشان می د هد تا زود ظاهر بینان جذب شوند وقتی جذب شدند تلخیها آشکار میگردد. مانند شیرینیها که در ابتدا لذت می دهد اما وقتی زیاد مصرف شد عوارضِ دُمل دارد فرعون هم از زیادی مدح و ستایش ها که در ابتدا شیرین بود به خود گنده بینی افتادواز انسانیت فاصله گرفت بنا بر این باید آدمی خود را کوچک شمارد و برتری جویی را رها کند و دنبالِ سروری کردن بر دیگران نباشد . راه درست این است که آدمی همانگونه که هست خود را نشان دهد ، نه بیش از حد تواضع نکند ونه هر زشتی را از خود دور بداند .جذب دعا شدن کششی است از جانب خداوند .گاه ممکن است بنده ای خطاکار به درد مبتلا گردد و این درد او راهم به دعا بکشاند .
جستن راه سعادت بسیار سخت ونایافتنی است . چه بسا در این را ه استخوانها خورد شده و به جائی نرسیده اند .نفسِ سرکش وطمع کاررا خوار کنید وسروری وزیاده طلب نباشید
دفتر،3 بیت 831.
.هین مد و گستاخ در دشت بلا – هین مران کورانه اندر کربلا .
که ز موی و استخوانِ هالکان – می نیاید راه پای سالکان .
جمله راه، استخوان وموی وپی – بس که تیغ قهر لا شی کرد شی .
یعنی این راه سعادت بسیار نا هموار وسخت وپیچ در پیچ است این راه از استخوان ومو وعصب هلاک شدگان پرشده است یعنی هرکس در این راه می رود که به سعادت برسد باید قدم آهسته بردارد در غیر این صورت چون موانع بسیار و مسیر خار زار است و در هر نقطه این مسیر چاهی ژرف پنهان است خطر در کمین است مانند کسی که پای برهنه در خار زار راه برود باید هر قدم را بسیار آهسته و با دیدِ اطراف بردارد قرآنهم به این مطلب اشاره دارد
وَعِبَادُ الرَّحْمَٰنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا.
. بندگان خداوند کسانی هستند که به مقتضایِ شخصیَّت شان در زمین با درایت کامل وآهسته راه می روند یعنی نه خویش راحقیر نشان می دهند ونه بر دیگران کبر می فروشند وهرگاه افراد ناشکیبا و نا برد بار آنها را مورد خطاب قرار دهند و ناسزا بگویند ، به نزاع بر نمی خیزند و به سلامی آنها را رها می کنند
گفت حق که بندگانِ جفت عون – بر زمین آهسته می رانند وهون .
یعنی بندگان ما که مورد حمایت ما هستند بر زمین آهسته راه می روند همه چیز را مراعات می کنند و حدِّ اعتدال را رعایت می نمایند نه بر خواری خود از دیگران ساکتند ونه کسی را خوار میکنند اما گوشِ بیشتر مردم بدهکار این سخنها نیست .
پا برهنه چون رود در خار زار ؟ - جز به وقفه وفکرت وپر هیز گار.
این قضا می گفت لیکن گوششان - بسته بود اندر حجابِ گوششان .
چشمها وگوشها را بسته اند – جز مر آنها را که از خود رسته اند .
جز عنایت که گشاید چشم را؟ - جز محبَّت که نشاند خشم را؟
رسیدن به هر نوع سعادتی عنایت حق را می طلبد بیشتر روندگان که جهدی کرده اند ، این جهد بی توفیق بوده است .افرادی هستند که بدبخت ودر مانده اند وگویا در این جهان جائی ندارند .غوره ای را می مانند که همیشه ترش اند وبه شیرینی انگور نمی رسند . اعمالشان چنان است که اگر بنگیرم چنین به فکرمان می رسد که گویا خداوندن این هارا برای جهنم آفریده است
دفتر،3بیت826 . ودفتر، 2 بیت 3826.
جز مگر آنها که نومیدند ودور- همچو کُفَّاری نهفته در قبور .
نا امید از هر دو عالم گشته اند – خارهایِ بی نهایت کِشته اند .

قوم دیگر نا پذیرا ترش و خام - ناقصان سرمدی تمَّ الکلام .
یعنی گو یا این افراد بدبخت زاده شده اند ودر بد بختی ماندگارند این قوم نا امیدانند
یا عده ای از بلند پروازی وتکبُّر راهِ سعادت را بر خود بسته اند و هرگز به سعادت نمی رسند ویا برنامه هائی در ذهن دارند که با مدیریت آفرینش همخوانی ندارد این برنامه ها عزم وجهدِ آنان را برای رسیدن به سعادت از آنها می ستاند و لذا عزمی برای توفیق ندارند .به باور مولانا عالم مدیریَّتی دارد و بر آن استوار است واگر کسی با این ساختار آفرینش همسو نگردد از بسیاری چیز ها منع خواهد شد
دفتر،3 بیت 2774
کم فضولی کن تو با کار قدر – در خور آمد شخص خر با گوش خر.
ما جزئی از این عالَم هستیم و مدیریت عالم دست ما نیست ما در داخل عالم اختیاراتی داریم اما همه اختیار در دست ما نیست .برای مثال اگر در کشتی روی آب باشیم می توانیم حرکت کنیم و بخوابیم و بازی کنیم ولی نمی توانیم کشتی را سوراخ کنیم چون این به ساختار کشتی مربوط است وبه حیات کشتی نشینان بستگی دارد .قرآنهم به همین مدیریت اشاره دارد .
«وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا عِندَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ.حجر 21 هیچ چیزی نیست مگر آنکه گنجینه‌های آن نزد ماست، و ما آن را جز به اندازه‌ای معلوم فرو نمی‌فرستیم»
یعنی مدیرَّیت عالم نزد خداست .قوانین عالم همین تقدیراتند واگر تغییری هم با علم وتکنولوژی در طبیعت صورت پذیرد آنهم تقدیراست واگر تقدیری تغییر یافت بدان معنی است که هر تقدیر بالاتر برتری دارد بر تقدیر پایین تر مثل این می ماند که قانونی ، قانونِ دیگر را باطل کند چون ما از خود چیزی نداریم وهر چه بدست آوریم از این طبیعت است که در اختیار ما می گذارد ویاما با تکنولوژی از دلِ طبیعت کشف می کینم . این که چرا بعضی کوششها به نتیجه نمی رسد مولانا می گوید که برهر نیروئی ویا کوششی نیروئی پنهان حاکم است که ما از آن خبر نداریم . یعنی تقدیری است پنهان بر این تقدیر آشکار . مولانا جهد فرعون را مثال می آورد که باهمه نیروها وتلاشها ناکام میشد .
دفتر، 3 بیت 838.
جهد بی توفیق خود کس رامباد - در جهان، والله اعلم باسداد.
جهد فرعونی ، چو بی توفیق بود - هرچه او می دوخت، آن تفتیق بود .
ساحران به فرعون گفته بودند که موسائی خواهد آمد و حکومت فرعون را سر نگون خواهد نمود وفرعون با همه تلاشها موفق به یافتن موسی نشد و بالاخره هم واژگون گردید چون تقدیر بالاتر بر تلاش فرعون چیره بود.
چنین دیدگاهی آدمی را آرام وبی پشیمانی نگه میدارد . علی رغم این بی توفیقی باز مولانا در هایِ امید را گشوده می داند تا اطمینان دهد که یأس از درگاه خداوند کفراست ومأیوس کافراست .باور مولانا این است که هیچگاه برایِ هیچکس درِ امید بسته نیست می گوید :
برو بالای بام و فریاد بزن به همه وبگو در امید بسته نیست ممکن است درِ لطف به روی بعضیها بسته باشد و موقتاً احسانی از دوست نرسد اما نومید نباید بشوند که هر گز لطف نخواهند دید اگر کسی به غضب دچار شده ، درِ امید باز است این در بسته نیست .مثنوی و دیوان شمس دیوان امید بخش است .امید در کلمات مولانا بسیار تکرار می شود چون عالم راباز می دیده و خود را درچنگال بیرحمی نمی دیده قرآن هم به همین باز بودن درهایِ رحمت اشاره شده
(وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَن يَشَاءَ اللَّهُ نگوئید فردا چنین خواهم کرد منوط به مشیَّت خداوند بدانید)یعنی در راباز بگذارید نگوئید که عالم زندان است و راه فرار نیست همیشه درِ امید باز است .
دفتر،3 بیت .3090
تاجر ترسنده طبع شیشه جان – در طلب نه سود دارد نه زیان .
بل زیان دارد که محروم است وخوار - نور او یابد که باشد شعله خوار.
نیست دستوری در این ره قرع باب - جز امید الله اعلم باالصواب.
هیچ ضمانتی در عالم نیست برای تاجری که به شرط تضمین در طلب سود باشد چنین آدی محروم است وخوار یعنی ضمانتی نیست برای نتیجه مثبت فقط باید در را به امید کوبید ونگوئیم کسی در خانه نیست به امید بکوبیم و بکوبیم . قرع باب یعنی در زدن به امید نتیجه باید در رابکوبیم .این سخن مطلوبی است که هر دری را باید زد چه خانهٔ خدا و هرخانهٔ مطلوبِ دیگر و لی ضمانتی نداریم . اگر ترسنده طبع شیشه جان باشیم وکنار بنشینیم هیچ کاری نخواهیم کرد اگر هم در فکر ضمانت باشیم باز بجائی نمی رسیم .به امید باید در را کوبید .
وقتی دری دائم کوبیده میشود بالاخره کسی در را باز خواهد نمود وسری بیرون خواهد آمد .
گزیده غزلهای شمس کدکنی خزل 127
هله نومید نباشی که تو را یار براند - گرت امروز براند نه که فردات بخواند.
واگر او بر تو ببندد همه راهها وگذرها – ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند .
در ها هیچ وقت بسته نیست حتی اگر در ظاهر بسته شد درهای خفی به روی تو باز می شود .
دیوان شمس غزل 1973.
آب بد راچیست درمان باز در جیحون شدن – خوی بد راچیست درمان باز دیدن روی یار .
آبِ جان محبوس می بینم در این گرداب تن – خاک رابر میکنم تا ره کنم سوی بحار
شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی - تا فغان بر ناورد از حسرتش امید وار .
چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی بر مگیر – گر زتو گیرد کناره ودر تو را گیرد کنار .
به دامن صاحبدلی چنگ زدن تا امید را در دل بنشاند از نشانه های درهای باز پروردگار است چهرهٔ یار در چهرهٔ صاحبدل راستین خود را نشان می دهد .نومیدان از دست تو شربتی می نوشند که اگر امید واران ببینند حسرت می برند .امید در دیوان شمس بسیار تکرار شده است اگر در لطف بسته شد به سببی در امید را مبند هیچ کس رانده او نیست ونومید از رحمت او نیست خدا به هیچ کس پشت نکرده است و هیچ کس قهرِ ابدی از خداوند ندارد . برای هر کسی راهی به تقرب وسعادت باز است
دفتر،5 بیت 205
من نجس زین جا شدم، پاک آمدم – بستدم خلعت، سوی خاک آمدم .
هین بیائید ای پلیدان سوی من - که گرفت از خوی یزدان خوی من .
همانگونه که آب پلیدیهارا می برد خلعت خداوند هم تیرگی ها را می برد خوی یزدان پاک کنندگی دارد .
آب پلیدیها را می شوید و خودش پلید می شود بعد به آسمان می رود وباران می شود وپاک بر می گردد رفتم آسمان، الهی شدم پاک شدم بیایید پیش من تا دوباره شما رابشویم این در، برای همه آلودگان باز است .هیچ کس نباید تصور کند که آنقدر آلوده است که هیچ آبی او را پاک نمی کند دریای کرم الهی برتر از هر خطائی است .

دفتر،2بیت 1370.
آب گفت آلوده را در من شتاب – گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود - بی من این آلوده زایل کی شود .
آدم آلوده شرمنده است از ناپاکی خود ولی باید بداند که همین شرم راهم یزدان میبرد تا فرد به سوی حق باز آید آب گوید بیا آن خجالت را هم می شویم یعنی دوری وجود ندارد . پیام پیامبر عشق این است که هیچ کس تا ابد ملعون نیست
باید کوشش کرد وخواست تلاش باید ادامه یابد ودر طلب، امید را از دست نباید داد.
این طلب در راه او مانع کش است وقتی آتش طلب در کسی بیدار شد بدان معنی است که به خواسته خود خواهد رسید . گویا از آن سو کسی را به طلب می افکنند تا کوشش آغاز گردد مانند دعا کردن که به دل افکنده می شود تا به اجابت برسد و قرآن هم به همین طلب وبه طلب افکنده شدن اشاره دارد .
(الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ کسانی که خدا را (در همه‌ی احوالشان)، ایستادگان و نشستگان و به پهلوآرمیدگان یاد می‌کنند، و در آفرینش آسمان‌ها و زمین می‌اندیشند (و گویند): «پروردگارمان! این‌ها را بیهوده نیافریده‌ای. تو منزّهی! پس ما را از عذاب آتش دوزخ نگهدار)
دفتر، 1بیت 980.
لنگ ولوک خفته شکل وبی ادب – سوی او می غژ و اورا می طلب .
گه به گفت وگه به خاموشی وگه – بوی کردن گیر،هر سو بوی شه .
با هر حس باید رفت مانند گم کردن فرزند که مادر برای یافتنش از چشم وبو و گوش وهر وسیلهٔ دیگر سراسیمه به دنبال فرزند است .
دفتر، 1 بیت 22.
شاد باش ای عشق خوش سودای ما – ای طبیب جمله علتهای ما .
هر که را جامه ز عشقی چاک شد – او زحرص وعیب کلی پاک شد .
آدمی اگر جامه جانش از عشق چاک بردارد از همه عیوب پاک میشود و این بزرگترین درس مدرسه مولاناست که بجای ریاضت کشیدن و چله نشستن و گرسنگی خوردن و شب زنده داری کردن ،باید عاشق شد وتا این چراغ افروخته است جان پر حرارت است این گرمی آدمی را بندهٔ مخلص می کند وخالص بودن را هدیَّه می دهد وقتی از چنین نعمتی بر خوردار می شوید البته که سپاس عشق می گوئید و به در گاه او سجده می برید و شکر میگوئید
.مولانا عشق وسکوت را شبیه ترین چیز در دنیا به خدا می داند . آنانکه با این دو رویداد انس دارند با خداوند انس دارند . تا آدمی به تولد دوم نرسد به عشق وسکوت هم نخواهد رسید
تولد اول همان زایش فیزیکی است که همه را شامل می شود اما مولانا میگوید که تولد های دیگری هم دارد.قابلهٔ حکمت جانها را متولد میکند مولانا می گوید که :
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 203.
دل را زخود بر کنده ام با چیز دیگر زنده ام - عقل ودل واندیشه را از بیخ وبن سوزیده ام .
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون - یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام.
در دیدهٔ من اندرآ وز چشم من بنگر مرا – زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام .
تو مست مست سرخوشی من مست بی‌سر سرخوشم - تو عاشق خندان لبی من بی‌دهان خندیده‌ام.
عین تورا حلوا کند به زانکه صد حلوا دهد – من لذَّتِ حلوایِ جان جز از لبش نشنیده ا م .
این همان تولد دوباره است در این تولد همه حسهای آدمی تغییر میکند اگر در تولد اول با دهان می خند ید یم در این تولد خنده بی دهان است یعنی یک دهانِ پنهان در سکوت است که می خندد وچشم هم در سکوت می بیند فهم این موارد با شرح و تفسیر امکان ندارد باید در تجربه بدست آورد مانند تجربهٔ مادری وقتی مادر صاحب فرزند شد عشق به فرزند را در تجربه می بیند که قبلاً در کتاب ومدرسه نبود و ندیده بود .با عشق می توان به این تولد دوم رسید چون عشق همه ناپاکی ها را می برد .

. انسانها از ابتدا که متولد می شوند یک موجود زنده اند فقط که باید به انسانَّت برسند و انسانیَّت را اختیار کنند .رسیدن به انسانیَّت تولُّد دوباره است که واجد اختیار می شوند
دفتر،3 بیت 3578
چون دوم بار آدمی زاده بزاد – پای خود بر فرق علتها نهاد /
علت اولی نباشد دین او – علت جزوی نداردکین او .
آدم در تولد دوم پا روی همه علتَّها می گذارد که گوئی همه نیروهایِ عالم در تسخیر او می باشد وخدا را به صفت عَّلت اولی نمی شناسد مانند فلیسوفان که خدا رابه علت العلل می شناسند که این تولُّد اول است . در تولُّد بعدی نگاه به خدا وجهان عوض می شود ، انسان دیگری با جهان دیگری میشود پرده های غفلت را بر می دارد. آن چیزی که موجب تولُّد دوم میشود ، عشق است .مولانا هم در مقایسهٔ تولد اول ودوم چنین می گوید :
مرده بدم زنده شدم ،گریه بدم خنده شدم - دولت عشق آمد ومن دولت پاینده شدم
فهمیدم که تاکنون مرده بودم ، اسم زنده بر خود داشتم او به من حیات بخشید و مرا احیای مجدَّد کرد و تولُّد دوباره پیدا کردم و انسان دیگری شدم .آدمی با عشق ،پاک وخالص می شود و تولد دوباره می یابد
برای رسیدن به تولد دوم باید سخی بود و طمع را در خود باید نابود کرد تا بویِ خدائی بگیریم چون خدا می بخشد وبی علت هم می دهد
دفتر6، بیت 1979.
که فتوت دادنِ بی علت است – پاکبازی خارج هر ملَّت است .
پاک می بازد نباشد مزد جو – آنچنان که پاک می گیرد ز هو .
برای سخی بودن باید آدمی هر چه دارد بدون طمع پاداش ببخشد این همان فتوت است یعنی دل وجان را به کسی بسپارد که به او داده است .

آشکار سازی گنج مخفی آفرینش در آدم.

مولانا بر این باور است که خداوند گنج مخفی بود و برای آشکار سازی خود ، انسان را آفرید تا اسرارِ آفرینش را آشکار سازد .

دفتر،1بیت 2875.
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد – خاک را تابان تر از افلاک کرد .
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد – خاک راسلطان اطلس پوش کرد .
خداوند گنجی فرا مادی بود ونیاز به آشکار شدن داشت از اینروی خاک شایستگی یافت تا این گنج مخفی را آشکار کند ما آدمیان اطلس پوش حق گردیدیم یعنی به نور حق آراسته گردیدیم تا آشکار سازی کنیم
دفتر،4بیت 3029.
بهر اظهار است این خلق جهان – تانماند گنج حکمت ها نهان .
کنت کنزاً کنت مخفیاً شنو - جوهر خود گم مکن اظهار شو .
گنجی بودم در جوهر آدمی پنهان وآدمیان می توانند در خود این گنج را بیابند هر آدمی جایگاهی دارد واین جایگاه را باید آشکار کند .
دفتر،4 بیت 3026 .
در خلائق روح های پاک هست – روح های تیره وگلناک هست .
این صدفها نیست در یک مرتبه - در یکی دُر است ودر دیگر شبه .
واجب است اظهار این نیک وتباه - هم چنانک اظهار گند مها ز کاه
گنجها ودُرها درون آدمی هستند و آدمی تا به درون خود نرود این گنج را نمی یابد عده ای مانند اسب کور، کورانه می چرند و از باغ مصفًّا خبرندارند وهیچگاه آن هستی مطلق رادر نمی یابند وقتی چشم حقیقت بین کور شد از هر سو برود به حق نمی رسد اما کور باطن راهنمای صاحبدل می طلبد ناباوریهای مردم بیشتر از باور موروثی است که غفلت وبی خیالی می آورد و اگر این بی خیالی مجهز به علوم مادی گردد در فرد نوعی کبر به وجود می آورد و چیزی را قبول ندارد.
دفتر، 3 بیت 4800.
این جهان پر آفتاب ونور ماه - او بهشته سر فرو برده به چاه .
که اگر حق است پس کو روشنی - سر زچه بردار وبنگر ای دنی .
جمله عالم شرق وغرب آن نور یافت - تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت .
چه رها کن رو به ایوان وکروم - کم ستیز اینجا، بدان کاللج وشوم .
میگوید اگر فرو رفتن در چاه جهل و ناباوری را رها کنی و به سوی تاکستان معنوی روآری وستیزرا با صاحبدلان کنار گذاری می رسی، لج بازی نا گوار است . در ما روحی نهاده شده که خواب وخور ندارد، همین انگیزۀ رشد وبالارفتن در معارف بشری وپله پله عروج از جماد به سوی هستی برتر، خود دلیل آنست که مطلبی وجود دارد وکششی که مارا به سوی خود می خواند ، اگر نبود این شیدائی باما ، بالارفتن در ما به وجود نمی آمد بالا رفتن وجاویدان گشتن همان آشکار سازی آن گنج پنهان هستی است.
دفتر،6 بیت 587.
گر ز بی سویت نداده ست او علف – چشم جانت چون بمانده آن طرف .
بی قراری خودش دلیل است که قرارگاهی وجود داردو حضور بی قراری تجلِّی جمال حق می باشد که آدمی را طالب حیات حقیقی ومعنوی می کند این لطف از لا مکان آمده است تا توجه ما را جلب کند . منظور از عبادت هم رسیدن به همان جاودان شدن است این جاودنی در ارتباط با خداوند بدست می آید بنا بر این هر موجودی رابطه ای با خداوند دارد .مرد کریم از خداوند اکرام می بیند لذا رابطه اش کریمانه است و مرد لئیم درد ورنج می بیند تا به خود آید
دفتر،3 بیت 2983.
با کریمی گر کنی احسان سزد – مر یکی را او عوض هفتصد دهد .
با لئیمی چون کنی قهرو جفا – بندیی گردد تو را بس با وفا .
کافران کارند در نعمت جفا - باز در دوزخ نداشان ربَّنا .
که لئیمان در جفا صافی شوند – چون وفا بینند ، خود جافی شوند .
مسجد طاعاتشان بس دوزخ است – پای بند مرغ بیگانه فخ است .
هست زندان صومعۀ دذد لئیم – کاندر او ظاهر شود حق را مقیم .
میگوید افرادی هدایت نمی پذیرند واگر فشار بر آنان وارد شود مطیع می کردند .دوزخ مسجد طاعات کافران است که برگردند .
دفتر،3 بیت 2988.
چون عبادت بود مقصود از بشر – شد عبادتگاه گردن کش سقر .
بنا براین جفا به لئیمان برای بازگشت است ونه تنبیه ، دوزخ مسجد است برای تبهکاران .
دفتر،3 بیت 2997 ودفتر،6 بیت 1273.
لا جرم حق هر دو مسجد آفرید – دوزخ آنها را و اینهارا مزید .
هیچ قلبی پیش او مردود نیست - زآن که قصدش از خریدن سود نیست .

آدم بسی قابلیتهایِ فوق تصور دارد که افلاک وآسمانها مشت خاکی در برابر آدمی بیش نیستند . از آن رو این قابلیت به او داده شده که بتواند آشکار ساز گنج مخفی پروردکار باشد یعنی آن بی نهایت را بنمایاند و در واقع خودش به نا متناهی برسد تا وجود متناهی او محو نامتناهی شود این همان کمال آدمی است .
دیوان شمی غزل 296.
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما – حد ما خود ای برادر لایقِ پرگار نیست
می گوید ،که یک دایره ای با شعاع بی نهایت هم نمی تواند همه وجود مرا بپوشاند بی نهایت فقط در برای خداوند است و آن بی نهایت که در علوم وریاضی بکار می رود با نهایت است .
– هیچ پرگاری نمی تواند دایرۀ وجود مرا رسم کند ومن از همه آنها فراختر وعظیم ترهستم . .
خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما – خاک پاشی دوعالم پیش ما در کار نیست .
کلِّ این جهان و دو عالم مثل مشت خاکی است که در راه ما نهاده اند همه این عالم را که خدا آفریده در مسیر ما یک اندکی خاک بیش نیست که ما پا بر آن گذاریم و از او عبور می کنیم .خدا در راه ما خاک پاشی کرده است .
در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست – جمله شاهانند اینجا بندگان رابار نیست .
در راهِ معشوق ما فقط دلیران جای دارند آنهم دلیرانی که اهل غوغا باشند اهل غیر باشند و بتوانند با یک گام دوعالم را عقب بگذارند ،

علامه اقبال هم راه معشوق را از آنِ کسانی می داند که غوغائی باشند .
کلیات اقبال بقائی صفحه 206.
ز قید وصید نهنگان حکایتی آور - مگو که زورق ما روشناس در یا نیست .
مرید همَّتِ آن رهروم که پا نگذاشت – به جاده ئی که درو کوه ودشت ودر یا نیست .
شریک حلقهٔ رندان باده پیما باش – حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست .
نظر به خویش چنان بسته ام که جلوهٔ دوست - جهان گرفت ومرا فرصت تماشا نیست .

انسانها تا در طبیت ماندگارند و جا خوش کرده اند وبه همین زندگی روز مرگی خوشند هیچگاه به گنج مخفی آفرینش نخواهند رسید باید از تقلید طبیعت عبور کنند اما افرادی هستند که از این تقلید عبور کرده ، بر این جهان افزوده اند و جهان تازه ای خلق کرده اند . اینها خلّاق می شوند و هنر مند و این خلاقیت های در هنر و شاعری خود را نشان می دهد این خلاقیت ها ، خود را در تخییلات، تمثیلات، مجازات،کنایات، استعارات ومبالغه ها ظاهر می کنند . چون وقتی آدمی به کمال می رسد بهشت می شود یعنی قادر است دوزخ را پاک ومحو کند واز زمین بر دارد هاضمه فراخ مولانا دیگران راهم از دوزخ نجات میدهد و حتی دوزخ را محو میکند تا کسی در دوزخ نیفتد . چرا مولانا چنین است ؟ چون با عالم در صلح است .
دفتر،4 بیت 3264
من که صلحم دائماً با این پدر – این جهان چون جنتستم در نظر .
هر زمان نو صورتی و نو جمال – تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من با صاحب این خانه آشتی دارم و در صلحم لذا این خانه برای من بهشت است چون در کنار این صاحب خانه ام من به خانه نظر ندارم که نو باشد یا کهنه من روی یار راطالبم ونه خانهٔ او را .
یک شبی در خانهٔ جانانه مهمانت کنم – گول نعمت رامخور مشغول صاحب خانه باش .
من مشغول صاحبخانه ام و در روی او حیرانم لذا چه اهمیتی دارد این خانه که آراسته باشد یا نه .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 52
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای- آن نفسی که بی خودی پیل شکار آیدت.
آن نفسی که با خودی،بستهٔ ابر غصه ای – وان نفسی که بیخودی، مه به کنار آیدت
وان نفسی که با خودی، همچو خزان فسرده ای. وان نفسی که بی خودی دی چو بهار آیدت.
جمله بی مرادیت از طلب مراد توست – ور نه همه مراد ها همچو نثار آیدت .
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی – تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت.
آدمی اگر دنبال شیرینیها نرود خود شیرینی به سویش می آید چون شیرینی هم عاشق دیدن شکر خود است و جز حلق شیرین کجاست که شیرینی را نشان دهد کشش دوسویه است تا غمزه معشوق نباشد عاشق دلبرده نمیشود وقتی دلبرده شد تا زه می فهمد که دلی هم داشته اما بی خبر بوده است .وقتی دنبال شیرینی نروید زهر هم گوارا میشود این بیان همان توصیه عارفان است که دنیا معکوس را نشان می دهد و نه واقعیت را .اینجا مولانا میگوید که اگر دنبال تلخی باشی به شیرینی می رسی و اگر دنبال نا آرامی باشی ، به آرامش می رسی همه این توصیه ها این را می گوید که دنیا را معکوس کن تا تلخ به شیرینی برسد == و غم به خوشحالی برسد. وقتی صفا بر وجود حاکم شد نقشهای بی قرار و چهرهٔ نازنین معشوق بر سینه صاف و نا نوشته می نشیند . نیاز نیست که معلومات علمی را زیاد کنی با درونی صاف به حکمتهائی می رسی که با کتاب خواندن نمی رسی اگر بشود قناعت پیشه کنید و نخواهید بعد خود خواسته ها به سوی شما می آیند .بیشتر نیازها کاذبند وباید شناسائی گردند . یک عادتی زندگی ما را شکل داده است و سختی هم آورده است .خیلی از دوستان ما واقعی نیستند وبرایمان زحمت می آورند به آنها تعهداتی می دهیم که ضرودت ندارد حتی نیاز واقعی مثل غذا و خواب راهم می شود مهار کردو کنترل نمود هر نیازی طلبکار است که در خانه را می زند .مهم این است که ببینید چه چیزی را مهم می دانید . توقعاتِ ما باعث می شود که ما دنیا را جور دیگر ببینیم .هرچه یأس بیاورد از توقعات زیادی است ما هر چه امید وارتر باشیم توقعاتِ ما هم کمتر می شود .رنج از خواستن است ورنج نبردن هم از نخواستن است اگر قناعت پیشه کنید خواسته ها خودشان می آیند هر نیازی یک طلبکار است . ما باید از ریشه نیازها را ارزش گذاری کنیم .خود شناسی یعنی نیاز شناسی قناعت بی نیاز می کند .امید سر چشمه نیاز است وقطع امید هم موجب رنج است

وقتی با خودی بدان معنی است که ذلیلی ، بازنده ای اما وقتی بیخودی پهلوانی شجاعی

آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت – وان نفسی که بیخودی، یار چه کار آیدت ؟

آن نفسی که با خودی، خود تو شکار پشه ای – وان نفسی که بی خودی، پیل شکار آیدت .

وقتی با خودی و هشیاری خودرا در گیر می کنی و ذلیل می شوی و شکا ر پشه می شوی اما وقتی بی خودی و توقعی نیست پیل هم شکار تو می شود .

آن نفسی که با خودی،بستهٔ ابر غصَّه ای – وان نفسی که بی خودی، مه به کنار آیدت .

با خود بودن و به خود پرداختن غصه می آورد اما در بی خودی ماه به آغوشت می اید مولانا ، از خودی وبی خودی بسیار سخن دارد . با خودی همین حود موهومی است و بی خودی آن خودِ راستین است که در خودی پنهان است

==

ای تو در بیگار خود را باخته – دیگران را توزخود نشناخته .

در مواجهه خود ودیگری تو بازنده شده ای گاهی که شمشیر به دیگری می کشی به خود زخم می زنی این همان خود نشناسی است گاهی یکی دوست است اما دشمن می پندارند وگاهی یکی دشمن است و دوست می پندارند گاهی به دشمن میزنم اما به خودم می زنم

تو به هر صورت که آیی بیستی – که منم این والله آن تو نیستی .

تواگر خود را به صورتهای مختلف نشان بدهی وبایستی که منم والله تو این نیستی ، تو هیچکدام نیستی

این تو کی باشی که تو آن اوحدی – که خوش وزیبا و سرمست خودی .

اگر به کسی بگوئی بیا و مرا شاد کن بدان که تو آن خود راستین نیستی

در زمین دیگران خانه مکن – کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن ناچیز تو – کز برای اوست غمناکی تو

تاکه تن را چرب و شیرین میدهی - جوهر خود را نبینی فربهی==

ما بابیگانه ها هم نشینیم که در ما رسوخ کرده اند و من های کاذب در ما نهاده اند این همان خود را عوضی گرفتن است یعنی از خود خالی شده ایم واز خود کاذب پر شده ایم ما همان سبو هستیم یک وقت سبو به دریا وصل است .با خود یعنی پر از خود و بی خود یعنی خالی از خود .از خود کاذب تهی شدن هست ما چند خود درایم

زین دوهزار من وما ای عجبا من چه منم – گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم .

من هزاران من هستم نمی دانم کدام را بر گزینم من گیجم . همه خود کاذب داریم .من ها مراتب دارند ما خم هستیم اگر فقط خم باشیم عفونت می گیریم اما اگر به در یا وصل باشیم، دریائیم

خم که از دریا دراو راهی بود – پیش او جیحونها زانو زند .

آب خواه از جو بجو خواه از سبو – آن سبو راهم مدد باشد ز جو .

درست است که خود های زیادی داریم وخود کاذب را راهم که بیرون کنیم باز کار تمام نشده است .

در دوچشم من نشین ای که از من من تری – تا قمر راوانمایم کز قمر روشنتری.

اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند – زانک صد باغ وگلشن خوشتر وگلشنتری

این من تر چه جایگاهی دارد مولانا گوید بعضیها از من، من ترند آنها اگر بیایند من خودم میشوم .بلکه خودتر هم میشوم ، قوی تر و شجاع تر می شوم . آدمی لایه لایه است و هر لایه برتر و من تر از لایه زیرین است هر لایه نسبت به بالاتر کفر و نسبت به پائین تر ایمان است چون هر لایه پرده ایست برای لایه بالاتر و این پرده کفر و کافری نام دارد. من تر یعنی رها شدن از همه لایه ها تا به خود برسی و بی من شوی .

هرچه اندر ابر ضو بینی وتاب – آن زاختر دان وماه وآفتاب .

وقتی صافی شدی نور حق خودش وارد میشود این همان مقام بی خودی است .

عاشق جور یار شو عاشق مهریار نی – تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت .

آفـریـنش هدفـدار یـا بـی هدف .

از بدو پیدایش جهانِ مادّی همیشه دو نظریه بین همه افراد بشر عموماً وبین دانشندان خصوصاً مطرح بوده است که این جهان وآفرینش آیا بی هدف وتصادفی به وجود آمده ویا قدرتی آن را مدیریَّت نموده وهدفدار است ؟. یک نظریه میگوید که جهان همین مادَّه است که می بینیم و هیچگونه هدفی برای جهان متصوّر نیست و هر آنچه مشاهده می گردد همین رفتا ر اتمها است که آنها هم بی هدف در حرکتند ، گرچه این حرکات نا منظَّم بی هدفِ اتمها به نظم رسیده است و به دنبال آن آدمی هم از واکنشهایِ شیمیائی عناصر پدید آمده و لی ذهن آدمی پردازش دهندهٔ همه امور درونی وبیرونی می باشد .

باور دیگر ی وجود دارد که میگوید جهان هدفدار است ، خالقی دارد، برنامه ای دارد، عالم تحت مدیریَّت است واین ماده و اثراتِ آن وسیله وابزارند برای رسیدن به آن هدف ها وذهن هم ابزاری است که تمشیت امور می کند و خودش از بی صورت فرمان میگیرد باز پرسشِ سؤُمی پیش می آید که آیا این هدفدار بودن عالم از خالق است ویا از مخلوق که خودشان بدان می رسند . اگر این هدفدار را از خالق بدانیم با ویژگی خداوند که بی زمان وبی مکان است وبا اشاره«-- إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَن يَقُولَ لَهُ كُن فَيَكُونُ یونس 82. هنگامی که چیزی را اراده فرماید، کارش این بس که می‌گوید: «شو«، پس (بی‌درنگ) می‌شود» خلق صورت می گیرد ،چگونه کنار آییم ؟مولانا میگوید که خداوند گنج مخفی بود از فرط پری چاک خورد یعنی فکرِ پیشین نبوده است داستان معرفتِ بشری هم بسیار جذّاب ودلرباست اما فهمید نش بسیار مشکل ودیریاب است چون تجربه است و باید با عشق دید وعشق هم عنایت واقبال است که دل را گسترده وهدایت میکند .کلید فهمِ آفرینش عشق است وآن هم از صفای باطن بدست می آید و در مدرسه از آن خبری نیست . حافظ میگوید .

دیوان حافظ غزل 158.

زاهد ار راه به رندی نبرد عیب مجو – عشق کاری است که موقوفِ هدایت باشد .

عاشقی موقوف هدایت است یعنی متوقِّف بر عنایت است و به کوششِ آدمی تماما دست یافتنی نیست

دیوان حافظ غزل 162.

بشوی اوراق اگر همدرس مایی - که علم عشق در دفتر نباشد .

مولانا میگوید که برای فهم بی صورت باید از صورت بیرون رفت یعنی برای این که بدانیم عقل چیست باید عاقل باشیم وبرای این که عشق را بفهمیم باید عاشق گردیم درست مانند هر تخصُّصی در علوم .

دفتر،2 بیت 68 .

ناصوَّر یا مصوّرگفتنت – باطل آمد ، بی زصورت رستنت .

نا مصَّور یا مصوَّر پیش اوست – کو همه مغز است وبیرون شد ز پوست .

فیزیک نظری هم بر این باور است که جهان از هیچ به وجود آمده وما از قبل انفجار بزرگ هیچ اطلاهی نداریم بلک اطلاعات ما اندکی بعد از انفجار بزرگ است .سخن مولانا این است که تصوُّرِ بی زمانی توسط موجود

زمانی امکان ندارد ،وقتی می شود بی زمانی را فهم کرد که خود به بی زمانی برسیم .برای فهم هر چیز باید خود آن چیز شد .
دفتر،6 بیت 742.
تانگردی او، ندانی اش تمام – خواه آن انوار باشد یا ظلام .
عقل گردی، عقل را دانی کمال – عشق گردی، عشق را دانی دُبال .
گفتمی، برهان این دعوی مبین - گر بدی ادراک اندر خورد این .
میگوید وقتی می توانی مطلبی ر ابفهمی که عین آن مطلب شوی اما اگر شرح بیشتر دهم درکها نا توانند و لذا نمی گویم . در نیمه نخست قرن بیستم گروهی در غرب پا به میدان علم گذاشتند که به حلقهٔ وین مشهور گشتند ، اینان با سر افرازی تمام مرگ ما بعد الطبیعه را اعلام کردند و گفته هایِ متافیزیکیِ فیلسوفان را باطل انگاشتند، اینها می خواستند علمی را بنا کنند که متافیزیک در آن بیگانه باشد واین علم کاملاً بر تجربه ومشاهده حسی وبیرونی متکی گردد و بر اثبات پذیری تجربی وفارغ از غور در طبایع نهان باشد . قرآن میگوید که وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ {ق: ١٦}.
مااز رگِ گردن او به او نزدیکتریم .خداوند بیصورت است نزدیکیِ بی صورت با صورت بدان معنی است که ماوراءِ طبیعت وطبیعت در همند و جدا نیستند ما هم اکنون هم در ماوراءِ طبیعتیم اما خبر نداریم این صورت طبیعت روزنه ایست به آن ماوراءِ طبیعت یعنی هر چه می بینیم نمایشی است که ماوراءِ طبیعت در قیافه صورت به ما نشان می دهد
در همین هنگام «ادوین آرثربرت». استاد فلسفه علم دانشگاه استانفورد کالیفرنیا در کتاب «مبادی ما بعد الطبیعی علوم نوین . ترجمه عبدالکریم سروش» با غور تاریخی در مبادی غیر علمی علم به کاوش در این مهم پرداخته و میگوید : مابعد الطبیعه، جمیعِ مقدمات وعناصری است که خود از جنس علم تجربی نبوده اند اما در پیدایش و تکامل آن دخالت بسیار داشته اند . در صفحه ده این کتاب چنین آمده است :
(علوم تحربی با همه احترام واحتشامی که دارند ،معجون و مولود غریبی از تجربه گرائی، فلسفه بافی،خرافه اندیشی، وخوابگردی عالمانه اند واعاظم ونوابغی چون ، گالیله،کپلر،دکارت،نیوتن،وبیل شهسواران میدان دانشهای نوین بوده اند همیشه و همه جا در گروِ تجربه وریاضیات نبوده اند وعلی رغم اظهارات صریح واکید شان، فرمان بردارِ اندیشه های متافیزیکی وانگیزه هایِ غیرِ عقلانی بوده اند که در نهان بر آنان فرمان می رانده اند اما درعیان بدان چهره نمی نموده اند . همین علم که گرانبار از ما بعد الطبیعه بوده وقتی ازمعبرِ ضمیر نیوتن می گذرد و صورت بندی نهائی می شود وبدست آیندگان می رسد متفکران بعدی را عمیقاً متأثِّر می سازد . برت، توضیح می دهد همه حکیمان بر جسته از قبیل هیوم،کانت،هگل،برکسون،وجیمز ، میراث خوارعلمیِ نیوتن بوده وندانسته اند که آن معضلات بعدی فیلسوفان همگی معلول قبولِ ناسنجیدهٔ علم بوده است .برت،به صراحت میگوید که ذهن در قیاس با طبیعت فراخ مادی، موجودی متمایز و عالی تر است وجان طبیعت بیش از آنکه فرمانبردار خود کامه ونادیده بر سر آن باشد، خانه وجلوگاه اوست).
در طبیعیَّات قدیم همه خواصِّ عناصر را ذاتی می دیدند وباور داشتند که هرخاصیَّتی از طبیعتِ خود عنصر است و به بیرون ارتباطی ندارد.آنها با دیدن باران، رفتن شعله به بالا، فرورفتن سنگ در آب،ریختنِ برگ خزان و غیره را از ذاتِ خود شئی می دانستند واگر حادثه ای خلاف این دیده میشد آن را بی دوام می پنداشتند .امروز این نظر باطل است و اکنون رفتار عناصر را از بیرون می دانند که بر آنها تحمیل می گردد میگویند که شرایط عالم این استعداد را به ذَّرات داده تا اگر شرائط عوض شود استعداد هم عوض خواهد شد .در مجموع همه حکما وفلاسفه بر این باورند که هر گونه ترکیب،تجزیه،کارا و استعدادی که در ذرات است از خود ذره نیست بلکه از بیرون بر آن وارد میشود و اگر شرایط بیرونی تغییر یابد خواص درونی هم دگر گون خواهد شد، کافی است خورشید اندکی جلو بیاید ویا فاصلهٔ الکترون بر دور هسته کمی کوتاهتر شود آنوقت دگر نه این ماده خواهد بود ونه عالَم ، پس هیچ چیز از خودش صفت ویا ویژگی ندارد بلکه همه قرض ووام است .
مولانا همین قصری بودن ذرات را و سپس تحمیل عامل بیرونی را چنین آورده است .
دفتر،1 بیت 3276.
هر در ودیوار، گوید: روشنم – پرتوِ غیری ندارم ، این منم .
پس بگوید آفتاب، ای نارِ شید – چون که من غارب شوم ، آید پدید .
سبزه ها گویند ما سبز از خودیم – شاد وخندانیم وبس زیبا خدیم .
فصل تابستان بگوید کای امم – خویش را بینید چون من بگذرم .
تن همی نازد به خوبی و جمال - روح، پنهان کرده فرّ وپرّ بال .
گویدش، ای مزبله تو کیستی؟ - یک دو روز از پرتو من زیستی .
میگوید همه باورهایِ مادی گرایانه که حوادث را از خود ماده می دانند به کلی باطل است و مثالی می آورد که دیوار روشن میشود و فکر می کند که نور از ذات خودش است اگر غروب شود می فهمد که فکری بی جا داشته است هر سبزی وطراوت بوستان از تابش خورشید است که بیرون از ماده است بنا بر این هر گاه آفتابّ معرفت در درون بتابد هر فیلسوف خواهد فهمید که ذهن وفکر و تجربه به خطا رفته اند از اینروی اگر روح از جسم جدا شود نه طراوتی می ماند ونه زیبائیی وبدن متعفِّن می گردد .
برت ، در صفحه 29 کتاب از قول «پوپر» فیلسوف علم چنین آورده که علم، همه اعجازش چنان است که تحصیلِ معرفت علمی تقریباً ناممکن است .کتابِ «برت» سراسر یافتن رگه های متافیزیکی مغفول در درون یافته های فلاسفه وحکماءِ مغرب زمین است گر چه از ذکر بیان متافیزیک خود داری شده است .این کتاب به باور مترجم بعد از شصت سال هنوز رقیبی ندارد .
تامس نِیگل فیلسوف آمریکایی که در حال حاضر استاد فلسفه و حقوق در دانشگاه نیویورک است. او در زمینه فلسفه ذهن، فلسفه سیاسی ، فلسفه اخلاق و معرفت شناسی پژوهش می‌کند. شهرت او بیشتر به خاطر نقد تبیین های تقلیل گرایانه از ذهن بویژه در دستاوردهایش در زمینه اخلاق وظیفه گرا است.
نیگل درکتاب «ذهن و کیهان ترجمه جواد حیدری» می‌خواهد به ما بگوید که جهان‌نگری به دست‌آمده از نظریّه تکاملی ناقص است و چیزهای مهمی مانند آگاهی، شناخت، و ارزش را از قلم می‌اندازد. با نقدِ این نظریّه غالب و فراگیر، ما را به این سمت و سو می‌کشاند که جهان واقعاً جای "حیرت‌انگیزی" است و تاکنون تمام نظریّاتی که در پی تبیین و فهم جهان بوده اند شکست خورده اند. از این لحاظِ نیگل «رازباوری» در دلِ فلسفه‌ی خود می‌نشاند .نیگل که خود خدا ناباوراست ، میگوید که ماده نمی تواند بی شعور باشد این شعور به ماده، داده شده تا توانسته موجودی با شعور بیاور د.

: مولانا و اقبال، براین باورند که تمام عالم روح وجان وحیات است برخلاف باور مادی که اصل عالم ماده است وتکامل ماده به حیات میرسد. اقبال در کتاب باز سازی اندیشه دینی ، فصل دوم ماده را پوسته حیات و تنزل حیات میداند یا حالتی از حیات . این دید یعنی هر ذره عالم حقیقتی در خود دارد وعروجی دارد..

جملۀ ذرات عالم در جهان - با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم وبصیریم وخوشیم- با شما نا محرمان ما خامشیم.
از جمادی عالم جانها روید-غلغل اجزای عالم بشنوید.
فاش تسبیح جمادات آیدت - وسوسۀ تأویلها نربایدت .

مولانا گوید جمادات شعور و عقل دارند.امروز دریافته اند که ماده بسیار پیچیده است و نمی تواند بدون نوعی شعور بررسی شود . ماوراءِ طبیعت را در دل باید یافت چون دل بی کران است .

اقبال در جاوید نامه دل را چنین معرفی می کند.

کلیات اقبال ماکان صفحه 414.

در گذشتم از حد این کائنات - پا نهادم در جهان بی جهات
بی یمین و بی یسار است این جهان - فارغ از لیل و نهار است این جهان
اندکی اندر جهان دل نگر - تا ز نور خود شوی روشن بصر
چیست دل یک عالم بی رنگ و بوست - عالم بی رنگ و بو بی چار سوست
ساکن و هر لحظه سیار است دل - عالم احوال و افکار است دل .

عالم بی رنگ و بو همان روح الهی است که از رگ گردن نزدیکتر است یعنی ماوراءِ طبیعت پس ما در طبیعتیم و در ماواءِ طبیعت هم هستیم همه در همین وجود ماست فقط خبر نداریم . جنین در رحم که هست در جهان بیرون هم هست خبر ندارد غذایش از بیرون است اما او فکر می کند از همان رحم تنگ و تاریک است .رحم همین دنیا است و همه معارف ما و غذای جان ما هم از آن جهانِ جان یا عدم می رسد و ما خبر نداریم . نمی توانیم از عالم جان سخن بگوئیم ما در قفسیم و قدرت پرواز ما اندک است . دل جای محبت است کسی که محبت ندارد دل ندارد و محبت بی حد است

دفتر،5 بیت 2189.

پس محبت وصف حق دان عشق نیز - خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو - وصف حادث کو وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام - - صد قیامت بگذرد و آن ناتمام -
زانک تاریخ قیامت را حدست - حد کجا آنجا که وصف ایزدست

اقبلا چنین می گوید صفحه 414 .

آن جهان را بر جهان دل شناس - من چگویم زانچه ناید در قیاس
اندر آن عالم جهانی دیگری - اصل او از کن فکانی دیگری
لازوال و هر زمان نوع دگر - ناید اندر وهم و آید در نظر
هر زمان او را کمالی دیگری - هر زمان او را جمالی دیگری
روزگارش بی نیاز از ماه و مهر - گنجد اندر ساحت او نه سپهر
هر چه در غیب است آید روبرو - پیش از آن کز دل بروید آرزو.
گفت رومی «ای گرفتار قیاس - در گذر از اعتبارات حواس
از تجلی کارهای خوب و زشت - می شود آن دوزخ این گردد بهشت
این که بینی قصر های رنگ رنگ - اصلش از اعمال و نی از خشت و سنگ
آنچه خوانی کوثر و غلمان و حور - جلوۀ این عالم جذب و سرور
زندگی اینجا ز دیدار است و بس - ذوق دیدار است و گفتار است و بس«

ماوراءِ طبیعت در روح نمایان میگردد گر چه از نظر اقبال روح و بدن یکی است و تن پوسته روح میباشد نباید تن و روح را جدا فرض کرد و بعد به مشکل ارتباط این دو بر خورد که قابل حل نمی باشد چون ذهن نمی تواند بی صورت را با صورت مرتبط نماید از قدرت ذهن و عقل خارج است فقط در تجربه می توان بدان دست یافت .

این ارتباط از قدیم مورد بحث بوده و گفته ها بجایی نرسیده است گویا اولین بار شاگردان دکارت فیلسوف فرانسوی این مطلب را آوردند .مشکل آنجا بود که روح و جسم را دوپدیده جدا می دیدند. بعد مشکل تناسخ پیش آمد که بعد مرگ روح کسی وارد جسمی دیگر میشود . اقبال بر همه اینها خط بطلان کشید و گفت که روح و جسم یکی هستند ، و جسم آن لایه بیرونی روح است و روح همه اعمالش را از طریق جسم انجام میدهد چون روح دست وپا ندار د.

از اقبال بشنویم . صفحه 298 .کلیات

تن و جان را دو تا گفتن کلام است تن و جان را دو تا دیدن حرام است
بجان پوشیده رمز کائنات است - بدن خالی ز احوال حیات است.
عروس معنی از صورت حنا بست - نمود خویش را پیرایه ها بست
حقیقت روی خود را پرده باف است - که او را لذتی در انکشاف است
کهن دیری که بینی مشت خاکست - دمی از سر گذشت ذات پاکست
حکیمان مرده را صورت نگارند - ید موسی دم عیسی ندارند
درین حکمت دلم چیزی ندید است - برای حکمت دیگر تپید است
من این گویم جهان در انقلابست - درونش زنده و در پیچ و تابست

اقبال میگوید که عالم سراسر حیات است ، وقتی حیات تنزل کرد به ماده می رسد.

روح وبدن ما دو چیز نیستند یک چیزند بدن حالتی از روح است مولانا میگوید که حسهای ما به هم پیوسته اند یعنی اگر شنیدن در جان زنده شد همه حسها زنده می شوند شما وقتی می بینید یا می شنوید تمام بدن وجان میبیند ومیشنود ونه فقط چشم یا گوش .اگر چشم روشن شد همه جان روشن می شود اگر چشم به غیب باز شد و حس نمود همه حواس هم باز میشوند یعنی بوی غیب و لمس غیب هم آشکار میشود اصلا همه امور از حس آغاز می شود بعد فکر واندیشه وارد می شوند وبیشتر فضولی میکنند وتردید می افکنند وقتی یک حس زنده شد همه حسها صدای غیب را می شنوید و قدسیان را می بینید .ذکر وعبادت کارش همین است که چشم وگوش بیدار می

شوند.صدق موجب بیداری هر حس میشود . وقتی شهود بدون فکر دست داد وحقیقت عریان شد و وصال پیش آمد .

. به باورعلامه اقبال روح از همان موقع که از بی صورت به جهان مادی می رسد و صورت به خود میگیرد تا باز گشت به جایگاه اولیه که بارگاه ربوبی است ، حالتهائی به خود میگیردو لباسهائی متناسب باموقعیت بر خود می پوشد . در هر بازه زمانی روح در فراق جهان بی صورت بی تابی میکند و مایل است که آن حالات پیش آمده را باخود همراه کند و جسم را هم به کیفیت روح که نور است برساند تا به معشوق برسد . اقبال .

می گوید ما سر گذشت ذات پروردگاریم ،جایگاه آدمی آن بی صورت و بی زمانی در جوار معبود عالم است . مدیریت آفرینش چنین دیده که جان از طریق خاک صعود خود را در یابد و از هر حالتی برای این صعود بهره بگیرد .بدن حالت و منزلی از اطوار جان است ، روح بدن را به دوش میکشد و بدن خودش حالت نازل حیات است .بدن و ماده نوعی حیات است و حیات، چشمک خداوند بر ماده است . مولانا هم سیر حیات را از جماد ونبات وحیوان عبور میدهد تا به مرحلهٔ انسان برساند . در این مرحله است که جان و عقل با حرکت درونی و در خود از طریق خود شناسی سفر آغاز می کنند تابه گوهر های درون خود برسند .

دفتر،3بیت3907.

بار دیگر از ملک قربان شوم - –آنچه اندر وهم ناید آن شوم .
پس عدم گردم عدم چون ارغنون – گویدم انا الیه راجعون .

میگوید . بعد از این که مراحل صعود را برگزیدم و پله پله بالا رفتم در نهایت به همان عدم و هستی بی صورت بر میگردم .

از اینجا مولانا چگونگی این بالا رفتن راو تمهیداتی را که باید بکار بست تا جان با تدارک لازم و با کمک ِ بدن به مرحله با لاً ترومنزل جدید ارتقاء یابد را بیان می دارد.

می گوید .بدن عامل مهمی در این بالا بردن جان است .بدن ، روغن چراغی است که فتیله جان راروشن نگهمیدارد تا جان با این نور خود را باز یابد .اما ظرفیت این روغن اندک است و از طرفی بادهای مهیب نفس و مرگ هم در خاموش کردن این شعله بسیار مؤثرند .از این روی باید شعله دیگری ِآماده باشد که تاروغن چراغ تمام شد شعله جان خاموش نشود. آن شمع همیشه آماده ،نورِ دل است که مداومت دارد و خاموش نمیشود باید او را روشن نگهداشت که تا وقتی باد مرگ شعله تن را خاموش کند ، نور دل جان را روشن نگهدارد .

دفتر،4 بیت 3109

باد تند است وچراغم ابتری –زو بگیرانم چراغ دیگری .
تا بود کز هر دو یک وافی شود – گر به باد آن یک چراغ از جا رود .
هم چو عارف کن تن ناقص چراغ – شمع دل افروخت از بهر فراغ .
تا که روزی کین بمیرد ناگهان – پیش چشم خود نهد او شمع جان .

میگوید .

بادهای مرگ و نفس تند است و چراغ تن را خاموش میکند و عارف که زندگی و تن خود را بی دوام میبیند ، از این چراغ تن ، قبل از خاموشی چراغ دل را روشن میکند که خاموش نشدنی است . .تا بعد از فنای زندگی، روح عارف به نور حق روشن بماند . عارف دائم از بدن خود کم میگذارد تا جان خود را فربه کند .

با همه این تمهیدات ، عامل مهم، عنایت حق است که اگر همراهی نکند هر تدارکی بی فایده است .

دفتر،1بیت 1888.

این همه گفتیم لیک اندر بسیج – بی عنایات خدا هیچیم هیچ .
بی عنایات حق و خاصان حق – گر ملک باشد سیاهستش ورق .
ای خدا ای فضل تو حاجت روا – با تو یاد هیچ کس نبود روا .
این قدر ارشاد تو بخشیده ای – تا بدین بس عیب ما پوشیده ای .

عارف به جائی می رسد که غیرِ طرب در عَالم نمی بیند چون همه از معشوقِ ازلی ست. برای رسیدن به این طلب و طرب باید مِهر یزدان و اقرار به حق بودن او و فریاد رسیِ او در جانِ عاشقِ حق بنشیند .

کلیات شمس غزل 758

به خدا دیوِ ملامت برهد روز قیامت – اگر او مِهرِ تو دارد اگر اقرارِ تو دارد .
بخدا حور وفرشته به دوصد نور سرشته – نبرد سَر نبرد جان اگر انکار تو دارد .
طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن – که زهر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد .

با چنین خدائی که هر برگ درختانش انبارِ شکر است ، چه جایِ تلخی می ماند .بسیار بخشنده است . بقول ابن عربی در فتوحات مکیه ، روزی میرسد که جهنم خداوند را جارو میکنند و در آن سبزی میکارند . یعنی کسی نیست که همیشه در عذاب باشد .با چنین کریمی کارها آسان است .فقط بازگشتِ به او مهم است .

دیوان شمس غزل 390 .

رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری - ذره ذره خاک را از خالق جبَّار مست.
-بیخهای آن درختان می نهانی می خورند - روزکی دو صبر کن تا شود بیدار مست.
حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس – روح مست وعقل مست و خاک مست اسرار مست

ما در حجابیم و دنیا و ماده حجاب ماست. این خود ظاهری و موهومی ، سایه حق است . ما در سایه ها هستیم واز نور مستقیم محروم .درخت سایه دارد وما از سایه بهره میبریم اما پرده ایست که مانع خورشید است..

مولانا در دفتر چهارم به بیان هدفمند بودن عالم از دیدِ انسانها می پردازد ومی گوید که دلیل منکر بر بی هدف بودنِ عالم، این است که فقط ظاهر را می بیند وبس این منکر نمی داند که هر ظاهری،حکمتی در خود پنهان دارد که هدفِ پدیده را هم نشان میدهد .میگوید ، آیا دیده اید که نقاشی بگوید نقاشی میکشم برای نقاشی؟ یا میگوید که نقاشی میکشم که دیگران وخودم لذّت ببریم و شاد گردیم .آیا دیده اید که کوزه گری بگوید که کوزه می سازم برای کوزه ؟ یا می سازم که خود ودیگران از آن آب بنوشیم و آب ذخیره کنیم و غذا بپذیم .به همین منوال هر هنری برای مقصدی است که هنرمند در ذهن دارد ودر عمل هم مشاهده می گردد . پس هر ظاهری برای نقش غایبی آفریده شده است وبازآن نقش غایب هم برای غایبِ دیگری وادامه کار . این نقشهایِ تو در تو به نظر بصیرتِ هر بیننده است ، مانند بازی شطرنج که یک بازی کن حرکت بعدی را می بیند و دیگری تا چند حرکت را و پایانی هم ندارد ..

دفتر، 4 بیت 2888.

نقش ظاهر، بهر نقش غایب است - وآن برای غایب دیگر ببست .

تا سوم، چارم، دهم بر می شمر – این فواید رابه مقدار نظر .
همچو بازی هایِ شطرنج ای پسر – فایده هرلعب در تالی نگر .
هم چنین دیده جهات اندر جهات – در پیِ هم ، تا رسی در برد ومات .
اول از بهر دوم باشد چنان – که شد ن بر پایه های نردبان .
میگوید که هر ظاهر برای باطن و باز برای باطنِ دیگرو باطنهایِ دیگر است تا مانند پله های نردبان بالاخره به بالایِ بام برسیم . افراد ظاهر بین ویا عالمان علوم تجربی فقط چشم بر تجربه وآزمایشگاه دوخته اند وزندگی را مایلند زیر تیغ جراحی لمس کنند و هر روز نظریه ای ابراز دارند وپس از مدتی آن را باطل اعلام کنند..
دفتر،4 بیت 2896.
کند بینش ، می نبیند غیراین – عقلِ او، بی سیر، چون نبت زمین .
نبت را چه خوانده چه ناخوانده – هست پای او به گل درماده.
گر سرش جنبد به سیر باد، رَو – تو به سر جنبانیش غرَّه مشو .
آن سرش گوید سمعنا ای صبا - پای او گوید عصینا خِلّنا
میگوید ظاهربینان مانند گیاه در زمینند که پایشان در گِل فرو رفته وقدرت حرکت ندارند اما سرشان از برکت بادِ علمِ زمان در حرکت است زبانشان گویا ولی قدرت جلو رفتن و باطن را دیدن ندارند هرچندبادی از علم به سرشان می خورد ومدعی فهم می گردند ولی پایِ رفتن جلو را ندارند .اشاره به آیه ای از قرآن است که میگوید حقایقی را به آنها گفتیم اماآنها شنیدند و توجهی به باطن نکردند وبدین سان نافرمانی نمودند به سبب کفرشان عاشق ظاهر گشتند .
دفتر، 4بیت 2912.
وآن نظرهایی که آن افسرده نیست – جز رونده وجز درندهٔ پرده نیست .
آنچه درده سال خواهد آمدن - این زمان بیند به چشمِ خویشتن .
هم چنین هر کس به اندازهٔ نظر – غیب ومستقبل ببیند خیرو شر .
هر کسی اندازهٔ روشن دلی – غیب رابیند به قدر صیقلی.
میگوید که وقتی آن صفایِ آینه دل حاصل شد، ادراک اسرار حق هویدا می گردد .هم پاکیِ دل شرط است که بر اثرِ جهد وکوشش بدست می آید وهم عنایت خداوند شرط است که دست کسی را بگیرد در چنین حالتی هر کس به قدر نظر واستعداد خود قادر است گذشته و آینده را ببیند یعنی به بی صورت می رسد وزمان بر او تأثیر ندارد ، گذشته وآینده در هم می تنند وفرد فرازمانی می گردد که البته مدَّتش محدود و زود گذر است . مولانا بعد این گفتاراز هدفدار بودن جهان چندین نتیجه می گیرد . یکی نتیجهٔ اخلاقی و روانشناسی است که هرکس که به باطن نظر داردو ظاهر را نمایندهٔ باطن تو در تو می بیند ، برای هر سطحی بر نامه ای می یابد از این روی وقتی درد ویا رنجی به او می رسد ، در آن هدفی وپیامی می یابد و باصبرِ هدفمند خود را آرام می دارد اما کسی که ظاهر بین است با اندکی درد خویش را بدبخت و ناتوان می بیند وزندگی را بر خود تنگ می سازد در صورتیکه غیب بین هر درد را در جهت بالارفتن از نردبان و رسیدن به حقایقی تلقی می کند و اما نتیجه دیگر مولانا از باطن نگری ، خود شناسی است تا آدمی خود را نشناسد و گوهرِ خود را در نیابد کودکی می ماند که گوهری را با حلوائی عوض می کند .
دفتر 3 بیت 2650.
صد هزاران فضل داند از علوم – جان خود را می نداند آن ظلوم .
داند او خاصیَّت هر جوهری – در بیان جوهرِ خود چون خری .
که همی دانم یجوز ولا یجوز – خود ندانی تو یجوزی یا عجوز .
قیمت هر کاله می دانی که چیست - قیمت خود را ندانی احمقیست .
سعدها و نحس ها دانسته ای – ننگری سعدی تو یا نا شسته ای .
جان جمله علمها این است این – که بدانی من کیم در یوم دین .
جان جمله اینها، یعنی خود شناسی است اما یجوز ولایجوز خود شناسی نیست چه چیز حرام یا حلال است .در بهشت که حرام وجود ندارد .هر لذتی که در این دنیا حرام شده در بهشت حلال است .حرام در دنیا بدین علت است که پاره ای از نفوس از طبایع سوءِ استفاده میکنند یا غلیان فساد میشود اما دربهشت همه خوبانند لذا طبایع آنجا فساد نمی آورند چون همه خوبانند .
مقدم بر دین وعلم سودای سربالا مهم است علم ودین نردبانند که ما راتا بالاببرند . ما سودا داریم یعنی همَّت و قصد وآرزو وحسن استفاده وکاربرد از قدرت درونی خود سودای شما ومقصد شما در دین داری وعلم چیست؟ می شود جنگ آفرید چون سودای سربالا ندارید .چیزی داریم فراتر از دین وعلم و آن سودای سربالاست .

دفتر،3 بیت 4213.
زانکه از قرآن بسی گمره شدند – زین رسن قومی درون چه شدند .
مر رسن را نیست جرمی ای عنود – چون تورا سودای سر بالا نبود.
قرآن وکتاب در حکم ریسمانند بگیرید واز تهِ چاه بالا آیید اما بعضی این ریسمان را نمی گیرند و از آن استفاده های دیگر میکنند .و سوءِ استفاده میکنند و خود را دار می زنند و هم را خفه میکنند یکی هم تهِ چاه علمِ ریسمان تراشی دایر میکند یادش می رود که ریسمان برای این کار نبوده که ما را مشغول کند و فکر کنیم که حرکت متعالی انجام می دهیم ریسمان برای بیرون آمدن از چاه است چه فایده که در عمق ظلمت بمانی وعلم ریسمان شناسی به پا کنید یا دیگری راخفه کنید .
نتیجه دیگر هدفدار بودن خلقت این است که فرهیختگانی بیایند و گوهرهایِ دریایِ وجود را آشکار سازند و به همگاه بفهمانند که در عالم هرذرَّه هویَّتِ خود را از آدمی میگیرد و اشیاء وام دار آدمیند این بزرگان وغیب گیران می آیند تا ، صبرو ایثارو سخای نفس وجود را نشان دهند ودر نهایت نشان دهند که موجود فقط یکی است و هر چه هست وظاهر است ،نمود وجلوه ای از آن موجود است . همه موجودات وخلائق عالم از نردبان عشق بالا می روند تا به نیستانِ وجود برسند .
کلیات اقبال بقائی صفحه 337 .
پیکر فرسوده را دیگر تراش - امتحان خویش کن موجود باش .
این چنین موجود محمود است وبس - ورنه نار زندگی دود است وبس .
باش تا عریان شود این کائنات – شوید از دامان خود گردِ جهات -
در وجود خود نه کم بینی، نه بیش – خویش رابینی ازو، او را ز خویش .
نکتهٔ الا بسلطان یاد گیر – ور نه چون مور نُملخ در گل بمیر .

اشاره به آیه قرآن است که میگوید «يَا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَن تَنفُذُوا مِنْ أَقْطَارِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ فَانفُذُوا لَا تَنفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطَانٍ رحمن 23. ای گروه جن و انس اگر توانید که از گوشه و کنار آسمانها و زمین نفوذ کنید، نفوذ کنید، اما جز با نیرویی عظیم، نتوانید به درون راه برید».

انکار ورزان .

دین ، عاشقی و سر سپردگی است هر کسی باورهائی در خود دارد وبا آن زندگی میکند هر باوری نوعی مالکیَّت است . دست از مالکیت بر داشتن بسیار سخت و نشدنی است باورها از آن رو که تولید خودی هستند به آسانی از آدمی جدا نمی شوند . در بندگی باید باورهائی ترک ورها شوند و بجایشان با ورهایِ تازه ای که دیکته می شود را بپذیرند . ار طرفی تیرگیِ دل مانع بسیار بزرگی بر تغییر باورهاست .آنانکه هر نوع حقیقت را انکار می کنند با همین مشکل مواجهند. خداناباوران با همین مشکل بزرگ روبرو هستند .آنانکه بر پیام پیامبران تمکین نمی کنند و خویش را برتر از آن می دانند چگونه است که نزد امیران وقدرتمداران خم می شوند وگاه می ترسند چرا چنین است . مولانا چنین میگوید .

دفتر،2 بیت 1121 .

وآن که گردشها از آن دریا ندید - هر دم آرد رو به محرابی جدید .

لیک اسب کور کورانه چرد - می نبیند روضه را ، زآن است رد .

مشکل بزرگ انکارورزان این است که بجای نظر به درون وکشف توانائی های خود که به باور مولانا بسی برتر از افلاک وفرشتگان است ، دید خود را به بیرون از خود می افکنند و به علومِ تردیدی وظنِّی که خود گندگی می آورد اکتفا می کنند .

کلیات اقبال بقائی صفحه 195

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد – گوهری داشت ولی نذر قباد وجم کرد .

یعنی از خوی غلامی زسگان خوارتر است – من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد .

بیشتر باورهای مردم موروثی است که از خانواده به ارث می برند و هیچگاه مایل نیستند که خودشان از شک آغاز کنند تا به یقین برسند و لذا بیشتر باورها تقلیدی است ..مولانا در دفتر دوم داستان یک روستائی را آورده است که شب هنگام شیری گاوش را در آخُر خورد و بر جایش نشست .روستائی در تاریکی شب به نزد گاو خود رفت وبر سرو پشت گاو دست می مالید او در آن تاریکی نمی دانست که شیری بر جای گاوش نشسته است .

دفتر، 2 بیت 506 .

روستائی گاو در آخُر ببست – شیر گاوش خورد وبرجایش نشست .

روستائی شد در آخُر سوی گاو – گاو را می جست شب آن کنج کاو .

دست می مالید بر اعضای شیر - پشت وپهلو، گاه بالا ، گاه زیر .

گفت شیر، ار روشنی افزون شدی - زهره اش بدریدی ودل خون شدی .

این چنین گستاخ زآن می خاردم – کو در این شب، گاو می پنداردم .

مردم مانند این روستائی با الفاظ خداباورانه خوشند ونمی دانند که حقیقتی شگرف و استخوان سوز در در درونشان نهفته است .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 32.

بسوزانیم سودا و جنون را - در آشامیم هر دم موج خون را .

حریف دوزخ آشامان مستیم – که بشکافند سقف سبزگون را .

چه خواهد کرد شمع لا یزالی – فلک را وین دو شمع سر نگون کرد.

چنان اندر صفات حق فرو رو - که بر نایی نبینی این برون را .

می گوید ،ما سودا وجنون راهم می سوزانیم. موج خون را می خوریم تا غم از دنیا حذف شود . اندوه را از جهان می بریم ومی آشامیم ومحو می کنیم .

ما هم گروه وهم ردیفِ وحریف آن نادره هایِ دورانیم. .ما حریف وهم قبیله نادره هائی هستیم که دوزخ را می آشامند و این گنبد خضرا وفلک را هم می شکافند چون گنجایش آدمی را ندارد ودر برابر آدمی بسیار اندک است . در برابر نور لایزال الهی در درون این خورشید وماه دوشمع سرنگون بیش نیستند . آنچه در بیرون مشاهده می کنیم بازتاب زیبائیهای درون است ، سایهٔ آن حقیقت مطلق است .

دیوان شمس غزل 296.

گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما - حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست

خاک پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه ما - خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست

صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است - جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست

در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را - زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

کلِّ این جهان و دو عالم مثل مشت خاکی است که در راه ما نهاده اند همه این عالم را که خدا آفریده در مسیر ما یک اندکی خاک بیش نیست که ما پا بر آن گذاریم و از او عبور می کنیم .

منکر حق بیرون از وهم خود وخیال خود خدارا نمی بیند ، مانند آن روستائی هیچ وحشتی از شیرِ درون خود ندارد اینان بر پایِ هر قدرتی سجده می کنند اما سجدهٔ حق را منکرند .به باور مولانا در هستی، هر فرد چه دیندار ویا بی دین چه بداند ویا نداند در طاعت حق می باشد منتها عده ای از روی رغبت ومیلِ باطنی در طاعتند وعده ای با کراهت واجبار یعنی هر کسی در جائی عبادت حق میکند وبه یاد خدا می افتد .مرد کریم از خداوند اکرام می بیند و مرد لئیم ، بی خبری ودرد ورنج تا شاید این درد او را متوجه کند در نتیجه کافر ومؤمن تحت مشیَّت حقند ، منکر از طریق واسطه وبی خبری پیش امیران وقدرتمداران سر خم میکند ، در واقع سجدهٔ مخلوق می نماید که باز هم مشیّتِ حق است چون این افراد شایستگی لازم رابرای حضور حق ندارند لذا به سوی جبَّاران رانده میشوند تا سجده کنند . قرآنهم همه افراد را در طاعت حق می داند چه بی واسطه ویا باواسطه .

«وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنسَ إِلَّا لِيَعْبُدُون .ذاریات 56. و جنّ و انس را نیافریدم جز برای آنکه مرا بپرستند».

دفتر،3بیت3000.

آن چنان که حق ز گوشت واستخوان - از شهان باب صغیری ساخت هان .

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند – چون که سجدهٔ کبریا را دشمن اند .

لایق این حضرت پاکی نه اید – نیشکر پاکان، شما خالی نی اید .

آن سگان را این خسان خاضع شوند - شیر را عار است کو را بنگرند .

خوف ایشان از کلاب حق بود – خوفشان کی ز آفتاب حق بود ؟
میگوید،زورمداران و زور گویان که جبّارانند به اطاعت حق در نمی آیند اما خداوند پادشاهانِ دنیا را بر آنها مسلّط کرده است و بدین ترتیب آنها مسخّر مشیّتِ حق اند .این را تشبیه می کند به باب صغیر یا باب «حطّه» که موسی به فرمان خداوند در دیوار حرم قدس ایجاد کرده بود . زورمداران اسرائیل به فرمان خدا از این در حقّ ورود به حرم قدس را داشتند تا هنگام ورود خم شوند ودر برابرِپروردگار ومظاهر الوهیَّت سر فرود آورند .پادشاهان باب صغیری هستند که زورمداران در خدمت آنها سر فرود می آورند و آنان که تن به سجدهٔ کبریا نمی دهند به شاهان سجده کنند که آفریدهٔ حقّند . قرآن به همین سجدهٔ منکرین اشاره دارد .
« وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَٰذِهِ الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ رَغَدًا وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَّغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ ﴿البقرة: ٥٨﴾
و چون گفتیم: «بدین شهر در آیید، پس از (نعمت‌های) آن - هر گونه و هر کجا خواستید - پاکیزه و فراوان بخورید و سجده‌کنان از درش داخل شوید و بگویید "(ما خواهان) ریزش [:بخشایش] گناهانمان(ایم)"، تا خطاهایتان را ببخشاییم. و (پاداش) نیکوکاران را به زودی می‌افزاییم.» (۲: ۵۸).
قدرتمداران سگانِ پاچه گیر تر بیت نشده اند و خسان همین منکرین و خدا ناباوران سیه دلند که هردم برای تقرب به قدرتها چاپلوسی میکنند وگردن ظلت وخواری خم میکنند و با مداحی زهر بر جان حاکمان می ریزند و شیران، اولیای حقند چون منکرین مورد پذیرش اولیاء قرار ندارند از کلاب حق که شاهان و زور مدارانند می ترسند اما از آفتاب حق واهمه ندارند و لی در باطن در تلاطمند .
دفتر، 3 بیت 3008.
آنچنانک حق ز گوشت و استخوان - از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند - چونک سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین‌دانکی محرابشان - نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید - نیشکر پاکان شما خالی‌نیید
آن سگان را این خسان خاضع شوند - شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنه هر موش‌خو - موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود - خوفشان کی ز آفتاب حق بود .
خداوند از شاهان و زورمداران که چیزی جزیک جسد نیستند درِ کوتاهی ساخته است تا دنیا پرستان که از سجده خداوند گریزانند ، آنان را سجده کنند . محراب دنیا پرستان را سرگین دانی به نام امیران و امثال آن قرار داده است میگوید ای دنیا پرستان شما لایق درگاه حق نیستید پاکان نیشکرند و شما نی توخالی هستید. ستایشگرانِ آن سگان همین فرومایگان هستند، شیران را ننگ است که چنین پیروانی داشته باشند . این فرومایگان موش صفتانی هستند که لیاقت ترسیدن از شیر را ندارند همین بس که گربه ای بر ایشان گماشته شود . پاکان وردشان خدای بزرگ است اما آن ابلهان موش صفت لایق پرستیدن معبودان حقیر زمینی هستند آن که از شیر باک دارد آهوی تیز پای مشک است که دانایان هستند .

مولانا هشدار می دهد که انکار ورزان باید بهوش باشند که مانند آن روستائی که در چنگال شیر است وبی خبر گرفتار نشود .
دفتر6 بیت 581.
ای رفیقان راهها را بست یار - آهوی لنگیم واو شیر شکار .
جز که تسلیم ورضا کو چاره ای – در کف شیر نر ی ، خون خواره ای .
او ندارد خواب وخور چون آفتاب. – روحها را می کند بی خورد وخواب .
که بیا من باش یا هم خوی من – تا ببینی در تجلّی روی من .
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی – خاک بودی طالب احیا شدی .
گر ز بی سویت نداده است او علف – چشم جانت چون بمانده است آن طرف .
میگوید که ، جان تو از همان اوّل شیدای پیوستن به پروردگار بوده است ، اگر این شیدائی نبود که آدمی سیر جماد ونبات و حیوان را طی نمی کرد تا به انسان برسد ودر هر تغییر کاملتر گردد و اکنون هم که به انسانی رسیده باز کششِ کمال در او قویتر گشته ولذا در پی آنست که نمیرد و جاودان گردد .اگر این جاودانی را ندیده پس چرا این قدردلباختهٔ آن شده است . این روح جاودانگی در منکرین هم هست واین باز عنایت حق است که منکرین بسوی حق برگردند و رستگار شوند و به جایگاه بی خورد وخواب برسند که جایگاه الهی است . مولانا نوید می دهد که همه آهوی لنگ در برابر شیر نر هستیم جز تسلیم چاره ای نیست آن پیام الست که به همه داده شده همین تسلیم در برابر حق می باشد .
«أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ .اعراف 172. آیا من خدای شما نیستم گفتن بلی هستی»
این اقرار همان تسلیم است که ما پذیرفتیم که تو خدای ما هستی . یعنی چنین تسلیم پذیری در ما نهاده شده تا ما در مقابل حق وحقیقت خاضع بوده وتمکین کنیم و از جاهلان نباشیم . هر انسانی که به هستی می آید همین آمدن گفتنِ آن بلی است در عمل و چون هر دم هستی نومیشود و آدمی به جهانِ نو وارد میگردد پس ما هر دم با نوشدن بلی می گوئیم به خداوند و این بلی گفتن استمرار دارد .
دفتر، 5 بیت 2128.
دفتر، 5 بیت 2128.
بهر این لفظ الست مستبین - نفی واثبات است در لفظی قرین .
زان که استفهام اثباتی است این - لیک در وی لفظ لیس شد دفین .
رحمت و غضب خداوند از روز الست بوده و هست تا هر صفت شامل گروهی شود که لایقند نفی و اثباتی که در الست دیده میشود از همین صفات است اما استفهام اثباتی بر جنبه منفی برتری دارد یعنی رحمت خداوند بر غضب او پیشی میگیرد .
این جا پرسشی است که در لفظ استفهام اثباتی با کلمه آیا نیستم بیان شده و تایید اثبات داردو نفی در آن دفین است علی رغم بیان نفی در ظاهر کلمه «نیست » مرده است و هم ا قرار به الوهیت کرده اند گرچه انکار ورزان در بی خبری هستند .
این رابابد بدانیم که علوم تجربی بر شانه های شک نشسته اند وامور یقینی نیستند .پرفسور «برت» استاد فلسفه علم در دانشگاه استنفورد در صفحه 10 کتاب«مابعد الطبیعی علوم نوین »ترجمه عبدالکریم سروش چنین نوشته است: :«نهال علوم تجربی ریشه در خاک متافیزیک دارند وندانسته از آن تغذیه کرده اند .با همه احترام واحتشامی که علوم تجربی دارند،معجون ومولود غریبی از تجربه گرائی، فلسفه بافی،خرافه اندیشی وخوابگردی

عالمانه اند و اعاظم ونوابغی چون ، گالیله، کپلر، دکارت،نیوتن، وبویل که شهسواران میدان داننشهایِ نوین بوده اند همیشه و همه جا دل در گرو تجربه وریاضیات نداشته اند و علی رغم اظهارات صریح واکید شان، فرمان بردار اندیشه های متا فیزیکی وانگیزه هایِ غیر عقلانی بوده اند که در نهان بر آنها فرمان می راند ه اند اما در عیان بدانان چهره نمی نموده اند وهمین علم که چنین گرانبار از ما بعد الطبیعه بوده است جمیع متفکِّران بعدی را عمیقاً متأثِّر ساخته است ». .

هر رویدادی برای نتیجه ایست وهر ذهنی بسوی نتیجه وپایان پیش می رود انکار ورزان هم دنبال نتیجه وهدفی می باشند نمیشود گفت که انکار برای انکار باید هدف منکر را بررسی نمود .

دفتر ،4 بیت 2992.

هیچ نبود منکری، گر بنگری - منکری اش بهر عین منکری .

بل برای قهر خصم اندر حسد - یا فزونی جستن واظهار خود .

وآن فزونی هم پی طمع دگر - بی معانی چاشنی ندهد صور .

میگوید منکر هم از انکار منظوری دارد ونمی شود گفت که بی فایده است .یکی از انگیزه ها نشان دادن نوعی برتری خود نسبت به دیگران ویکی هم به انگیزه حسد ودشمنی با طرف مقابل است .همان برتری جوئی هم باز هدفی به دنبال دارد و گرنه بی فایده می گردد . معمولاً انکار ورزان خداوند در درون نوعی دشمنی وعناد وستیزه با بعضی خدا باوران دارند و با این انکار مایلند که قهر خود را نشان دهند .

تکبُّر زهر کشنده .

اگر در مَی زهری بریزند ، خورنده ابتدا از مَی حالتی سرخوش دارد اما پس از مدَّتی زهر اثر میکند و جانش را به خطر می اندازد .تکبُّر چنین جایگاهی دارد، که ابتدایش خوشحالیِ کاذب دارد ولی به زودی خوشحالی به غم می رسد. مولانا برای توجیه حالاتِ تکبُّر که چگونه متکبّر در معرض خطرات و نابودی قرار دارد مثالهائی می آورد .میگوید ، امراء از مدَّاحیِ دیگران دچار کبر ونخوت می گردند و همین کبر به گردنکشی می رسد و موجب جنگ وفروریزی امارتشان می گردد بدین گونه که امیری گرفتارِ قلدری دیگر می گردد یا کشته میشود ویا به اسارت می رود در صورتیکه آن فرد قلدر با بینوایان کاری ندارد ورحم میکند و ممکن است که کمکی هم به گدائی بنماید.پس آن کبرِ امیراست که موجب نابودی واسارتش می شود .

یا راهزن، با فردِ فقیر کاری ندارد ویا گرگی گرگِ مرده ای را نمی درد چون در هر دومورد برتری وکبر وجود ندارد مثالی دیگر،کوهی که طلا دارد دائم بر سرش تیشه وگلنگ می خورد شمشیر برای گردنگش است ، تیر پرتابی بر کسی می خورد که روی زمین ایستاده است و نه بر کسی که دراز کشیده وخوابیده چون فرد ایستاده حالتِ برتری دارد دچار تیرِ پیکان میگردد . در همه این مثالها ، آن حالتِ برتری است که موجب دشمنی و نابودی شده است .

دفتر،4 بیت 2748.

این تکبُّر زهر قاتل دان که هست – از میِ پر زهر شد آن گیج ، مست .

بعدِ یک دَم زهردر جانش فتد – زهر در جانش کند داد و ستد .

چونکه شاهی دست یابد بر شهی – بکشدش یا باز دارد در چهی .

ور بیابد خستهٔ افتاده را – مرهمش سازد شه وبدهد عطا .

گرنه زهر است آن تکبُّر پس چرا - کُشت شه را بی گناه و بی خطا .

خضر کشتی را برای آن شکست – تا تواند کشتی از فُجَّار جست .

در داستان خضرو موسی در مثنوی،کشتی شکسته می شود تا بدست فُجَّار نیفتد و امیر فاجر نتواند ظلم وخون ریزی کند امیر دچارِ کبر است برای خروج از کبر مولانا از شکستنِ کشتی که موجب دستیابیِ امیرنشود و ظلم نکند به شکستن نفسِ سرکش می پر دازد وتوصیه میکند که اگر آدمی خود را بشکند دچار کبر نمیشود .

دفتر، 4 بیت 2758.

چون شکسته می رهد اشکسته شو – اَمن در فقر است ، اندر فقر رو .

ریاست طلبی وخود گنده بینی مانند نفت وآتش است ونباید برای ربودنِ آن به هر خفتی تن داد . این فقر به معنی رها کردن تعلقات زود گذر مادی است

دفتر،4 بیت 2764.

نردبان خلق این ما ومنی است – عاقبت زین نردبان افتادنی است .

هر که بالاتر رود ، ابله تر است – کاستخوان او بتر خواهد شکست .

همه این زیانهای کبر وخود گنده بینی منفی گر چه موجب نابودی وهلاکت است اما باز فرعِ موضوع است .موردِ اصلی این فزون طلبی وتکبُّر نوعی شریک انگاری با پروردگار است تا آدمی فانی نشود وقدرتش در قدرت حق ذوب نگردد بدان معنی است که فرد خود را قدرتی در برابر قدرت خداوند انگاشته است و این همان شرک است .هر کس باید بداند که موجود فقط یکی وقدرت هم از آنِ اوست و او خالقِ جهان و قدرت است . مولانا هر قدرتی را گنجینه ای دذدیده شده از مردم می داند که گلنگ تقدیر این کوهِ گنجِ ربوده شده را خواهد شکافت این قدرت از مردم دذدیده شده است و روزی پس گرفته خواهد شد.

دفتر،4بیت 2777.

آن خداوندی که دذدیده بود - بی دل وبی جان وبی دیده بود .

آن خداوندی که دادندت عوام – باز بستانندازتو، همچو وام .

دِه، خداوندیِّ عاریت به حق – تا خداوندیت بخشد متَّفق .

وقتی قدرتِ موقتی واگذار شود ، قدرتی بالا تر که ایمان است بدست می آید که هیچگاه زوال نمی پذیرد .

حال به این می نگریم که چگونه آدمی گرفتار کبر میگردد. هر کس اژدهائی خفته در خود پنهان دارد تغذیه این اژدها از بیرون است غذایی اصلی این دیو درونی ، مدّاحیِ افرادِ بیرونی است .در واقع مدَّاحی زهری است که کم کم به درون قدرت ریخته میشود تا او را از پای درآورد. تا آدمیان فردی را نستایند ومال و علم وشغلِ او را دم بدم گُنده نکنند کبر ایجاد نمی شود . چاپلوسی آن اژدها را بیدار میکند که نفسِ سرکش است این اژدها وقتی بیدار شد می درد ومیسوزد و خفه میکند . تعریفهای بی جا و چاپلوسی ها برای تقرب به قدرت زهری است که به درون حاکم ریخته می شود .

دفتر 4 بیت بیت2744.

تو بدان فخر آوری کز ترس وبند – چاپلوست گشت مردم روز چند .

هر که را مردم سجودی میکنند – زهر اندر جان او می افکنند .

چون که برگردد از او آن ساجدش – داند او کان زهر بود ومؤبدش .
قدرتمدار فکر میکند که اقبال اطرافیان از بزرگی اوست، بیچاره نمی داند که این اقبال یا از ترس است و یا ازطمع آن روزی که ترس کنار رود تنهائی حاکم نا بودی اوست .
اما اگر آدمی در صفات حق آغشته شود ، قدرتی خدائی می یابد که هیچگاه کم نمیگردد .انبیاء این گونه بودند و لذا نامشان تا همیشه ماندگار است . از نمونه دیگر تکبر داستان هاروت وماروت است که در مثنوی آورده شده است .این دو خود را منزّه از زشتی و بر تر از دیگران می دانستد از این روی بر دیو نفس اعتماد داشتند این دو نمی دانستند که باد صر صر درختان بلند و قوی را از بیخ می کند اما با گیاهان تر ونرم روی زمین کاری ندارد وحتی به آنها بارا ن هم می رساند یا مثلاً هیچگاه تیشه از انبوهی در ختان نمی ترسد اما بر علفهای تر وتازه رحمت هم دارد . مولانا میگوید که ، هاروت وماروت دوفرشته بودند ومی پنداشتند که هر گز گناهی نمی کنند لذا به زمین آمدند وگرفتار شهوت گردیدند وسپس خود را درچاهی محبوس کردند .
دفتر،1بیت 3334.
همچو هاروت وچو ماروت شهیر – از بطر خوردند زهرآلود نیز .
اعتمادی بودشان بر قدس خویش – چیست بر شیر اعتماد گاو میش .
گر چه صرصربس درختان می کند – با گیاه تر، وی احسان میکند .
برضعیفیِ گیاه آن باد تند – رحم کرد،ای دل تو از قوت ملند .
هستی ما محدود است از طرفی ما گرفتار تعلقات زود گذر هستیم آن جهان بی صورت بسی فراخ و نامحدود است ما تا به آن نامحدود نرسیم گرفتار همین خود گنده بینی ها هستیم آن هستی مطلق که افلاک را واژگون میکند ، کبر آدمی راهم فرو می ریزد.مولانا دردفتراول قابلیتهایِ باد را ذکر میکند ومیگوید همین باد زمانی که از دهان خارج می شود وازالفاظ معانی شگرف می سازد، تا شنیده شود ، الفاظ خودشان نمی مانند ولی معانی در جان پایدار میگردد این بدان معنی است که معانی وجود حقیقی دارند اما الفاظ گر چه در ابتدا وظاهر خیلی زیبا وبزرگ جلوه میکنند اما به زودی محو می گردند این الفاظ مثال همان کبر است که در ظاهر خود را برتر دارد اما زود به نابودی می رود . اگر به ظاهر بسنده کنیم معانی گم می شوند یعنی کبر معنویت را می برد.همین باد در جنگل درختان قوی را می اندازد اما با علفها مدارا دارد، بادغیب هم جنگلِ کبر را فرو می ریزد. برای خروج از کبر مولانا توصیه ای هائی دارد از جمله این که تا زبان حق نشده ای باید گوش باشی هنگامی که با بزرگان می نشینی خود را نگین نکنید واگر حرفی دارید به صورت استفساردر مجلس بزرگان بگوئید ، جلوه دادن خود نزد بزرگان همان خوی کبر است از عادات متکبّر این است که اگر انتقادی بشنود فوری خشم میگیرد وزبا ن به ناسزا می گشاید سروری مانند زهر می ماند و کسی باید سروری کند که ضد زهر همراه داشته باشد .
دفتر،6بیت 1589 ودفتر، 2 بیت3472.
چون که در یاران رسی خامش نشین – اندر آن حلقه مکن خود را نگین .
ور بگوئی شکل استفسار گو – با شهنشاهان تو مسکین وار گو .
انصتوا را گوش کن خاموش باش – چون زبان حق نگشتی گوش باش .
ابتدای کبرو کین از شهوت است – راسخی شهوتت از عادت است .
چون ز عادت گشت محکم خوی بد – خشمت آید بر کسی کت ور کشد .
سروری زهر است جز آن روح را – کو بود تریاق لانی ز ابتدا .
اشتهارِخلق وزبانزد شدن حالتی است موقتی وعاریتی امور عاریتی رفتنی هستند اما بندی بر پای ما میگردند .
دفتر،1 بیت1566.
که اشتهار خلق بند محکم است – در رَه ،این از بند آهن کی کم است.
خویش رارنجور سازی زار زار - تا تو را بیرون کنند از اشتهار .
اشتهار آدمی را به به کبر می کشاند آدمی زمانی در شهرت می تواند سالم بماند که در درون به امنیتِ روانی رسیده باشد . دفتر،2 بیت 3053.
تا نه ای ایمن ، تو معروفی مجو – رو بشوی از خوف، پس بنمای رو .
خوف نیروی مهمی است که جلو اشتهار را می گیرد و لذا بزرگان همیشه در خوف بسر می بردند . آدمی هر عیبی که می بیند باید بداند که او هم این عیب را داشته ویا دارد. از علائمِ متکبّر این است که وقتی در دیگری عیبی می بیند زود بر می آشوبد وخشم می راند این فرد خودش زشتخو است مانند کسی است که صورتی زشت دارد وخود را در آینه می بیند و بعد بر آینه خاک می پاشد البته این زشتخو آن خشمِ خود را بر زشتکار دفاع وحمیَّتِ دین می شمارد وبر این خشمِ خود افتخار دارد. این سیه دل نمیداند که حمیت دین را نشانه هایِ دیگر است .
دفتر،1بیت3360
خویش را در آینه دید آن زشت مرد – رو بگردانید از آن وخشم کرد .
خویش بین چون از کسی جرمی بدید - آتشی در وی ز دوزخ شد پدید .
حمیت دین خواند او آن کبر را – ننگرد درخویش نفس گبر را .
حمیت دین رانشانی دیگر است - که از آن آتش جهانی اخضر است .
گفت حقشان گر شما روشنگرید – در سیه کاران مُغفل منگرید .
حمیت دین وغیرت آنست که فرد متَّقی نه خود گناه کند و نه جرم وگناه دیگران را نظاره کند، در این صورت دنیا سبزو خرَّم میشود وتازه همان نیروئی که متقی رابه پرهیز از گناه وا می دارد بازبازتاب عصمت پروردگار است ونه خود مؤ من. آنکه از جرم دیگران خشمگین می شود نفس کفر خود را در مجرم می بیند ای بسا ظلمی که در دیگری دیده می شود ممکن است که آن ظلم خویِ تو باشد که در ظالم نشسته است . خدا وند اگر بخواهد که عیب کسی را بپوشاند معیوب را در شرائطی قرار می دهد که بر کسی عیب نگیرد واین بستگی به اعمال ونیات دارد . وباز اگر خداوند بخواهد که کسی را رسوا کند حالتی پیش می آورد که فرد بر نیکان عیب زند وشایعه پراکنی کند پس هر کسی که بر فردِ نیک وموجَّهی نا سزا وارد کند همین تهمت علامت رسوائی این زشتکار است از جانب پرردگار .
دفتر، 1 بیت819. و1332.
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس – کم زند در عیب معیوبان نفس .
ای بسا ظلمی که بینی در کسان – خوی تو باشد در ایشان ای فلان .
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد - میلش اندر طعنهٔ پاکان برد .
چون خدا خواهد که مان یاری کند - میل ما را جانب زاری کند .
ای خنک چشمی که آن گریان اوست - وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده‌ایست - مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود - هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر - تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار - رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

جایگاه دعا .

برای بیان جایگاه دعا ابتدا لازم است که نسبت روح وجسم مشخص شود تا روشن گردد که دعا بر روح و جسم چه اثراتی دارد .

از اقبال بشنویم .

تن و جان را دو تا گفتن کلام است تن و جان را دو تا دیدن حرام است
بجان پوشیده رمز کائنات است - بدن خالی ز احوال حیات است.

اقبال میگوید که در همه ذرات عالم شورِ حیاتی دیده میشود یعنی ذرات خاک دائم تلاش دارند تا از حالت جمادی به نباتی و حیوانی و انسانی برسند و حاوی نظر و بینش گردند با این بیان اقبال میگوید، عالم سراسر حیات است ، وقتی حیات تنزل کرد به ماده می رسد.

روح وبدن ما دو چیز نیستند یک چیزند بدن حالتی از روح است مولانا میگوید که حسهای ما به هم پیوسته اند یعنی اگر شنیدن در جان زنده شد همه حسها زنده می شوند شما وقتی می بینید یا می شنوید تمام بدن وجان میبیند ومیشنود ونه فقط چشم یا گوش .اگر چشم روشن شد همه جان روشن می شود اگر چشم به غیب باز شد و حس نمود همه حواس هم به غیب باز میشوند یعنی بوی غیب و لمس غیب هم آشکار میشود اصلا همه امور از حس آغاز می شود بعد فکر واندیشه وارد می شوند وبیشتر فضولی میکنند وتردید می افکنند وقتی یک حس زنده شد همه حسها صدای غیب را می شنوید هم قدسیان را می بینید .ذکر وعبادت کارش همین است که چشم وگوش را بیدار می کند.صدق موجب بیداری هر حس میشود . وقتی شهود بدون فکر دست داد وحقیقت عریان شد وصال پیش آمد .

. به باورعلامه اقبال روح از همان موقع که از بی صورت به جهان مادی می رسد و صورت به خود میگیرد تا باز گشت به جایگاه اولیه که بارگاه ربوبی است ، حالتهائی به خود میگیردو لباسهائی متناسب باموقعیت بر خود می پوشد . در هر بازه زمانی روح در فراق جهان بی صورت بی تابی میکند و مایل است که آن حالات پیش آمده را باخود همراه کند و جسم را هم به کیفیت روح که نور است برساند تا به معشوق برسد .

اقبال میگوید،

ما سر گذشت ذات پروردگاریم ،جایگاه آدمی آن بی صورت و بی زمانی در جوار معبود عالم است . مدیریت آفرینش چنین دیده که جان از طریق خاک صعود خود را در یابد و از هر حالتی برای این صعود بهره بگیرد .بدن حالت و منزلی از اطوار جان است ، روح بدن را به دوش میکشد و بدن خودش حالت نازل حیات است .بدن و ماده نوعی حیات است و حیات، چشمک خداوند بر ماده است دعا که موجب بیداری حسها میگردد ، حسها را وامی دارد که به خود آیند و تا به حالت پرواز برسند. مولانا هم سیر حیات را از جماد ونبات وحیوان عبور میدهد تا به مرحلهٔ انسان برساند . در این مرحله است که جان و عقل با حرکت درونی و در خود از طریق خود شناسی سفر آغاز می کنند تابه گوهر های درون خود برسند . عبادت و در خود فرو رفتن و در خود قدم زدن آدمی را به ظرفیتهای خود می رساند .

دفتر،3بیت3907.

بار دیگر از ملک قربان شوم - –آنچه اندر وهم ناید آن شوم .
پس عدم گردم عدم چون ارغنون – گویدم انا الیه راجعون .

میگوید . بعد از این که مراحل صعود را برگزیدم و پله پله بالا رفتم در نهایت به همان عدم و هستی بی صورت بر میگردم .

از اینجا مولانا چگونگی این بالا رفتن راو تمهیداتی را که باید بکار بست تا جان با تدارک لازم و با کمک ِ بدن به مرحله با لاً ترومنزل جدید ارتقاء یابد را بیان می دارد.

می گوید .بدن عامل مهمی در این بالا بردن جان است .بدن ، روغن چراغی است که فتیله جان راروشن نگهمیدارد تا جان با این نور خود را باز یابد .اما ظرفیت این روغن اندک است و از طرفی بادهای مهیب نفس و مرگ هم در خاموش کردن این شعله بسیار مؤثرند دعا و نیایش هیبت نفس را کم می کند واز سرکشیِ آن میکاهد بالاخره این بدن روزی تمتم میشود و میمیرد .از این روی باید شعله دیگری ِآماده باشد که تاروغن چراغ تمام شد شعله جان خاموش نشود. آن شمعِ همیشه آماده ،نورِ دل است که مداومت دارد و خاموش نمیشود باید او را روشن نگهداشت که تا باد مرگ شعلهٔ تن را خاموش کند ، نور دل جان را روشن نگهدارد . بیداری حسها نور دل را روشن میکند .

دفتر،4 بیت 3109

باد تند است وچراغم ابتری –زو بگیرانم چراغ دیگری .
تا بود کز هر دو یک وافی شود – گر به باد آن یک چراغ از جا رود .
هم چو عارف کن تن ناقص چراغ – شمع دل افروخت از بهر فراغ .
تا که روزی کین بمیرد ناگهان – پیش چشم خود نهد او شمع جان .

میگوید .

بادهای مرگ و نفس تند است و چراغ تن را خاموش میکند و عارف که زندگی و تن خود را بی دوام میبیند ، از این چراغ تن ، قبل از خاموشی چراغ دل را روشن میکند که خاموش نشدنی است . .تا بعد از فنای زندگی، روح عارف به نور حق روشن بماند . عارف دائم از بدن خود کم میگذارد تا جان خود را فربه کند . ابزار این کاهش دعا و عبادت وصداقت و وفای به عهد است.

با همه این تمهیدات ، عامل مهم، عنایت حق است که اگر همراهی نکند هر تدارکی بی فایده است . عنایت حق فراهم شدن شرائط وجفت و جور شدن موقعیتهاست .

دفتر،1بیت 1888.

این همه گفتیم لیک اندر بسیج – بی عنایات خدا هیچیم هیچ .
بی عنایات حق و خاصان حق – گر ملک باشد سیاهستش ورق .
ای خدا ای فضل تو حاجت روا – با تو یاد هیچ کس نبود روا .

این قدر ارشاد تو بخشیده ای – تا بدین بس عیب ما پوشیده ای .

عارف به جائی می رسد که غیرِ طرب در عَالم نمی بیند چون همه از معشوقِ ازلی ست. برای رسیدن به این طلب و طرب باید مِهر یزدان و اقرار به حق بودن او و فریاد رسیِ او در جانِ عاشقِ حق بنشیند .
کلیات شمس غزل 758
به خدا دیوِ ملامت برهد روز قیامت – اگر او مِهرِ تو دارد اگر اقرارِ تو دارد .
بخدا حور وفرشته به دوصد نور سرشته – نبرد سَر نبرد جان اگر انکار تو دارد .
طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن – که زهر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد .
با چنین خدائی که هر برگ درختانش انبارِ شکر است ، چه جایِ تلخی می ماند .بسیار بخشنده است . بقول ابن عربی در فتوحات مکیه ، روزی میرسد که جهنم خداوند را جارو میکنند و در آن سبزی میکارند . یعنی کسی نیست که همیشه در عذاب باشد .با چنین کریمی کارها آسان است .فقط بازگشتِ به او مهم است .

آدمی گاهی علاقمند است و شوقی دارد که با کسی سخن بگویدو یا همنشین گردد تا از مخاطب جانش گرم شود وامید را در خود بالا برد . شخصیَّتِ شنونده هم بگونه ایست که گویا آینه وارمی تواند درون خود را در خویش ببیند .مانند کسی که خود را گم کرده است این همنشینی به یافتنِ خودی می تواند کمک نماید واگر این هم نشینی منجر به دلبردگیِ درونی شود وسر پنجهٔ صاحبدلی تارهایِ عاطفیِ دلی رابلرزاند، روحِ غریب به ولایتِ حقیقتِ پنهان در خویش خواهد رسید .وقتی کسی با بحران روحی مواجه میشود مایل است اندوه خود رابه گوشِ دل آرام کننده ای برساند تا از تردید به یقین در جان برسد .رازها وتیرگیهایِ روحی با کسی باید در میان گذاشته شود که اعتماد واطمینان به بهبودی باشد ، آن کس همان معبود عالمیان وخداوند است ، دعا می تواند در یک چنین جایگاهی قرار گیرد.همانگونه که قوای حسی ما هر کدام برای کاری ساخته شده اند ، قوای روحی هم برای اهدافی گذارده شده اند . مولانا بر این باور است که آن شور وشوقی که در اثرِ ذکر با خداوند ویا هم نشینی اولیاءِ خداوند در ما ایجاد میشود ، پیامی است از خودِ خداوند که به دلِ بندهٔ سرگردان می رسد و او را فرا می خواند یا وقتی در آدمی حالتِ مهر و محبَّت به دیگران به وجود می آید این مهر امر پروردگار است که می رسد تا موجبِ آرامشِ روح گردد وجان از اضطراب رهائی یابد مولانا میگوید که خدا خودش منتظر فرصتی است که این پیامهای آرامش بخش را به دلها برساند . البته نظرِ دیگری هم هست که میگویند آدمی لایه لایه است وهر لایهٔ بالاتر بر لایهٔ زیر فرمان می راند لایه ها هر چه برتر باشند امید را تقویت میکنند لایه ها انتها ندارند و به خدا می رسند «إِلَىٰ رَبِّكَ مُنتَهَاهَا».

دفتر،**3** بیت **4402**.

جذبِ آب است این عطش در جان ما – ما از آنِ او واو هم آنِ ما .

تشنه می نالد که، ای آبِ گوار – آب هم نالد که : کو آن آب خوار.

عطش همان فرستاده و پیامِ آب است تا طراوتِ خود را در حلق تشنه ببیند وتشنگی را ببرد .آن حالتِ دعا و زاری هم به درگاه حق همین دعوت وپیام خداوند است که بنده اش را به خود می طلبد تا آرامش بدهد . مولانا روایتی را از «سیبویه» نحویِ بزرگِ عرب نقل میکند که سیبویه کلمه الله را از وَلَه بمعنیِ شور وشوق گرفته والله را چنین معنی میکند که خداوند به همه اعلام میکند هنگام نیاز به شوقِ جان بسوی او بروند .
دفتر،4 بیت 70 .
معنی الله گفت آن سیبویه – یُولَهُونَ فی الحوائج هم لدیه.
میگوید، معنی الله آنست که مردم به هنگام نیاز با شور وشوق به سوی او می آیند .رازها بین خداوند وبندگان در جریان است لذا در دعاها باید نیازها گفته شود گر چه این رازها بین پروردگار وبنده در جریان است .به باور علَّامه اقبال رسیدن به رمز جان مقصدِ آدمی است این رمز ارتباطِ آشکار بین بنده وخداوند است با این رمز به حقیقت دست می یابیم .
کلیات اقبال ، بقائی صفحه 509 ار مغان حجاز
نخواهم این جهان وآن جهان را – همی خواهم بدانم رمز جان را .
سجودی ده که از سوزو سرورش – به وجد آرم زمین وآسمان را .
دعا باید مکَّرر ومداوم باشد گر چه به نسبت کثرت دعا معمولاً اجابت کم است همه تلاشها این گونه است که نتائج کمتر از انتظار است دعا غذاست ونه مسکِّن یعنی باید هر روز انجام گردد .علامت اجابت، نوعی گرمی در جان است که یخهای تردید را ذوب می کند و آتشی بر پشیمانی می ریزد دعا کننده اندکی سبک میشود ، بالهایِ شکسته اش پرهایِ تازه میگیردو لذَّتِ پرواز را می چشد در چنین حالتی با آشیانه خود سازگاری ندارد . حقیت یابی وآرامسازی ابتدا در درون باید آشکار سازی شود این هم میسر نمی گردد مگردرون صیقل زده شود تا پیامهایِ درون را دریابد . ما تا در درون به حقیقت نرسیم در بیرون هم به حق نخواهیم رسید .آدمی زمانی که با خود وحقیقت خود درصلح باشد با همه موجوداتِ عالم در صلح خواهد بود .با غفلت از خدا وند نمیشود به صلح وسازش با دیگران رسید .تا آدمی کوچکیِ خود را در برابر هستی انکار میکند هیچگاه به توانمندی خود نخواهد رسید واز حق فراموش خواهد شد در چنین موقعیتی است که پریشانیها و افسردگیها به سراغ آدمی می آیند .ذکر خدا به جانها آرامش می دهد .« أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ رعد 28 .» یعنی تجاذب با حق وهمنشینی با اولیاء حق انس و محبَّتی می آورد که آدمی رااز درون پاکسازی میکند این پاکسازی موجبِ آرامشِ درون می گردد وسپس در بیرون وقار برای شخص می آورد .
دفتر،2 بیت 1719.
اذکرواللّه شاهِ ما دستور داد – اندر آتش دید ما را نور داد .
یاد خدا ودستور ذکر خداوند بدان منظور بوده که ، خوی او را در ما بنشاند و مارا از آن آتش خود خواهی نجات دهد . همین نجات، ما رااز درون قوی میکند . دستورِ خداوند به دعا در واقع همان ساختار درونی ماست که در فرصتهائی روی به پروردگار می آورد لایه هائی از درون بر لایه های زیرین چنین حکم میکنند .
دفتر، 1 بیت 1341.
این طلب در ما هم از ایجاد توست – رستن از بیداد یا رب داد توست .
بی طلب، تو این طلب مان داده ای - گنج احسان بر همه بگشاده ای .
اندک اندک آب بر آتش بزن – تا شود نار تو نور، ای بو الحزن .
گفته شد که دعا نوعی همنشینی باخداوند از طریق دعوت از سوی پروردگار است .پس همه خلائق دعوت شده خداوندند اما لازم است که مهمان میزبان را اول بشناسد .

دفتر،2 بیت 3089.
من نخواهم در دو عالم بنگریست – تا نبینم این دو مجلس آنِ کیست .
بی تماشایِ صفت هایِ خدا – گر خورم نان در گلو ماند مرا .
چون گوارد لقمه بی دیدار او؟ - بی تماشای گُل وگُلزار او .
جز به امید خدا زین آب وخور – کی خورد یک لحظه، غیر گاو وخر .
میگوید، تا من ندانم که صاحب خانه کیست وبه گشایشهایِ او نرسم نان وروزیِ او از حلقوم من فرو نخواهد رفت . من عاشق اویم و نه لقمه او ، گر چه لقمه هم از اوست اما همراه دیدار، او کامِ مرا شیرین خواهد نمود ، حتی گاو وخرهم روزی خود را با امید به پروردگار می طلبند . ما در هر دو عالم صوری ومعنوی مهمان خدائیم، آنچنان چشمان مولانا سیر وقانع است که بدون دانستن میزبان حتی حاضر نیست به دو عالم نظاره کند .
اصل دعا برای بندگی ودوری از خود خواهی مذموم است ، دعا وسیله ای برای زندگی نیست بلکه یک راه است البته در این راه روزی هم می رسد اما این روزیها هدف نیستند .
دفتر، 2 بیت 2228.
قصد گنجی کن، که این سود وزیان – در تبع آید، تو آن را فرع دان .
هر که کارد قصد گندم باشدش – کاه خود اندر تبع می آیدش .
قصد کعبه کن چو وقت حج بود – چون که مکَّه رفتی، مکه هم دیده شود .
این که گاه با انجام دعائی خداوند مشکلی را در زندگی مادّی حل میکند ، از چگونگی خبر نداریم . مبنای رویکرد دعا به پروردگار از جود وکرم او سرچشمه میگیرد چون جود همان بخششِ بی علت است وبدون چشمداشت و بدون استحقاق ، همین بی پروائی خداوند در ریزش عنایت ها وگشایشها موجب گردیده که انسانها در هر شرائطی از غفلت وکاهلی به انگیزهٔ بخششِ دیگری، نیاز خود را در غالب دعا و زاری از خداوند بطلبند .
دفتر،1 بیت 2756.
بانگ می آیدکه، ای طالب بیا – جود محتاج گدایان چون گدا .
روی خوبان ز آینه زیبا شود – روی احسان از گدا پیدا شود .
آن یکی جودش گدا آرد پدید – وآن دگر بخشد گدایان را مزید .
پس گدایان آینه جود حقند – وآن که با حقند، جود مطلقند .
میگوید که جود خداوند زمانی پیدا می شود که نیازمندی پیدا شود وطالبِ جود گردد.گدا نیازمند دریافت است اما انفاق کننده بیشتر نیازمند دیدن احسان خود وبخششِ خود است در نتیجه دو نیازمند در برابرِ هم آشکار می گردند ، گدابرایِ انفاق کننده مانند آینه است در مقابل چهرهٔ زیبا.یکی با ریزشِ جود در گدایان نیاز به وجود می آورد و این پروردگار است که کرم و،جودِ اواز طریق مردم با دعا در خواست می شود و باز در یک مرحله جودِ اهدا شده در گدا گشایشِ بیشتر می آفریند اما در هر دو مورد خداوند است که بر بندگان فضل وکرم می بخشد از این روی نیازمندان با دریافت نیاز از سوی پروردگار، بر کرم پروردگار شهادت می دهند و خدا وند هم کرمِ خویش را در آینه که نیازمندا ن باشند می بیند اولیاء خداوند که محو صفات اویند به تبع خداوند، جود مطلقند .
هر دعائی مانند کوبیدنِ دری است به امید باز شدن ولذا هیچگاه نومید، دری را نخواهد زد.زندگی در آرزو وکوبیدن در معنی می دهد .
دعا در همه ادیان دیده میشود دعا حالت مجذوبانه دارد ، دعا حضور در محضر حق است دعوت کننده دامن خدا را نمی گیرد بلکه جذب او میشود از خود بی خود و به حق جاوید می گردد .
گزیدهٔ غزلهایِ شمس کدمنی غزل 227.
بیخود شده ام لیکن بیخود ترازاین خواهم - باچشم تو می گویم من مست چنین خواهم .
من تاج نمی خواهم، من تخت نمی خواهم – در خدمتت افتاده بر روی زمین خواهم .
آن یار نکویِ من، بگرفت گلوی من – گفتا که چه می خواهی؟ گفتم که همین خواهم .
وقتی موضوع همراهی خدا باشد آن وقت دعا به زبان خاصی متَّکی نخواهد بود
از ویژگی مهم دعا این است که عظمتِ خداوند را در ما می نشاند قدرت صبر ما را بالامی برو امید را در ما نهادینه میکند اگر غمی به ما برسد از حقارتِ خود ماست که از خداوند قدرت نگرفته ایم در چنین حالتی هر مشکل اندک نزد ما بزرگ جلوه می کند .اما آنانکه به حق متصل شده اند نه غمی دارند ونه مشکلی از این روی اولیاءِ خداوند را نه غم میگیرد ونه پریشانی وپشیمانی چون قدرت ولی ناشی از قدرت حق می باشدو قدرت حق به آدمی شجاعت می دهد . قرآنهم به همین شجاعت اشاره دارد . «أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.یونس 62. اولیاء خداوند خوف وحزن ندارند » .دعا به آدمی پشت گرمی می دهد و اعتماد به نفس را بالامی برد انبیاء با همین اعتماد به نفس یک تنه بر همه مشکلات پیروز می شدند وقتی از آفتاب پشت گرمی باشد یخهای تردید وبی اعتمادی هر قدرهم عظیم باشند با اندک تابشی ذوب می گردند .
دفتر،3 بیت 4144
هر پیمبر سخت رو بُد در جهان – یک سواره کوفت بر جبش شهان .
رو نگردانید از ترس وغمی – یک تنه تنها بزد بر عالمی .
گوسفندا ن گر بروند از حسا ب – ز انبهی شان کی بترسد آن قصاب .
خود مولاناهم از همین قرب حق وهمنشینی با پروردگار بجائی رسید که شجاعتِ خود را چنین بیان می دارد .
دفتر، 3بیت4139.
عاشقِ آنم که هر آن آنِ اوست – عقل وجان جاندار یک مرجانِ اوست .
من نلافم ور بلافم، همچو آب – نیست در آتش کُشی ام اضطراب .
چون بدذدم؟ چون حفیظ مخزن اوست – چون نباشم سخت رو پشت من اوست .
هر که از خورشید باشد پشت گرم – سخت رو باشد، نه بیم اورا نه شرم .
میگوید، من عاشق حقَّم تمامِ عقل وجانم فقط یک گوهرِ این حق می باشد من لاف عاشقی نمی زنم و اگر هم بزنم باز همین لاف از من اضطراب را دور میکند مانند اینکه آب آتش را بکشد من چگونه می توانم از اسرار الهی دذدی کنم و خود را عاشق جلوه دهم در حالیکه خود حق نگهدارندهٔ اسرار خود است .من سخت اعتماد به نفس دارم چون از او پشت گرمی دارم و هر کسی به خدا متکی باشد نه ترس دارد ونه بیم. هر آدمی به ناچار نیازمند همراهی وپشتیبانی است اگر تضرُّع نزد خدا نباشد قطعاً جایِ دیگری باید گردنها پیشِ انسانی خم شود که در این صورت آدمی خود را به بهای اندک فروخته است .
دفتر2 و5، بیت 1121و491.
وان که گردشها از آن دریا ندید – هردم آرد رو به محرابی جدید .
من غلامِ آن که نفروشد وجود – جز بدان سلطان با افضال و، جود .

ما از تمامِ امورِ پنهان درون بی خبریم ونمی دانیم در هر رویدادی چه واکنشی خواهیم داشت پناه بردن به خداوند با ذکر و دعا قدرت مارا افزایش می دهد واز طرفی واگذاریِ امور به او به ما اعتماد به نفس می دهد وبه ما می فهماند که اگر خواستهٔ ما انجام نگردید به صلاح ونفع ماست . همین باور امید ما را افزایش می دهد . ما از ابتدا بی خبر بودیم واز دعا چیزی نمی دانستیم، خداوند خودش به ما فهماند که در دعا قدرتی وامیدی نهفته است .او به ما دعا آموخت و قبولِ دعا راهم به عهده گرفت در چنین حالتی بود که ما را امید وار نمود وشجاعت را به ما ارزانی داشت که در مقابل مشکلات بایستیم .

دفتر،2 بیت2457.

این دعا هم بخشش وتعلیم توست - گرنه، در گلخن گلستان از چه رُست .
ما ز خود سویِ تو گردانیم سر – چون توی از ما به ما نزدیکتر .
شاهراهِ باغِ جانها شرع اوست – باغ وبستانهایِ عالم فرعِ اوست .
یا رب این بخشش نه حد کار ماست – لطف تو لطف خفی را خود سزاست.

دعایِ عارفان نوع دیگر است ، عارف در واقع دعا نمی کند بلکه در کنار معشوق شرح حال خود را بیان می کند و از گذر روح در وجودش حکایت می کند چون عارف از هر پدیده ای وموجودی ، خدا را می بیند چه در قهر ویا لطف،همه حوادث فعل خداوند است موجود فقط یکی است و بقیه نمودی از وجودند. انگیزه وطلب را او درما نهاد که دعاکنیم پس در واقع او خودش دعا میکند و حتماً دعای خودش را اجابت می کند در واقع او ابتدا خواهان ماست وبعد ما به سوی او می رویم .این تلقین خداوند است وقبول همین است .دعا از درد بر می خیزد پس باید دردی برسد تا دلی بشکند ودعا کند پس دردها جزوِ ما هستند ونه دشمن ما .کسی که درد ندارد از خداوند دور است و به گفتهٔ مولانا بد گهر است وشایستگی دعا وهم سخن با خداوند را ندارد. ظالمین ومستبدین ومتکبرین بی دردند ولذا مطرود و منفور خداوند می باشند و از این روی دعا نمی کنند چون دعا ، ابتدا دعوت خدا وند است و اینان شایستگی این دعوت را ندارند وباید در همان تباهی درونی واز هر شوق و ذوق جان محروم باشند .

دفتر،2 بیت 3411

ذوق باید تا دهد طاعات بر- مغز باید تا دهد دانه شجر.
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال؟ - صورت بی جان نباشد جز خیال .

دعا نوعی خود شکنی است که در همه ادیان و آیینها دیده شده است . دعا در حمایت یک بینهایت قرار گرفتن است در چنین حالتی دعا کننده هم بینهایت می شود وآرامشی م یابد . دعا حادث است وهر حادثی نیاز به علّت دارد. دعاکننده ممکن است که تحت دوعامل قرار گیرد وبه سوی دعا کشیده شود ، یا تحت عامل بیرونی نا مرئی قرار گیرد که گفته می شود القاء شیطان است ودر عرف بیان می شود که دیو یاشیطان در پوست رفته است یعنی نیروئی غیر از ما اما مؤثّر درما ،ما را در خود گرفته، چگو نگیِ این تصرُّف در خود را نمی دانیم . گویا کسی متجاوز مارا به وسوسه انداخته است عارض شدن این حالات بر آدمی از آن روست که ما یکی نیستیم و لایه لایه هستیم و هر لایه ای بر لایهٔ دیگر نظارت دارد و در ما تلقین فکری میکند هر لایهٔ زیرین نسبت به لایهٔ زبرین مانند ، کفر به ایمان است و اثر گذاری لایه ها بر هم را می توان چنین تصوُّر نمود که مثلاً رویدادی مانند توبه را در نظر بگیریم ،کسی گناهی مرتکب می شود وبعد توبه میکند این بدان معنی است که یک لایه د روجود آدمی گناهی نموده وآن لایه برتراین لایهٔ فروتر را ملامت می کند وشرم می آورد و فرد به توبه واداشته می شود این همان نقد کردن آدمی خودش را می باشد این یعنی یک لایه از وجود لایه دیگری را سرزنش می کند در هر تصمیمی ویا هر انکاری در آدمی ، اعمال و نفوذِ هر لایه در لایه دیگر است آدمی بین دو کار مردد می شود و یک تصمیمی می گیرد این جا یک لایه دستور تصمصم می دهد و لایه مردد کنار می رود . در آدمی هم فرشته نشسته و هم دیو وهر دو دعوت کننده اند .

دفتر،3 بیت 4056

نفس وشیطان هر دو یک تن بوده اند – در دو صورت خویش رابنموده اند .
چون فرشته وعقل، کایشان یک بدند - بهر حکمتهاش دو صورت شدند .

دونیروی مهمّ در ما ست وهر کدام ما را امر ونهی میکنند . وسوسهٔ شیطانی و وحی َملَکی هر دو از آن لایه برتر در ما می آیند و در خودِ فرودست ما نظارت نموده واثر می گذارند .یک عامل درونی است مانند .وسوسه و وحی ،وسوسه از لایه های زیرین به وجود می رسد و وحی یا ملک از لایه های فوقانیدرِ ما ظهور می یابد .

دفتر، 1 بیت 189.

آن یکی الله می گفتی شبی – تا که شیرین می شد از ذکرش لبی .
گفت شیطان آخر ای بسیار گو – این همه الله را لبیک کو ؟
می نیاید یک جواب از پیش تخت – چند الله می زنی با روی سخت .
او شکسته دل شد وبنهاد سر – دید در خواب او خضِر را در خُضر .
گفت هین از ذکر چون وامانده ای – چون پشیمانی از آن کش خوانده ای ؟ .
گفت لبیکم نمی آید جواب – زآن همی ترسم که باشم ردَّ باب .
گفت آن الله تو لبیک ماست – وآن نیازو درد وسوزت پیک ماست
حیله ها و چاره جویی های تو – جذبِ ما بود وگشاد این پای تو.
ترس وعشقِ تو کمندِ لطفِ ماست – زیر هر یا ربِّ تو لبَّیک هاست .

میگوید ،یک وقت شیطان که عاملِ بیرونی است به درون می خزذ ودر دعا تردید می اندازد اما یک وقت عاملِ درونی در خواب صدای خضر رامی شنود ،خضر نامش در قرآن نیامده اما بیان شده که از اولیاءالله است سخن خضر همان سخن مَلَک و الهام مَلَک است در ما .یعنی این لبیک گو یک لایهٔ خودی لایهٔ دیگر را خطاب قرار داده است که خضر می باشد وحی در چنین مر حله ای قرار دارد لذا دعا کننده از آن ملک چنین می شنود .

گفت آن الله تو لبیک ماست – وآن نیازو درد وسوزت پیک ماست
حیله ها و چاره جویی های تو – جذب ما بود وگشاد این پای تو .

یعنی خداوند این جا بجای بنده سخن می گوید که ما بودیم که در تو چاره جوئی به دعا را راه انداختیم وتورا به دعا کردن ترغیب کردیم پس این الله گفتن تو همان جواب ماست . این عشق تو بسوی ما همان لبیک است وهمان گرمی تو از ماست این اجابت است .

دفتر،2 بیت695.

هم دعا از تو اجابت هم زتو – ایمنی از تو مهابت هم ز تو

هم بگو تو هم تو نشنو هم تو
باش – ما همه لاشیم با چندیت تلاش .
خداوند ابتدا سوزی در بنده می آورد وبعد بنده به سوی خدا کشیده می شود پس اول خدا دعا می کند و بعد بنده .
ما نیازهایِ فراوان داریم که برای برآوردنشان دعا می کنیم . بالاترین ومهم ترین نیازِ ما که بر هر نیازی مقدَّم است ، حالتِ جذب وشوق وعشقِ به پروردگار است . تا این گرمی وجوشش از خداوند نرسد هیچ دعائی اثر ندارد اما وقتی این گرمی وذوق طاعت در جان نشست بدان معنی است که کمندِ کششِ خداوند بنده را به خود می کشد از این جا بنده ، خودش نیست که دعا می کند چون آن روحِ الهی در جان فعال گشته وبه سخن در آمده است و از این روی مولانا می گوید : خداوند ابتدا سوزی در بنده می آورد وبعد بنده به سوی خدا کشیده می شود پس اول خدا دعا می کند و بعد بنده.
دفتر،3بیت 2221ودفتر،5بیت 2246.
آن دعایِ بی خودان خود دیگر است – آن دعا زونیست گفت داوراست .
آن دعا حق می کند چون او فناست – آن دعا وآن اجابت از خداست .
چون خدا از خود سؤال وکد کند - پس دعای خویش را چون رد کند ؟
در هر کسی چنین حالاتی گاه بروز میکند و فرد با ذوق به سوی دعا می رود و دعایش با گرمی اجابت می شود ، همه آن احابتها در دعایِ افراد از این گونه است و لذا شخص باید بسیار به خود امید وار باشد چون در چنین حالتی بندهٔ کوچک به بینهایت که خداوند است رسیده .احساس بی نهایت میکند .
نیازها همه کمند هستند که آدمی بسوی خداوند جذب گردد تا آدمی بفهمد که نیازِ مهمّ و حاجت عمده همان به سوی خدا رفتن است که مردم در بی خبری هستند .آن نیازهای زندگی رو پوش آن نیاز مهم است همه نیازها بهانه بوده برای جذب بنده به خداوند ورفتن به دعا یعنی اجابت دعا .
ترس و عشق تو کمند لطف ماست – زیر هر یا رب تو لبیکهاست.
خدا فراموش شده بود و این ترس و عشق مانند کمندی است که از سوی خدا به خودش کشیده می شود .
پس کسی که دعا نمی کند از سوی خدا نه دعوت شده ونه کششی می آید زیرا جان جاهل شایستگی ندارد که دعوت شود .فرعون ای گونه بود . جباران تاریخ هم این گونه اند و دعا ندارند اگر هم دیده شود ظاهری و برای گول زدن است .

دریا بین کم عمق .

خود بینی افراطی ومذموم و یا خود گُنده بینی از آفاتی است که تقریباً همه ابناءِ بشر کم و بیش به آن مبتلا هستند. چنانچه این برتری جوئی به ابزار قدرت مجهَّز گردد آفتی میشود که ارزشهای بشری را ویرا ن می کند .عدمِ مهارِ قدرتهایِ اجتماعی از قبیل ،علم، مال، هنر،مقام،وورزش هر گاه با استقبالِ مردم هم در قالبِ تمجید روبه رو گردد، از بلا یا ئی می شود که موجب هلاک صاحب قدرت و نابودی اجتماع خواهد شد . هنگامی که فردی عالم یا دانشمند می گردد وآگاهیِ او به عالَم زیاد می شود ویا در علومّ انسانی به رازهائی پی می برد چنین می انگارد که به گوهری رسیده است که فقط مختصّ اوست و بقیه از آن خبر ندارند . این یافته ها هم وقتی به نوشته در می آید ویا در سخن به دیگران می رسد ،بویِ جنسیَّتِ آن در نهادِ دیگران منجر به نوعی شوق وذوق می گردد ، همین شوقها هستند که گاه در لباس تعریف ومدَّ احی بر ذهنِ عالم به صورتِ وسوسه می نشیند و عالم را دچار تکبُّر وخود بینی وگاه خود گنده بینی می نماید .عالِمِ خود گنده بین تصوُّر می کند که ریشهٔ فهمِ حقایق فقط در دست اوست ودیگران به پوستهٔ واقعیَّتها رسیده اند این عالم خود را غوَّاصی می بیند که مروارید ربوده وبقیه فقط شناگرانی هستند که با کفهایِ دریا مواجه شده وگاه ذرّاَتی زر به چنگ آورده اند .این خود گنده بینی هم از آنجا ناشی می گردد که متکبّر فقط خود را می بیند واز دیگران بی خبر است و بی خبری آفتی است که عالم را در شناخت دیگران گمراه میکند . حتی این گمراهی گاه دامنگیر اولیاء هم شده است آنهائی که در اثرِ عبادت وتقرُّب به درگاه خداوند خود را بصیر یافته اند وچشمک هائی هم از حقایقِ عالم دیده اند .نمونه بارز این کژ اندیشی ابلیس است که هزاران سال مقرب درگاه بود وتنها خود را می دید واز بیرون بی خبر بود آزمایشی پیش آمد که رسوائی به دنبال داشت .
دفتر، 1 بیت 3309.
صد هزاران سال ابلیس لعین - بود از ابدال وامیرالمؤمنین .
پنجه زد با آدم از نازی که داشت – گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت .
صد هزار ابلیس وبلعم در جهان – هم چنین بوده ست ، پیدا ونهان .
این دو را مشهور گردانید اله – تا که باشد این دو بر باقی گواه .
بلعم از همان مَّدعیان خود گنده بین بود که فقط خودرا می دید واز بیرون ودیگران بی خبر بود .بلعم در زبان عبری به معنی شکم باره آمده و به باور تورات از مدعیانِ نبوَّت بود که به دستور پادشاه بین النهرین مأمور گشت عبرانی هارانفرین کند . مولانا او را از زاهدانِ بنی اسرائیل می داند که مورد توجُّه بوده و بسبب مقابله با حضرت موسی به گمراهی افتاده است بلعم چنان موردِ استقبال قرار گرفت که مردم او را سجده می کردند .گمراهیِ ابلیس هم از آنجا ناشی شد که از آدم فقط جسمِ خاکی را می دید و از باطن او بی خبر بود همین عدم آگاهیها است که موجبِ بستنِ چشم بر حقیقت شده آدمی به گمراهی می افتد . بنا بر این باید در مواجهه با افراد صاحب نام وعالم وحتی با افرادی که گاه بر دستشان کرامتهائی جاری میشود ومردم را فریفته میکنند ، بسیار محتاط بود .شیطان هم معجزه میکرد تا مردم را بفریبد . قرآن هم به همین افراد موجَّه ولی کم بنیه که گاه مورد عنایت خداوند قرار گرفته اند و کراماتی بر دستشان جاری شده اما به ناگاه رسوا گردیده اند اشاره دارد .
وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ ﴿الأعراف: ١٧٥﴾ و خبر مهم آن کس که آیاتی از خود را به او دادیم بر ایشان بخوان. پس از آنها جدایی گزید. آنگاه شیطان او را بی‌امان دنبال کرد. و (او) از گمراهان بود .
البته جای انکار نیست که این عالمان دریا دیده اند و آگاهی هایِ فراوانی در حدِّ سطحی دارند اما این دریا عمقی ندارد . این دریابینان کم عمق باید بدانند که ، هیچ فهمی آخرین فهم نیست یا هر یافته ای در علم آخرین یافته نیست واگر روزی بیاید که پرسشها از طبیعت وعلوم انسانی به پایان برسد وفهمی از بطون قرآن باقی نماند ، آن روز بشری در زمین نخواهد بود .
دفتر، 3 بیت 4247.
حرف قرآن رابدان که ظاهری است - زیر ظاهر باطنی بس قاهری است .
زیر آن باطن یکی بطن سوم – که در او گردد خردها جمله گم .

بطن چهارم از نُبی خود کس ندید -جز خدایِ بی نظیر بی ندید .
تو زقرآن ای پسر ظاهر مبین – دیو آدم را نبیند جز که طین .
ظاهر قرآن چو شخصِ آدمی است – که نقوشش ظاهر وجانش خفی است .
مرد را صد سال عمّ وخال او – یک سرموئی نبیند حال او .
میگوید که کمی از ظاهر وبطن قرآن می تواند در ذهن افراد قرار گیرد اما بطنی است که فقط خداوند از آن آگاه است و خردها ناتوانند .قرآن بیان معرفتِ بشری است که در قالبِ احوالِ انبیاء نوشته شده است از آنجا که خودِ آدم تودرتو وعمیق است از این روی دستیابی بدان بسیار سخت است و در اختیارِ کسانی است که به خودِ راستین رسیده اند .این آگاهی وژرف نگری چنان گسترده است که حتی پیامبر هم در قرآن هشدار می یابد که عجله نکند و از خداوند بخواهد که آگاهیش را بیشتر کند .
(وَلَا تَعْجَلْ بِالْقُرْآنِ مِن قَبْلِ أَن يُقْضَىٰ إِلَيْكَ وَحْيُهُ وَقُل رَّبِّ زِدْنِي عِلْمًا. طه 114. در (خواندن) قرآن- پیش از آنکه وحی آن فراسویت حکم شود (و در رسد)- شتاب مکن، و بگو: «پروردگارم! بر دانشم بیفزای) .
کلیات اقبال بقائی صفحه 141.
سید کل، صاحب ام الکتاب - پردگیها بر ضمیرش بی حجاب .
گر چه عین ذات را بی پرده دید - «ربِّ زدنی »از زبان او چکید
این علمی که نبی تقاضا داشت دانش نبود بلک بینش بود علمِ دریدنِ پرده هایِ غیب بود این پرده ها پایان ندارد چون خدا هر لحظه در کاری ست.
دفتر،3 بیت 1963.
بی نهایت حضرت است این بارگاه – صدر را بگذار، صدر توست راه .
فاصله ما با حقایق فقط آگاهی است ، فاصله ما با آن جهانِ جان فقط آگاهی است در اینجا فاصله زمانی ومکانی وجود ندارد. نمی شود گفت که آن جهان کجا وکی می باشد .مکان در لا مکان است وزمان هم در لا زمان است و این موارد با علم وعقل بدست نمی آید با آگاهی در دل حاصل میگردد .
کلیان اقبال بقائی صفحه 414.
در گذشتم از حد این کائنات - پا نهاد م در جهان بی جهات .
بی یمین وبی یسار است این جهان – فارغ از لیل نهار است این جهان .
اندکی اندر جهان دل نگر - تا زنور خود شوی روشن بصر.
چیست دل ؟ یک عالم بی رنگ بوست – عالم بی رنگ وبو، بی چار سوست .
ساکن است وهر لحظه سیار است دل – عالم احوال وافکار است دل .
چشم تو بیدار باشد یا به خواب – دل ببیند بی شعاع آفتاب .
آن جهان را بر جهانِ دل شناس – من چه گویم زآنچه ناید در قیاس .
اشتباه همه این است که تا به نوری در ظلمتِ خود رسیدند باور می کنند که نور فقط همین است نمی دانند که هزاران خورشید در انسان نهفته است .
دفتر، 4 بیت1705 .
هر هلاک امت پیشین که بود – زآن که جندل را گمان کردند عود .
بودشان تمییز، کان مظهر کند – لیک، حرص وآز کورو کر کند .
می گوید که ، پیشینیان بر علم خود بسنده کردند و کلام انبیاء را نشنیدند وجندل را که سنگی است گمان بردند که عود است ا لبته قدرت تمیز داشتند و لی حرص و خود بزرگ بینی عقلشان را پوشاند. عقل نمایندهٔ باطن است و خوب عمل می کند به شرطی که ، علّت آدمی را غافل و ظالم نکند .بی علّتی ، جاهل را عالم می کند ، جاهل یعنی ناشکیبا و ضدّ حلم .
کلیات اقبال بقائی صفحه . 142.
ای بسا آدم که ابلیسی کند – ای بسا شیطان که ادریسی کند .
در نگر ای خسرو صاحب نظر - نیست هر سنگی که می تابد ،گهر .
علّامه اقبال در کلیات دیوان خود صفحه 412 ، فیلسوف بزرگ غرب نیچه (1844-1900)را که با خودش معاصر بوده و باهم گفنگوئی هائی داشته اند به میان می آورد و در موردِ او چنین بیان می کند که نیچه فرهیخته و صاحب نظر بود همه قدرتها را نفی می کرد ولی به اثبات نرسید او در زبان وگفتار منکر خداوند و ادیان بود. و مشکل او این بود که می خواست حقایق را از همین ظاهر جهان بدست آورد او پشت پرده را ندید و نیاز به راهنما داشت .
کلیات اقبال صفحه 412.
عقل ما اندر جهانی ذو فنون - در جهان دیگری خوارو زبون .
برثغور این جهان چون و چند – بود مردی با صدای درد مند .
دیدهٔ او از عقابان تیز تر – طلعت او شاهد سوز جگر.
در میان اینِ دو عالم جای اوست – نغمهٔ دیرینه اندر نای اوست .
باز این حلاّج بی دار ورسن – نوع دیگر گفته آن حرف کهن .
همنشین بر جذبهٔ او پی نبرد – بندهٔ مجذوب را مجنون شمرد .
راهرو را کس نشان از ره نداد – صد خلل در واردات او فتاد .
مستی او هر زجاجی را شکست – از خدا ببرید وهم از خود گسست .
با تجلّی همکنارو بی خبر – دور تر چون میوه از بیخ شجر .
عقل او با خویشتن در گفنگوست – تو ره خود رو که راه خود نکوست .
میگوید که نیچه بسیار از نظر عقلی فرهیخته وپیشناز بود اما حقیقت را درهمین عقل جزوی جستجو می کرد و نمی دانست که دل محل کشف رازهای آفرینش است او که مجذوبّ حق اما بی خبر از جذبِ خود بود موجب گردید که دیگران او را مجنون شمردند چون نیچه در دهسال آخر عمر د ر یک حالت بی خبری وجنون وار زندگی کرد و از همه کناره گرفت .بی خبر بود از این که هر ظاهری یک باطنی دارد پنهان در خودش و باز آن باطن ظاهری بر باطنِ دوم است و همین طور گسترش باطنها . کسی که هر چیز را نفی می کند ، منتظر رسیدن اثبات است نیچه بر باور خود فقط تکیه کرد وندانست که هر باوری باز گدایِ باوری بلا تر است اما هیچگاه او نه تکبر داشت ونه خود را برتر می گفت . گرفتار اندیشه های خود بود و نتوانست از این اندیشه رهائی یابد . او راه می رفت ولی در جستجویِ حق باید پرید
اقبال می گوید اگر بر بال عشق سوار شوید از این خود گنده بینی رهائی می یابید میگفت که نیچه در دریافت حقیقت می دوید این کافی نبود باید می پرید ، عشق پریدن است .

کلیّات اقبال بقائی صفحه 30 .
پیکر هستی ز آثار خودی است – هر چه می بینی ز اسرار خودی است .
خویشتن را چون خودی بیدار کرد – آشکارا عالم پندا رکرد .
صد جهان پوشیده اندر ذات او – غیر او پیداست از اثبات او .
شعله های صد ابراهیم سوخت – تا چراغ یک محمَّد بر فروخت .
وسعت ایام، جولانگاه او – آسمان موجی ز گرد راه او .
البته خود باور گر چه مقصِّر است اما دیگران هم که در اطراف او حلقه زده اند بنام شاگرد یا مرید همه آتش بیار ند که تنور خود بزرگ بینی را در خود بزگ بین گرم نگهدارند .اگر هیزم نباشد آتش می میرد این مریدان چنان تعریف ومدَّاحی میکنند که خود گنده بین باورش می شود که بزرگ است گوشِ مردم مانند ریگزار است وسخن مردم فریب مانند آب که در ریگزار روان گردد ، فوری در گوشها فرو می رود .در دنیا هر فرعونی از همین تملُّقها ومدَّاحیها فرعون شده است پیروان نادان بالاترین خطر استبدادند .البته افرادی که خود را با مرگِ اختیاری بیمه کرده اند دهانِ تملُّق را می دوزند یعنی نفس را قربانی می کنند .
دفتر،4 بیت 2745.
هر که را مردم سجودی می کنند – زهر اندر جان او می افکنند .
نردبان خلق این ما ومنی است - عاقبت زین نردبان افتادنی است .
هر که بالاتر رود ابله تر است – کاستخوان او بتر خواهد شکست .
برتری انگاری فقط مخصوص ذات باری است ، بقیه همه بنده اند با درجات مختلف نزدیکی به حق مرید هم باید ادب نگهدارد وتابع گردد تا فرا گیرد ودر حضور صاحبدل خود را مطرح نکند . اگر خودگنده بین از مدَّاحی ها فرعون می شود مرید هم نباید هر جا خود را مطرح کند و در صدد جلب نظر ها باشد تا به فرعونی مبتلا گردد ..
دفتر، 6 بیت 1598.
چون که در یاران رسی، خامش نشین - اندر آن حلقه مکن خودرا نگین .
ور بگوئی شکل استفسار گو – با شهنشاهان تو مسکین وار گو .
گر چه شه با تو نشیند برزمین – خویشتن بشناس و نیکوتر نشین .
البته این را باید بدانیم که در این دنیا هیچ کسی بی عیب نیست و همه اختلافات هم قابل حل نمی باشد .مردم زود فریب می خورند وفردی را بر سر می نهند چون در ظاهر کراماتی می بینند اما نمی دانند که شیطان هم کراماتی داشت که دیگران را مسحور می کرد ویا بیان گوسالهٔ سامری در قرآن که این گوساله با صداهائی همه را به حیرت افکنده بود از نمونه های بارز این کرامات فریب دهنده بود .

رابطه انسان با خدا مجبوری یا مجذوبی است ؟

مولانا بر این باور است که اگر آدمی به یقینی می رسد و یا به تردید می افتد این حالت از جانب خداوند می رسد .اگر در دل کسی روشنی و روشن بینی می افتد ویا درون تیره می گردد حق در گوشش معمائی خوانده است و باز هرگونه تحیُّر و جرقه تازه ای در درون باید از بیرونِ خودِ موهومی و از لایه هایِ خودِ راستین بر آدمی وارد گردد .مولانا بسیار در مورد رابطه خود با خداوند می اندیشید ودر صدد بود که این رابطه را بیابد .تنها بنده بودن برای آدمی کافی نیست که این رابطه را بیابد .وقتی خداوند همه کاره و همه جا حاضر است، باید روشن شود که رابطهٔ ما با چنین خدائی چگونه می تواند بر قرار باشد؟آیا آدمی هم می تواند در برابر خداوند جائی داشته باشد؟ پیامبر با وحی بیکرانگیِ انسان را نشان داد و راه رسیدن به این بیکرانگی دین نام دارد و علامتش د ردل رسیدن به ایمان است . ایمان جان و روان را از هر نوع خیالی در امنیت قرار می دهد خداوند بی نهایت است و انسان محدود اما باالقوه بیکران ، زیستن متناهی در کنارنامتناهی وحفظ هویّت آیا متصوّر است ؟ وقتی جان واندیشه وذهن وحرکات ما در قبضهٔ خداوند است ما چه جایگاهی می توانیم داشته باشیم ؟در این جهان، ما چکاره ایم ؟ مولانا چون حق را درونی کرده بود از عاشقی به معشوقی رسید که وصال نام دارد . هر انسانی در درون اگر به خود آید با همین رابطه خود با حق دم خور میگردد . مولانا مثنوی را دکان وحدت می نامد یعنی وحدت بین خداوند وانسان .این وحدتِ وجودی است یا افعالی و صفاتی ، این وحدت چگونه می تواند باشد؟ علم وارادهٔ خداوند تا ژرفای هستی ما نفوذ کرده است اگر ما درشناخت خداوند به حیرت می افتیم یا اگر در انکار قرار می گیریم باز همین حیرت وانکار را او در ما می افکند و اگر راه برون رفتی پیدا کنیم ، این راه هم او باید پیش پای ما گذارد .آدمی هر گاه در دوراهی ویا چند راهی قرار گیرد خروج ازاین سرگردانی باز با اشارهٔ خداوند است . ممکن است این پرسش به ذهن آید که اگر همه اشارتها از خداوند است پس این اختیار آدمی چه میشود ؟ وباز عجب است که وقتی از این خاکِ مجبور آدمِ مختار، خودنگر، خودشکن، وخودنظر به وجود می آید،چرا مولانا از دست همین اختیار که ویژگیِ آدم خاکی است ناله میکند ؟ وآرزودارد که این اختیار را به جانان واگذارد تا او را به تردید نیفکند این دوگانگی چه می تواند باشد ؟ مولانا در مثنوی از این چند راهه ای که اختیار در پیش گذاشته سخن به میان می آورد و دعا می کند که از دست اختیار رهائی یابد تا در تردید قرار نگیرد .
دفتر6، بیت 204.
من که باشم چرخ با صد کارو بار – زین کمین فریاد کرد از اختیار .
کای خداوندِ کریم وبردبار - ده امانم زین دوشاخهٔ اختیار.
جذبِ یک راهه صراطِ مستقیم - به ز دوراهِ تردُّد ای کریم .
زین دورَه گر چه همه مقصد توئی - لیک خود جان کندن آمد این دویی .
زین دو ره گر چه به جز تو عزم نیست - لیک هر گز رزم همچون بزم نیست .
میگوید که بار خدایا،ای فریادرسِ داد خواهان، ما را از دوراهیها و انتخاباتِ ناشایست به دور دار .مکر و نیرنگِ دل چنان مات و مبهوت کرده است که یارای فریاد برآوردن هم ندارم اما . من که باشم ؟ فلک با این همه جلال و شوکت از دامِ اختیار و انتخاب به فغان آمده است .اشاره به آیه قرآن است که میگوید|
إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَن يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.احزاب 72 .ما امانت را بر آسمانها و، جملگی سرباز زدند و از آن هراس داشتند و انسان بار آنرا بر عهده گرفتو لی برستی ستم پیشه و جهالت پیشه است .

خود مولانا وقتی به آن اعماق درون خویش می رود و خود را با خداوند مواجه میبیند در حقیقت به هیچیِ خود پی می برد ، اتحادی می بیند که نمیشود گفت دوتا بلکه مشاهده میکند که یکی تمام دیگری را در خود گرفته است . این بیان مولانا وآرزوی رهائی از اختیار وبازدیدنِ آن بی اختیاربودنِ آدمی در مقابلِ همه کاره بودن خداوند ، این تداعی را پیش میآورد که ممکن است افرادی را به جبر بکشاند و بی خاصیت بودن آدمی . در چنین حالتی وقتی مولانا خودش می بیند که جبر سراسر وجود پرسش کننده را فرا گرفته یک باره بر می آشوبد و چنین می گوید .

دفتر 1 ، بیت621.

این نه جبر این معنی جَّباری است - ذکر جبّاَری برای زاری است .
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد - وآن که عاشق نیست، حبس جبر کرد .
این، معیَّت باحق است و جبر نیست – این تجلِّی مَه است، این ابر نیست .
وربود این جبر، جبر عامه نیست - جبر آن امأرهٔ خودکامه نیست . .
جبر را ایشان شناسند ای پسر- که خدا بگشادشان در دل بصر .

جبر، جبران کردن واستخوان شکسته را جاانداختن است و خداوند که شفا می دهد جبران بیماری و دردمیکند . در اینجا جبَّاریت خداوند مطرح میشود که مدیریَّتِ عالم است و برنامه های آفرینش و نه بی خاصیت جلوه دادن آدمی. خداوند برنامه ای داشت که آفرینش از او ریزش کند ما نبودیم و کائنات هم نبود همه هیچ بودیم بنا بر این وقتی کسی نیست ، مشورتی هم نیست لذا خداوند با خواست خودش آفرید میگوید که ، این جبر که شما میگوئید از بن باطل است ، جبرو مجبوری نیست این جبری که عوام تصُّور دارند همهٔ ارزشهای معنوی وصبر را لگد مال می کند این گونه برداشتها از فعل خداوند دهن کجی به خداوند و نفهمیدن ارزشهای والای انسانی است که در اختیار آدمی قرار گرفته است چرا هی دم از جبر می زنید این لفظ جبر منِ عاشق را بی صبر کرده من نسبت عاشقانه با خداوند دارم من مجذوب او هستم چون عاشقم اینجا نه تنها بی اختیار نیستم بلکه معشوق مرا بالاتر می کشد در اینجا اتحاد عاشق و معشوق است و لذا نفی عاشق نیست مگر خداوند اختیارِ آدمی را از او ستانده و به زور او را به کاری مخالف میلِ آدمی واداشته است ؟ هر گز چنین زوری در کار نبوده است . جبر جائی است که فاعلِ مختار را به زور نگذارند از اختیارش بهره جوید .

کسی که خود را نشناسد وارزشهایِ خود را نداند چنین فکری به ذهنش می رسد. خدا را جبَّار دانستن در معنی عوام ظلم به آفرینش است . میگوید تا عاشق نشوید جبر را نمی فهمید یعنی برای عاشقی که از خود تهی شده ودر معشوق فنا گردیده جبر صادق است این جبر باآن جبر عامه که معنی زورو استبداد وپوچ انگاشتن خود ودیگران می بیند بسیار تفاوت دارد .کسیکه عاشق نیست می گوید جبر نیست و اگر جبر باشد آن جبر زشت وپلید عامه نیست یعنی از آن نوع جبری نیست که نفس امَّاره به فرد تلقین می کند این جا جبر در دومعنی نفی واثبات قرار دارد .نفی از زاویهٔ دید نفس امَّاره و ا ثبات از دید عاشق پس دوجبر داریم ، جبر عاشقانه و جبر عامیانه .پس رابطهٔ انسان باخدا دو گونه می تواند باشد یکی عاشقانه که معیَّت باحق وقرب حق است و هر کاری از خداوند که معشوق است جاری می گردد ویکی هم رابطه جبری که عوام دارند ومسئولیت را از خود دور می کنند تا آزاد باشند در اعمالشان . مولانا نتیجه میگیرد که زیاد هم نمیشود به این رابطه جبَّاریت خداوند پرداخت چون رابطه بی کیفیت و بی چونی است والفاظ بیش از این قادر به توضیح نیستند باید عاشق شد تا در تجربه به این جبار یت رسید

دفتر ، 6 بیت ،1444

ای دهندهٔ عقل ها، فریاد رس – تا نخواهی تو، نخواهد، نخواهد هیچ کس.
هم طلب از توست وهم آن نیکویی – ما که ایم؟ اول تویی، آخر تویی.
هم بگو تو ، هم تو بشنو، هم تو باش – ما همه لاشیم با چندین تراش .
جبر باشد پرّ وبال کاملان - جبر، هم زندان وبندِ کاهلان .

می گوید ما هیچ شیئی نیستیم وهمه چی توهستی مگذار اعتقاد ما به جبر ما را تنبل و سست کند خدایا لطف کن رغبت طاعت را در ما بر انگیز می دانیم که اعتقاد به جبر برای کاملان پریدن است به بارگاه ربوبی و کاهلان را مانند زاغان به گورستانِ تعلقات زود گذر دنیا بردن می باشد تو هم میگوئی وهم می شنوی وهم دعا میکنی وهم اجابت می کنی ما همه لاش هستیم .عاشق ومعشوق وحدتی دارند که نمیشود جدا باشند .

دفتر، 4بیت 760 .

اتِّصالی بی تکیُّف، بی قیاس – هست ربّ النّاس را با جان ناس .

یک اِتصالی بین بنده وخدا بر قرار است که کیفیَّت ومشابهتی ندارد با هیچ اتِّصالی کار خداوند مشابهت ندارد ما در محضر خداوند هستیم یعنی همین حالا همه موجودات فنا در ذاتِ باری هستند مهمّ این است که در تجربهٔ شهودی خودمان به این فنا بودن آگاهی پیدا کنیم آن وقت می فهمیم که تمام در پنجهٔ جبری هستیم که از سوی خداوند جذب شده ایم وارتباطِ ما مجذوبانه می گردد و شهود می کنیم . چگونگی و کیفیت در جهان مخلوقات قابل فهم است و عالم بی صورت کیفیَّت ندارد نمیشود فهمید که خداوند چگونه چیزی را به کسی القا می کند . یا مثلاً چگونه خداوند با حضرت موسی سخن گفت ویا به ابراهیم در آتش با چه زبانی آرامش داد ویا خداوند با ذکرش چگونه به آدمیان آرامش میدهد آیا با زبان است ویابه صورت خیال ویا اندیشه .هر نوع بیان کار خداوند باید به محسوسات تنزُّل کند وانسا ن وار گردد تا فهم گردد در چنین صورتی خداوند حذف می گردد وبشر جایش را می گیرد .این جا نباید باز خیالی پیش آید که عارف در خدا چگونه فانی است وبی خود وبی اختیار ، نه، فانی شدن بی اختیار شدن نیست .اگر قطره به دریا پیوست صفت قطره بودن و کم بودن وحقیر بودن فنا میشود ولی در کنار دریا از قدرت دریا بر خوردار می گردد و اختیارش بسی بالاتر می رود.قطره اینجا نوعی فهم وآگاهی پیدا می کند که کجا قرار دارد ؟ در مرحله ای باز قطره ودریا هم چاره ساز نمیشود و دوتا یعنی قطره ودریا به دوئیَّت می رسد که وحدت را مشکل میسازد . فنا یعنی آگاهی به این که قدرتی شگرف دارد پس فاصلهٔ بنده با خدا فقط آگاهی است که بفهمد کجاست .غفلت پردهٔ ضخیمی است بین بنده وخداوند .فرق است بین شناخت بزرگی خداوند وحس کردن حضور خداوند.قطره وقتی به آگاهی رسید ، ذهنش پُر از دریا میشود از قطره چیزی نمی ماند ، این همان مقام فناست .

این، معیَّت باحق است و جبر نیست – این تجلّی مَه است، این ابر نیست .
وربود این جبرف جبر عامه نیست - جبر آن امّاَرهٔ خودکامه نیست
قرآنهم به این معیَّت با حق اشاره دارد .

(أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ مَا يَكُونُ مِن نَّجْوَىٰ ثَلَاثَةٍ إِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ وَلَا خَمْسَةٍ إِلَّا هُوَ سَادِسُهُمْ وَلَا أَدْنَىٰ مِن ذَٰلِكَ وَلَا أَكْثَرَ إِلَّا هُوَ مَعَهُمْ أَيْنَ مَا كَانُوا.مجادله 7. آیا ندیدی (که) خدا به‌راستی آنچه را که در آسمان‌ها و آنچه را در زمین است می‌داند؟ هیچ گفتگوی محرمانه‌ای میان سه تن نیست مگر آنکه او چهارمین آن‌ها است و نه پنج تن جز آنکه او ششمین آن‌ها است، و نه کمتر یا بیش‌تر جز آنکه او با آنهاست، هر جا).
یعنی هرجا سه نفر جمعند چهارمی خداست واگر پنج نفر باشند ششمی خداست این همان معیَّت با خدا بودن است .با خدا بودن یعنی خدا مارا آماده نگه میدارد با خدا بودن یعنی خدائی بودن است .کافی است بنده بفهمد که خدائی شده این همان معیَّت با خداوند است این حالتِ مجذوبی است که نه جبر است ونه اختیار. هر موجودی در انتها به خدا می رسد و اشارۀ قرآن به همین است (إِلَىٰ رَبِّكَ مُنتَهَاهَا.نازعات 44.در انتها خداوند قرار دارد).
پس اگر ما خلّاق هستیم ویا مختار هستیم بدان معنی است که چون خداوند خلّاق ومختار است ما هم هستیم یعنی هر اختیاری که در یا دارد ، قطره هم دارد . فنا یعنی قدرت بیشتر داشتن ، اختیار بسیار داشتن ونوآوری فراوان داشتن که از اختیار برد می خیزد . این همان وحدت با خداست که ما از صفات الهی بر خوردار می شویم . ما یک خودِ ذهنی وموهومی وبیگانه ای داریم که باآن زندگی میکنیم تا این بیگانه در ماست ما معیَّت نداریم وفنا نیستیم وبردۀ هوایِ نفس سرکش هستیم که به سوء دستور می دهد . پس با حق بودن ، فنایِ به معنای نا بودی وجبر نیست به معنای بر خورداری از نیرویِ الهی است . در اینجا آدم خداصفت وخدائی می شود ، مورد مهم ،فهمیدن وآگاهی از این خدائی شدن است . خدا تولید فعل میکند وما اجرا می کنیم، خدا اراده می کند ما انجام می دهیم ما تجلّیِ اراده وفعل خداوندیم از این نظر گفته می شود که هر کار اراده خداوند است .مشکل هر انسان آن وسوسۀ شیطان یا نفسِ امّاَره است این شیطان است که به زور وارد ما شده وما را دعوت به هوای سرکش نفس میکند این بدان معنی است که اگر جلو سرکشیِ نفس را بگیریم به آن فطرتِ پاک وصاف خود می رسیم. مولانا می گوید که ما آن اوحدی هستیم که معیَّت با حق داریم اگر واقعاً آدمی به آن ذات اصلی ویا خود راستینِ خود واگذاشته شود بسیار مطلوب وبا صفاست .
دفتر،4 بیت 804.

ای تو در بیگار خود را باخته - دیگران را تو ز خود نشناخته.
تو به هر صورت که آیی بیستی – که منم، این، والله آن تو نیستی .
این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی- که خوش وزیبا وسرمستِ خودی .
مرغِ خویشی، صید خویشی، دامِ خویش – صدرِ خویشی، فرش خویشی، بام خویش .
گر تو آدم زاده ای، چون او نشین - جمله ذریَّات را در خود ببین.
چیست اندر خم که اندر نهر نیست؟ – چیست اندر خانه کاندر شهر نیست ؟
این جهان خمّ است ودل چون جویِ آب – این جهان حُجر است ودل شهرِ عُجاب

می گوید که، هر کسی آن گونه که می گوید هستم، والله آن گونه نیست هیچ کس آن طور که خودرا می پندارد نیست ، اگر بود که از خودش دلزده وملول وغمگین نمی شد این چگونه خودِ آرمانی است که با اندک مشکلی در خود فرو می ریزد، پس یک خودِ عوضی وخیالی است که جایِ آن خود بی غم وبی ملالت را گرفته است .اگر ادعامی کنی که هستی و خود را قبول داری پس چرا دم بدم از کارهای همین خود پشیمان می شوی؟ چرا از همین خود که وسوسه می کند پریشان می شوی ؟ تو آن یگانه ای هستی که بسیار زیبا و خوشی و از خودت مستی. علامتِ این مستی وزنده دلی هم این است که روزها قادری با خودت تنها بنشینی و با خودت نرد بازی کنی و با خود بخندی وبرقصی و بخندانی وبرقصانی وگرمی دهی .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 52.

آن نفسی که با خودی خود تو شکار پشه ای -آن نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی که با خودی، بستۀ ابر غصَّه ای – وان نفسی که بی خودی، مه به کنار آیدت .

آدمی هر چه بیشتر خودش باشد آزاد تر و مختارتر است عقل نمایندۀ خداوند در ماست این نماینده باید از دست اراده خلاص شود تابه خود برسد .هر چیز را باید اول عقل تشخیص دهد که خوب است یانه اما همه عقل را تابع اراده کرده اند و عقل را به نوکری اراده در آورده اند یعنی هر چه اراده کنند، عقل باید آماده کند ، مثلاً به کسی محبَّت میکنید عقل بایدهدیه های محبَّت را آماده کند ابزار کار را تهیَّه کند مجال نمی دهیم که عقل ببیند این محبَّت به آن مورد صلاح است یا نه . ویژگی عقل این است که برای هر چیز دلیل می طلبد چراها فراوان دارد از این نظر قابل اطمینان است اما احساس بی دلیل وارد می شود وعوارض می آورد .
آنانکه خودر ا هیچکاره و بی اختیار می دانند وخدا را همه کاره بیشتر از آن عصبانی اند که خدا را یک سلطان مستبد می بینند که فقط دستور می دهد وچون سلطانی همه کاره وجود دارد این جبریان نمی توانند گردنکشی کنند ولذا جبرر ا مذ مَّت می کنند . اختیار وجبر در این سرکشان فقط وسوسه و خیال و ذهنی است که با فکرو ذهن قابل حل نمی باشد این ها با فضا سازی در ذهنِ خود جبرو اختیار را به نفع خود می نشانند اما در عاشقان جبرو اختیار نور خداوندی است چون در معَّیت حق نورانی شده اند این عاشقان جبرو اختیاری نمی بینند چنان در معشوق غرقند که دوئی وجود ندارد .
دفتر1، بیت 640

وندر آن کاری که میلت نیست وخواست - خویش را جبری کنی کین از خداست .

مورد مهم فهمیدن وآگاهی از این خدائی شدن است . خدا تولید فعل میکند وما اجرا می کنیم، خدا اراده می کند ما انجام می دهیم ما تجلّیِ اراده وفعل خداوندیم از این نظر گفته می شود که هر کار اراده خداوند است .مشکل هر انسان آن وسوسۀ شیطان یا نفسِ امّاَره است این شیطان است که به زور وارد ما شده وما را با زشتی وا می دارد این بدان معنی است که اگر جلو سرکشیِ نفس را بگیریم به آن فطرتِ پاک وصاف خود می رسیم. مولانا می گوید که ما آن اوحدی هستیم که معیَّت با حق داریم اگر واقعاً آدمی به آن ذات اصلی ویا خود راستینِ خود واگذاشته شود بسیار مطلوب وبا صفاست .
آن اوقاتی که آدمی ملول وبی حال و افسرده می شود در واقع از آن خودِ خیالی وعوضی در خود، ملول است ونه از آن خود راستین . همه از دذد وبیگانه می گریزند ونه ازخود .
دفتر، 1 بیت 974 .

از که بگریزیم؟ از خود؟ ای مُحال – از که بربائیم؟ از حق؟ ای وبال .
میگوید مُحال است کسی از خود فرار کند ویا دشوار است که از خدا چیزی بربائیم . خدا با ماست و این کلید فهم این مطلب است ما با خدا خودی تر می شویم .
اقبال ، در فصل سوم کتاب بازسازی اندیشه دینی مفهومی از خداوند ارائه می دهد. اقبال از سوره توحید در قرآن نتیجه میگیرد و میگوید که، خود ، وقتی به فردیت می رسد همه وجودش با خودش است و تکه ای از

خودش جای دیگر نیست ا زاین روی نمی زاید و زاده نمیشود .خدا چیزی را تولید نمیکند که از او بیرون باشد یعنی همه موجودات و مخلوقات در خود او هستند جهان یک موجود است و آن خداست همان جمله اول قصه های قدیم که می گفتند ، یکی بود و یکی نبود غیر خدا هیچکس نبود حالا هم کسی با او نیست جهان را خدا پر کرده است هیچ چیز از او بیرون نیست و او هم تولید نمی کند . قرآن میگوید که « دست خدا بسته نیست»یعنی می تواند ابداع کند . خداوند امکانات تحقق نیافته دارد که در طول تاریخ با زمان باز می شود البته همان مقدمه هم نتیجه می بخشد . خدا فاعل است و اراده هم هست و هر وقت می تواند چیزی را تغییر دهد. عرفان علم راز شناسی است اقبال میگوید،تا در اصول و ریشه که خداوند و ساختار ماده است تغییری صورت ندهیم و آدمیان را بر دو قله اختیار و خلا قیت ننشانیم نمی توانیم خدا را بشناسیم و ارتباطش را با جهان و آدمیان تبیین نمائیم. لازمه این شناخت تغییرِ درکمان از زمان، مکان و ماده است .

برکسن فیلسوف فرانسوی1859-1941 » و دیگر فلاسفه، فلسفه خود را ازتبیینِ «زمان» آغاز می کند . برکسن،از بزرگترین حکمای مروج روحانی است او عقل را برای کشف حقیقت ناقص می بیند و بیشتر بر شهودکه امری درونی و غریزی است تکیه دارد . برکسن عقیده دارد، در طبیعت انگیزه ی حیاتی وجود دارد که مایه ی پویائی و تلاش است و بر مقاومت ماده فائق می آید و تحول و تکامل موجودات به آن نسبت داده می شود برکسن، بر زمان و خلاقیت بسیار اهمیت می دهد و میگوید که زمان علاوه بر بُعد خارجی یک بُعد درونی هم دارد و اختیارِ آدمی از همین بُعدِ بهره می گیرد. وقتی دیدِ آدمی از «زمان» و از« ماده» عوض شود نوعِ باور به خداهم تغییر می کند آدمی آنگاه که به ماهیَّتِ زمان رسید و در زمان هر دم نو آوری مشاهده نمود شناخت خداوند و ار تباط او با جهان و انسان هم تغییر می کند.«ماده چیزی دائمی با حالتهای گونتگون نیست، بلکه مجموعه ایست از رویدادها مربوط به هم صفحه 80 بازسازی اندیشه دینی».

(وایتهد فلیسوف و ریاضی دان انگلیسی آمریکائی **1861-1947**):میگوید .طبیعت واقعیتی ایستانیست که در خلاف بالندگی قرار گرفته باشد بلکه ترکیبی از رویدادها ست با ویژگیِ جریانی دائماً زاینده که اندیشه آن رابه اجزاءِ بی حرکت و جدا از هم تقسیم می کند ص **80** .) وایتهد می گوید :

(رنگ و صوت و مانند اینها فقط حالتهای ذهنی هستند و هیچ بخشی از طبیعت از آنها شکل نمی گیرد. آنچه وارد چشم و گوشمان می شود، رنگ و صوت نیست بلکه امواج نادیدنی اتر و امواج ناشنیدنی هواست) ص **78**.

رنگ ،صدا و بو در اشیاء در واقع وجود ندارد فقط حواس ماست که این صفات را می سازد عالم خارج ،رنگ، زیبائی، بو و شکل ندارد ذهن ماست که این صفات را به اشیاء می دهد .ماده را باید با این صفات فهمید وقتی چنین شد در می یابیم که جهان سراسر حیات، روحانی وآگاهی است وقتی آگاهی تنزل کند ماده نام دارد . تئو ری دانش زیست شناسی و فیزیک این است که ماده که بالا برود آگاهی می شود . اگر قبول کنیم در آگاهی رنگ و زیبائی و بو هست باید قبول کنیم که در ماده که نازل آگاهی است این صفات وجود دارد .علم میگوید اصالت با جرم است و حرکت بقیه اصالت ندارند و ما می سازیم .خارج با ما تماس میگیرد و رنگ و زیبائی اثر آنست

اقبال می گوید هرچه داریم به نحو نازل در ماده هم هست مانند ، زیبائی، اراده،عطر، رنگ و لذا باید درک از ماده عوض شود ماده بی جان نیست .نظر اقبال به ماده زنده است یعنی انسان و جانوران، اگر ماده مُرده فهم شود همه چیز بر مُرده استوار می گردد بعد هم ار طریق تکامل به انسان رسید . دین چنین بینشی به ما میدهد . اقبال میگوید کل این طبیعت را باید یک پارچه گرفت و هرموجودی را باید یک گوشه ای گرفت که غلیظ تر شده است . فیزیکدانان هم این را بیان می کنند

اقبال در مورد این که خدا کیست چنین می گوید :

اقبال تمام هستی را یک پارچه و یک مجموعه ی همگن می بیند و به آن نامِ «منِ غائی» یا من فرا گیر می دهد. این «منِ غائی» از خودش «من» های کوچک جدا می کند وپراکنده می گرداند مانند حاکمی که نمایندگانی در اطراف داشته باشد نمایندگانی که جزوی از بینش حاکم باشند و نه سر بخود .این «من»هایِ کوچکی که هستند به خود آگاهی رسیده و هویتی یا فته اند .آن«منِ غائی» همه «من» ها را در دل خود گرفته و به آنها آگاهی می بخشد .

اقبال در صفحه **137** چنین می گوید :

(«من» ها فقط از« من غائی» صادر می شوند نیروی خلاق منِ غائی، که عمل و اندیشه در آن یکسان است ، به صورت واحدهای«من» عمل می کند .جهان در تمام جزئیاتش از حرکت مکانیکی یعنی آنچه را که اتم ماده می نامیم تا حرکت آزاد اندیشه در «من» بشری، مفهومِ« منِ بزرگ هستم » یعنی خدا را در خویش متجلی می سازد.هر ذره ای از نیروی الهی هر چه قدر هم در سطح نازلی از مراتب وجود باشد باز یک «خودیا من» به شمار می آید .

کلیات اقبال ماکان صفحه **478**.

هر چه می بینی ز انوار حق است - حکمت اشیا ز اسرار حق است

هر که آیات خدا بیند ، حر است - اصل این حکمت ز حکم «انظر» است

دستگاه موسیقی حیات، آهنگی جز «خودی» نمی نوازد .نوائی که اندک اندک اوج می گیرد و در بشربه تکامل خویش می رسد . از این روست که قرآن اظهار می دارد ، منِ غائی از رگِ گردن به آدمی نزدیکتر است

«وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ . ق **16**.:

زندگی و حرکتمان مثل مروارید است و هستی مان ناشی از ریزش متواتر حیات الهی.) خدا این گونه است و ارتباطش هم همین است . این بینش اثباتی ندارد و عارف با تجربه بدان دست می یابد .یک خودی داریم که به بقیه خودها، خودی تزریق می کند و خود را خود تر می نماید .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل **430**.

در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری - تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری

اندرآ در باغ تا ناموس گلشن بشکند - ز آنک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری

تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند - تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوسنتری

وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام - وقت ناز از آهن پولاد تو آهنتری

چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او - نرم گردی چون زمین گر از فلک توسنتری

زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار - کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشنتری

زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را ببست - کز برای روشنی تو خانه را روشنتری

مولانا هم این تغییر را در تولد اختیاری بیان می ارد .
دفتر، 3 بیت 3578.
چون دوم بار آدمی زاده بزاد – پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او - علت جزوی ندارد کین او .
در این تولد نام خدا علت اولی نیست بلکه باید نام خداوند فاعل گفته شود که مریدیت هم در همین است .نمیشود خدا یک طرف و مخلوق یک طرف دیگر باشد چون با قرآن منافات دارد .علم خداوند علمِ به خویشتن است علمی که عین آگاهی است و خود را خوب می شناسد و بیرون از او هم چیزی وجود ندارد این علم خداوند در بیرون خود را بسط می هد که ظهور موجودات است .خلقت موجودات یعنی تجلی خداوند بر خودش اراده خدا محدود به حکمت اوست.

شادیها و غمها ، از کجا می آیند وغمهارا چگونه باید رها نمود

امروز فلاسفه علم میگویند که هیچ شیئی از خودش و ذات خودش چیزی ندارد همه قابلیتها ی شیئ از بیرون وزورکی به آنها داده می شود اما در قدیم میگفتند که طبیعت اشیاء است که صفاتی داشته باشند مثلاً اگر سم مار کشنده است ، بدان معنی است ذات مار این است که زهر داشته باشد .اما امروز می گویند تا زور آفتاب و عناصر دیگر نباشد سم تشکیل نمی شود یا میگفتند که خاصیت سنگ این است که روی زمین باشد و اگر سنگی را به هوا پرتاب کنیم ، سنگ زود خود را به زمین می رساند چون طبیعت سنگ این است که روی چیزی باشد امروز میگویند جاذبه زمین است که زورکی سنگ را به زمین می آورد و همه اشیاء همینند . کافی است اندکی خورشید نزدیک شود ویا مدار الکترون در اتم تغییر کند از آن پس زمینی وجود نخواهد داشت . پس هر صفتی که شیئی دارد از خودش نیست بلکه زورکی به او داده اند . ما در جهان عاریتی زندگی میکنیم یعنی هر چه میبینیم از جایِ دیگر داده شده

دفتر،1 بیت 3278.
سبزه ها گویند ما سبز از خودیم - شاد وخندانیم وبس زیبا خدیم .
فصل تابستان بگوید، ای اُمَم - خویش رابینید چون من بگذرم .
تن همی نازد به خوبی وجمال - روح، پنهان کرده فرّ وپرّ وبال .
پرتو روح است نطق وچشم وگوش – پرتو آتش بود در آب، جوش.
آنچنان که پرتوِجان بر تن است - پرتوِابدال بر جانِ من است .
جانِ جان چون واکشد پا را زجان - جان چنان گردد که بی جان تن،بدان .
میگوید که سبزه ها ، طراوت وسبز بودن را از ذات خود می دانند وفصل بهارو تابستان در دل میخندند ومی گویند که صبر کنید تا ما بگذریم تا ببینید که این طراوت از ذات شما نیست و همچنین زیبائی تن از ذات تن نیست واز جای دیگری است که روح است وبازآن گرمی آب از آن آتش پنهان است ، جانها هم اگر رونقی ویا معنویتی دارند از هم نشینی صاحبدل وکسانی است که بدل شده اند واز خود موهومی رسته اند .همه این دخالتها از بیرون اشیاء وموجودات بر ذرّات اعمال می شود و خود شیئ از خود وذات خود چیزی ندارد .
زیبائیهایِ این جهان از پرتوِ حُسن پنهان در این زیبائی ست اما ما به همین زیبائی ظاهری چشم دوخته ایم .مانند این است که مسی را زر اندود کرده باشند وقتی آن زر کم کم تراشیده شد ، مس نمایان میشود ورونقی ندارد.
مولانا هم میگوید که به اشیاء از بیرون قابلیت داده می شود . آدمی هر انسی که با مادر وپدر دارد ویا با دایه داردپس از رفتنشان این انس ها کجا می روند ؟ اینها همه شعاعِ نوری بود که بر دیوار این جهان افتاده بود و از خود جهان نبود پس عاشق شدن بر هر چیز به معنی عاشق شدنِ براوصافِ خدادادی است . بنا بر این عشق ورزیدن به هر چه هست به معنی عشق ورزیدن بر کالای تقلبی است که این جهان باشد .حال که چنین است عارف حقیقت را درتلاش است که از اصل و سرچشمهٔ وحدت بگیرد و نه از طریق واسطه ها .واسطه ها اغلب با خصومت ها مواجهند.
دفتر،5بیت 2492.
هر چه گوئی باشد آن هم نور ناک - که آسمان هرگز نبارد غیر پاک .
آسمان شو ابر شو باران ببار – ناودان بارش کند نبود به کار .
آب اندر ناودان عاریتیست – آب اندر ابر و دریا فطرتیست .
فکرو اندیشه است مثل ناودان - وحی ومکشوف است ابرِ آسمان .
آب باران باغ صد رنگ آورد – ناودان همسایه در جنگ آورد .
میگوید که همه آئینها وادیان واسطه ها هستند که پیروان را با حقایق آشنا کنند .مانند ناودانها هستند که گاه مانند آبِ ناودان همسایه هارا به نزاع وستیز می کشاند و از اینجا جنگهای مذهبی فراوان در عالم رخ داده ومی دهد .باید مانند پیامبران حقیقت را مستقیماً از منبع وحی دریافت کرد تا نزاعی نباشد ولی این امکان برای همه میسر نیست وافرادی نمی خواهند مستقیم در یافت کنند .برای راحتی عقل خود را به دیگری میدهند تا هر چه او بگوید عمل کنند واین سر سپردگی جنگها و خصومت ها به دنبال دارد.

از این جا این نتیجه بدست می آید که این جهانِ مادی فقط یک حالت ونمود از کلِّ هستی است و شاید جهانهای دیگری هم باشند که پی در پی بر هم اثر گذارند یعنی حالاتی بر انسانها عارض می شود که همه دانسته ها ی پیشین معنی دیگری جلوه کنند .هر گونه تغییر در درون به سوی تحقیق و به حق رسیدن منجر به دیدنِ جهانی دیگر گردد واین روند تا بی نهایت ادامه دارد وقرآن هم این تغییر وتحوُّل ودیدن جهانهای معنوی دیگر اشاره دارد . «إِلَىٰ رَبِّكَ مُنتَهَاهَا نازعات 44. تا پروردگار ادامه دارد.»در این تغییرات ارزشها پیوسته دگرگون می شوند ، علمها وهنرها وفکرها همه در همین دگرگونی قرار دارند

دفتر،6 بیت 2109

آسمانها بنده ماه وی اند – شرق ومغرب جمله نانخواه وی اند .

رزقها هم رزق خواران وی اند - میوه ها لب خشک باران وی اند .

اکنون چنین نتیجه می شود که حالات انسانی هم زورکی وارد انسان می شوند وآدمی را در گیر می نمایند بنا بر این شادیها و غمها زورکی واز جایِ دیگر و به دستورِ دیگری در ما نشسته اند این خودِ دیگر که ما از خود ساخته ایم متجاوز است که در ما خانه کرده . پس شادی و غم همیشه همراه انسانند چون آن خود ذهنی همیشه در ما نشسته است ونمیشود به راحتی آن را از خود جدا نمود. اما ماندن در این حالات نا مطلوب است چون آدمی را مشغول می کنند و از سایر کارها باز می دارند . از این روی قرآن می گوید که وقتی شاد یا غمناک می شوید زود رها کنید این دو حادث اند اگر رها نکنید شادی، هم شما را مشغول میکند واز هر کاری باز می دارد و هم خودش به تدریج شما را رها میکند وغم رفتن می آورد .

«لِّكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍحدید23. آنکه بر آنچه از دست شما رود اندوه مخورید و بر آنچه به شما بخشد شادمانی مکنید، و خداوند هیچ متکبر فخر فروشی را دوست ندارد» و باز در آیه دیگر ی داستان قارون را می گوید که او سرمست از مال و دارائی بود وقومش گفتند که به مال زیاد خوشحال و غرَّه مشو که خداوند این نوع خوشحالی را دوست ندارد. «إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ.قصص 76 . » مولانا هم همین را می گوید که

دفتر،3 بیت506.

افرحوا هوناً بما آتاکم – کلُّ آت مُشغل الهاکم .

شاد از وی شو، مشو از غیر وی – او بهار است و دگرها ماه دی.

میگوید وقتی چیزی بدست می آورید اندکی خوشحال باشید چون اگر ادامه دهید شما را مشغول میکند ذهن شما را اشغال میکند وشما را ازدیدن حقیقت باز میدارد. شادیهای و موفقیّت را زود رها کنید که رفتنی اند اما نوعِ دیگر شادی هاهستند که اگر آمد آن را رها نباید نمود و آن هنگام اقبال خداوند بر بنده است .سعی کنید وقتی خدا به شما اقبال میکند وبه شما روی می آورد خوشحال شوید . یعنی از اولیاءِ خداوند و صاحبدلانی که با شما همنشین می گردند همیشه شاد باشید .حتی اگر صالحی وبا صفائی هم به شما روی آورد باز هم جای طرب و خوشحالی است چون شما را به خدا نزدیک میکند و به حقیقت . عده ای هستند که در غفلتند و پله پله بسوی غفلت پیش می روند وادامه این کار به نابودیشان می رسد چون به آنچه می رسند همیشه سر خوشند ، این خوشی ها غیر خدائی و اولیای خدائی است هرچند خوشحالی از ما ل و مقام وتاج وتخت باشد.مال فراون داشتن خیلی شرط دارد و مواظبت .پس خوشحالی اندکی مفید است و به افراط رفتن خطاست .

مولانا بسیار از غم بیزار بود و زندگی او سراسر خنده وشادی بود حتی عشق هم به او نوع دگر خندیدن آموخته بود .

گر چه من خود ز ازل خرم وخندا ن زادم – عشق آموخت مرا نوع دگر خندیدن .

یعنی کسی که عاشق میشود نوع دیگری از خنده هم یاد می گیرد . چون مولانا بر این باور است که ،در دریای عشق به غیر از گوهرها و بارانها و رویاندن باغها و سبزه ها که شادی می آورند ویا گاه غم هائی هم می آورند ،چیزهای دیگری هم آورده میشود .

مولانا حالتی را بیان می کند که بالا تر از خنده و گریه است .عارف یک خنده وگریه ای دارد غیر این خنده وگریه معمولی است چون این خنده های عمومی از خیال ووهم است بدین گونه حادثه ای را در ذهن می آوریم و بعد این را بزرگ می کنیم ازقبیل موفقیتِ علمی یا هنری یا ورزشی ویا غمی از حوادث طبیعی و مرگها .ما معمولا چیز ها را در ذهن گُنده میکنیم که خوشحال شویم ویا غمناک گردیم .

دفتر،1 بیت 1801 .

دل که او بستهٔ غم وخندیدن است - تو مگو کو لایق آن دیدن است .

آن که او بستهٔ غم وخنده بود - او بدین دو عاریت زنده بود .

میگوید دلی که خود رابه غم وشادی وابسته کرده ، این دل شایستگی دیدار حقیقت را ندارد فقط فرد خود را با این دو حالت موقتی و عاریت زنده نگهمیدارد . غمها وشادیهای دیگری است که در حالت عاشقی پیدا می شود .

خدایا این پرده جسم را بدر تا تو را ببینیم موجودی که با غم دمخو راست مگر می تواند تو را تصور کند

دفتر، 1 بیت 1803.

باغ سبز عشق کو بی منتهاست – جز غم وشادی در او بس میوه هاست .

عاشقی زین هر دو حالت برتر است - بی بهار وبی خزان سبزو تر است .

حالتی دیگر بود کآن نادر است - تو مشو منکر، که حق بس قادر است .

تو قیاس از حالت انسان مکن - منزل اندر جور ودر احسان مکن .

شادیهائی از نوع دیگری هستند و غمهائی هستند که مانند خار این زندگی نیستند اما فهم این غم و شادیها سخت است .مولانا براین باور است که هر لذتی که در دنیا هست ، در واقع یک رویداد ساده و رفتنی است ، ما هستیم که لذت می آفرینیم و به رویدادها و اشیاء لذت وام می دهیم وآنها را لذت می نامیم یعنی ما خودمان تولید لذت می کنیم در اشیاء وبعد فکر می کنیم که آنها مارا شاد کردند . برای مثال عسل به دلیل ذائقهٔ ما وحلق ما شیرین نشان داده می شود وگر نه عسل یک ماده است .سم هم همین گونه وهر چیز دیگر همین است .چرا وقتی کسی بیمار میشود و دهانش تلخ است هر شیرینی را تلخ در ذائقهٔ خود می بیند ؟ .ما هر چه به حق وحقیت نزدیکتر شویم به نوعی دیگر از خنده وغم می رسیم و از این غم وشادی معمولی بیشتر دور می گردیم . خود واقعیَّتها وحق و حقیقت هدف رسیدن عارف می باشد تا به غم وشادی دیگری برسد که بکلی با غم وشادی معمولی فرق دارد،. در حقایق شادی وغم یا خنده وگریه وجود ندارد چون صفات خداست ودر خدا غم وشادی وجود ندارد. بنا بر این کسی که به حق نزدیک می شود یعنی صفات خدائی می گیرد یکی از صفات خدا نبودن غم وگریه است ونبود این شادی معمولی . شادی وصال به حق آنجا حاکم است .بنا بر این عارفی که به حق نزدیک می شود هم عاری از این شادیها وغمها وگریه ها و خند ه می گردد یعنی حالتی بروز می کند ورای این حالات زندگی چون این حالات زندگی متناسب با این گریه وخنده است .

دفتر،**1** بیت **1816**.

جور و احسان رنج و شادی حادثست - حادثان میرند و حقشان وارثست.
در دنیا رویدادها زاده میشوند ، حوادث می آیند و می روند مانند ، خنده و شادی و غم و ...اینها حادثند می آیند و می روند چون در زمانند و ما موجودی زمانی هستیم . اما مولانا می گوید که احوال ما زمانی نیستند و حادث نمی شوند یعنی شادی و خنده ما تجلی و ظهور ازلی است و غم ما هم ظهور ازلی است یعنی روح ما قبل از ورود به جسم خندان بوده در ازل . عارفانی که شیرینن و عسل و بر همه شکر می ریزند و یا عارفانی که گرفته و همیشه خموشند در همین راستایِ ازلی بودن قرار دارند . گشاده روئی همین است این صفات حادث و موقتی نیست این عارفان همراه همان حالت روحیِ اولیه هستند و بعد مرگ هم این حالت ادامه دارد این سخن مولاناست . این سخن مولانا بدین معنی است هم اکنون هم روح مولانا در طرب و سماع است و غزلهایش هم به طرب می می دارد . البته فهم این سخن با ذهن و عقل سازگار نیست اماد مولانا می گوید این سخنان را با حالات انسانی در زندگی قیاس نکنید بنا بر این احوال عارفان با دیگران ئ فرق دارد .
تو قیاس از حالت انسان مکن - منزل اندر جور و در احسان مکن

. حالتی دیگر بود کآن نادر است - تو مشو منکر، که حق بس قادر است .
عارف مانند دریاست ، اگر به دریا سیل خاک آلود بریزد آیا دریا گلی می شود ؟ هیچ اثری در دریا نمی گذارد اما برکه آب زود آلوده می شود . .
دفتر، 3بیت 509.
شاد از غم شو، که غم دام لقاست - اندر این ره سوی پستی ارتقاست .
غم یکی گنجی است، رنج تو چو کان - لیک کی در گیرد این در کودکان .
این غم به معنی غُصَّه نیست ،این غم یعنی در فکر چیزی بودن چون غمها از فکر وخیال چیزی بروز میکند .حالا چراشاد از غم باید بود؟
کسی که راه حقیقت را می رود تا به آن برسد ناچار باید از حالاتی مادون به حالاتی برتر دائم در حرکت باشد . در این جا توقف معنی ندارد عارف به راه می اندیشد .در هر حالت به یک وصالی از حق می رسد که خوشحال می شود ودر همین خوشحالی یک غمی فوری پیش می آید از وصال برتر که هنوز نرسیده . نبود هر قرب برتر نسبت به قرب موجود غم است ، غمِ آن رادارد که هنوز به برتر نرسیده ، پس این غمِ نرسیدن به برتر جای شادی دارد که تلاش کند تا برسد ازاین روی مولانا میگوید که .
شاد از غم شو، که غم دام لقاست - اندر این ره سوی پستی ارتقاست.
هر پستی به ارتقاء می رسد همانگونه که ابراهیم از آن پستیِ آتش نفس به نبوَّت رسید و یوسف از آن چاه پست به امارت مصر تکیه زد .
نتیجه این میشود که ، غمِ وصال برتر جای شادی دارد چون غم از فکر وخیال تولید می شود ودر فکر وصال برتر بودن آنهم با غمِ حساسیت بسیار جای خوشحالی است . پس راه خروج از این غم ها وشادیهای زندگی که هر دو ضرر میزنند رفتن به سوی حقیقت وحق می باشد مثال ساده چنین است فرض کنید نوجوانی شنا بلد نباشد ابتدا می ترسد وارد آب شود اما غمِ آن رادارد که زودتر شنا یاد گیرد واین غم جای شادی دارد بعد کم کم با تمرین وترس وغصه که غرق نشود در شنا کامل می شود اینجا این نوجوان به حقیقتِ شنا رسیده ولذا از غُصه غرق شدن دور گشته است در سلوک معنوی هم همین روش پا برجاست وکسی که به حقیقتی رسید از غم و شادیهای زندگی دور میشود وقرب حق غم وشادی ندارد چون خدا غم وشادی ندار. ما در جهان عاریتی زندگی میکنیم یعنی هر چه میبینیم از جایِ دیگر داده شده
گزید غزلهای کدکنی غزل 320 .
جَّنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن - آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن .
گر چه من خود ز عدم دلخوش وخندان زادم – عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن .
گر ترشروی چو ابرم، ز درون خندانم – عادت برق بود وقت مطر خندیدن .
زر در آتش چو بخندد ترا میگوید – گرنه قلبی بنما وقت ضرر خندین .
گر تو عیسی صفتی، خواجه، در آموزازو – بر غم شهوت وبر ماده ونر خندیدن .
به صدف مانم خندم چو مرا می شکنند – کار خامان بود از فتح وظفر خندیدن .
ور دمی مدرسۀاحمد امِّی دیدی – رو حلالست بر فضل وهنر خندیدن .
ای منجّم، اگرت شقّ قمر باور شد – بایدت بر خود وبر شمس وقمر خندیدن .
همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات – وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن .

عقل زبون یا عقل جزئی

. هر گاه سخنی از تخفیفِ عقل میرود منظورعقل در برابرِ عشق است . زمانی که عقل با چندین رویداد مخالف مواجه میشود توان گشایش خود را از دست می دهد و قادر نمی باشد درزما ن همه آرزوهایِ خود را سامان بخشد اما عشق نیروئی است که تمام اضداد را در خود یکجا جمع می کند و به همه وحدت می بخشد د از این نظر عقل در مقابل عشق کمبود دارد . در غیر این صورت عقل بسیار هم مورد احترام و توجه است . اگر عقل در کنار عشق قرار گیرد خالص میگردد و خودخواهی که مادر رزائل است از دامن عقل کنار می رود انسان کامل عاشقِ عاقل است .
دفتر، 4 بیت 1948.
گفت پیغامبر که احمق هر که هست - او عدو ماست و غول رهزنست
هر که او عاقل بود از جان ماست - روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم - زانک فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده - نبود آن مهمانیش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم - من از آن حلوای او اندر تبم.

عقل جزئی دوگونه است یکی عقل فلسفی و یکی عقل عملی تاجر صفتی که سود و زیان را می سنجد .عقل یک قوه وملکه وابزار است مانند دندان که برای جویدن است .دندان خودش غذا تولید نمی کند ، عقل هم از خود چیزی ندارد هر چه به او بدهید می جود وتحویل می دهد .می شود فلسفه وتجربه تحویل عقل داد یا او رابه سود وزیان واداشت . نزد عارفانی مانند مولانا عقل چون مقام مفهوم سازی است و مفاهیم همیشه حجابِ حقند. بعضی چیزها را با تعریف نمیشود شناخت مانند عشق که قابل تعریف نیست .

خدا هم همین گونه ، نمیشود خدا را از روی فلسفه شناخت باید خودش راپیدا کرد و با او همسایه شد.
.دنیا راعقلا ساخته اند اما وقتی چند عاشق پیدا میشوند آن وقت معلوم میگردد که میشود ارتفاع گرفت و بالاتر رفت و می تواند عقل راهم گرم کند تا چالاکتر شود.
تفکر از آدمی انرژی زیاد می گیرد چون فکر باید قدم به قدم پیش برود وچاره جوئی کند . عقل عملی با افت وخیز های زندگی هم همخوانی دارد وغم در او راه پیدا میکند گاه با بن بست مواجه می شود وبرای پریدن از موانع برای چاره جوئی و راه حل پیدا کردن کلی انرژی باید صرف شود از این روی این عقل فرسوده می شود و آدمی راهم فرسوده می کند وآدم در برابر غم زبون می شود و گاه زیر فشارغم میخوابد. عقل زبون از آدمیانی است که خودشان زبونند این عقل جزئی است در مقابل عقل کلی یا عقلِ عقل این عقلِ عقل، هیچگاه خسته نمی شود ومصرف انرژی هم ندارد ولی دیر یاب و نادر است . عقولی که برای ماندنشان انرژی زیاد صرف می کنند علامت این است که به کمال نرسیده اند
. از نظر مولانا دوعقل داریم یکی عقل است ویکی عقلِ عقل که مقصد سالکان وکوشندگان است .عقل جزوی سودا گر است و کارهای این جهان را سامان می دهد ،وتاجر صفت است ، در مقابل غم می خوابد و بسی آفتهایِ دیگر دارد ، مغرور هم هست آفت زندگی دیگران میشود وقتی فعالیتش بالا بگیرد مکار هم میشود چون مکر از فعالیتهای عقلانی است وقتی شیطانی شود همه امور از آنِ این عقلِ شیطانی می شود ،گاهی هم در زیان صاحب عقل می کوشد و هم به زیان دیگران . البته خیرات وفوائدی هم دارد اما بی گناه هم نیست و گاهی موجب هلاک می شود .این عقل رابايد در پایِ عقلِ عقل فدا کرد. این عقل خود را برتر از آنچه هست ویا نیست ،نشان می دهد .
دفتر،6 بیت 2556.و دفتر، 1 بیت 2286.
لاف شیخی در جهان انداخته – خویشتن رابایزدی ساخته .
هم ز خود سالک شده، واصل شده – محفلی وا کرده در دعوتکده .
خرده گیرد در سخن بر بایزید - ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان وخوان آسمان – پیش او ننداخت حق یک استخوان .
او ندا داده که خوان بنهاده ام - نایب حقم خلیفه زاده ام
اینجا یک نمونه از همین عقل جزئی و خود گنده بین و ناتوان نشان داده شده است . بعضی مدعیان خود را بی مانند تصور کرده وخویش را بایزید پنداشته اند لاف دروغ و تزویر در انداخته و مریدان را به فردا و فردا ها نوید می دهند و هیچگاه فردائی نمی آید دیر زمانی باید بگذرد تا حقیقت وجود کسی آشکار گردد و معلوم شود که در نهاد او گنج نهفته و یا مار و مور و اژدها.مدعی متظاهر که شیطان نیز او را لایق خویش نمی داند، خود را شیخی از ابدال و بالاتر می خواند. سخنها از کلام صاحبدلان راستین دذدیده تا چنان بنمایاند که سخنش بر بایزید هم خورده می گیرد حتی یزید هم از او ننگ دارد .

بلا ها را چه کسی آورده است ؟ عقلِ همین سیاسیون دروغگو ومکّار .از مکاریِ عقل است که آدمی خود را نمی بیند و همه اموررا به دیگری نسبت می دهد خود این مکر عقل است که عیب خود را می پوشاند و میگوید که دیگران چقدر زیان زده اند آیا این سلاح ها از آن عقل ذوفنون نیست؟چه کتابها که نوشته و هر کار خواسته کرده است . .این که مولانا عقل راطعن می زند نباید موجب تعجب گردد البته عقل سرمایهٔ خدادادی است .هر موجودی رادر تاریخ باید دید که عمل کردش چه بوده .مجموع عقل بشریت همین کارنامه است که در تاریخ پدید آمده است .جهان کنونی تجلّیِ عقل مدرن است . جهان ما قبل مدرن تجلی عقل ما قبل مدرن است حالا این جهان را و خیراتش را ، حسناتش را، نیکی هایش را بدیهایش را ببینید با ما چه کرده است ؟ غفلت است اگر نبینیم . رام کردن عقل جزوی یعنی بیاموزیم که عقل پا از گلیمش بیرون نکند و شیطانی نشود و کار انسانی انجام دهد .آزاد کردن عقل از هوا وهوس مهم است هم رام وهم آزادش کنیم .این پیام پیامبران و عارفان است که عقل از هوای نفس آزاد گردد . بوسعید ابوالخیر عارف معروف مجلس می گفت وبر منبر رفت ازدهام بود صدا زدند که هر کس یک قدم جلو بیاید تا جا باز شود چنین کردند و بوسعید گفت همه انبیاء واولیاء آمده اند که بگویند هر کس از هر جا که هست یک قدم جلو بیاید و از منبر پایین آمد .این بزرگان عقل شناسی میکردند و ما عقل رابکار می گیریم و گاهی شیطانی بکار می گیریم .
دفتر، 2بیت 278.
ای برادر تو همی اندیشه ای - ما بقی تو استخوان و ریشه ای .
گر گل است اندیشهٔ تو ، گلشنی – ور بود خاری، توهیمهٔ گلخنی
مولانا می گوید که کلمه «لایعلمون» یعنی نمی دانند از آنِ همین عالمان وعاقلانِ لجباز است که غیر خود کسی را قبول ندارند.
دفتر،3 بیت2645.
از پی این عاقلان ذو فنون - گفت ایزد در نبی لا یعلمون .
لا یعلمون برای این عالمان است که خود را عالم وعاقل می پندارند و نه بی سوادان . میگوید که علم این عالمان که علم نیست مولانا عمل و رفتار این عالمان را مثال می زند که خود را گرفتار کار و تلاش نشان می دهند اما بیشتر تظاهر دارند تا واقعیت .

دفتر،3 بیت2647
گوید از کارم برآوردند خلق – غرق بی کاریست جانش تا به حلق .
گوید او که روزگارم می برند – خود ندارد روزگار سود مند .
میگوید که حال و روز این عالمان علوم ظاهری مانند آن مالدارانی است که همیشه ترس دارند اندوخته شان را کسی ببرد . میگویند کار داریم و مردم ما را از کار باز می دارند در صورتیکه اینها بی کارند
از این روی این گونه عالمان را خداوند در قرآن نادان می نامد اینها
گرفتار خودشان هستند گر چه چیزهائی میدانند اما چنان دور خود می چرخند وچنان معلومات آنها را غافل کرده که باید گفت جاهلند ونه عالم . این عاقلان وعالمان از درون خود خبری ندارند .
مولانا میگوید کار کسی دارد که اهمیت دارد و کار او را به حقیقتی برساند. تا آدمی خود را نشناسد به هر کاری دست زند بیکاری است چون از حقایق دور می افتد .
دفتر،3 بیت 2656
جان جمله علمها این است این - – که بدانی من کیم در یوم دین .

این ،علم خود شناسی است که به خدا شناسی می رسد و به حقیقت یابی می رسد .اما این عالمان به بیرون از خود می نگرند مولانا به این عالمان چنین می گوید
دفتر،3 بیت2651
داند او خاصیت هر جوهری - در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز ولا یجوز- خود ندانی تو یجوری یا عجوز .
همه چیز را می شناسد ولی خود را نمی شناسد این اسمش علم نیست و علمها حجاب تو شده است که خود را نشناسی .شمس به مولانا گفت تو این همه علم بلدی از فقه وکلام ولی کتاب وجودت را خوانده ای؟ در جواب درماند و گفت نه پس کتابها را کنار گذار و خودت را بخوان و هر کسی باید چنین کند .وقتی آدم سراغ خودش رفت خیلی چیزها کشف می کند ، همین عشق ، کسی می فهمد که از خیلی چیزها بگذرد، ما عاشق بی گذشت و ترسو نداریم. وقتی عاشق به خود مراجعه کرد، عاشق خودش می شود و در خودش فرو می رود اما اگر به بیرون توجه شود آن وقت ما در عاقلی از خود فرار می کنیم واین بسیار مهم است .
در فضایِ عقلِ جزوی جسم ما وجان ما در نزاعند واین تضاد که محصول عقل جزوی است ما را دشمن خود مان کرده است و بعد با خودمان می جنگیم .در داستان شیر ونخجیران در مثنوی خرگوشی با حیله شیری را به بر سر چاهی می برد وبه او وانمود می کند که طعمهٔ شیر راکه خرگوشی بوده آن شیر در چاه از او به زور گرفته است .شیر وقتی بر سرِ آن چاه می رود که آن شیر متجاوز را ادب کند در چاه عکس خود را می بیند فکر میکند که آن شیر متجاوز به غذای او می باشد لذا در چاه می جهد که عکس خود رادر آنجا دیده . وقتی شیر عکس خود را در چاه می بیند و بر او حمله می کند او بر خودش حمله کرده است و بر روی خودش پنجه کشیده است .
این همان خصومت است که آدمی با خودش دارد فرافکنی می کند به دیگری نسبت می دهد و با دگری دعوا دارداین همان جهنم است چون فقط در جهنم دعواست . قرآن به همین اشاره دارد . « إِنَّ ذَٰلِكَ لَحَقٌّ تَخَاصُمُ أَهْلِ النَّارِ »
. او باخودش دعوا دارد واین جنگ دائمی است مگر خود را خلاص کند آن وقت پس از خلاصی از جهنم خود به قول قرآن صدای جهنم رانمی شنود . چون در بهشت خصومت نیست
« لَا يَسْمَعُونَ حَسِيسَهَا وَهُمْ فِي مَا اشْتَهَتْ أَنفُسُهُمْ خَالِدُونَ » حتی صدای آهستهٔ آتش راهم نمی شنوند . .بهشتیان حتی صدای آهسته آتش راهم نمی شنوند . یعنی از خصومت خبری نیست کشمکش رخت بر بسته است « وَنَزَعْنَا مَا فِي صُدُورِهِم مِّنْ غِلٍّ إِخْوَانًا عَلَىٰ سُرُرٍ مُّتَقَابِلِينَ » ما از دل بهشتیان کینه وحقد وحسد وخصومت را دور کردیم نبود این صفات بهشتی شدن است . هر چه موجب نزاع باشد از ، حقد وکینه و عقده همه را بیرون می کشیم .پاک وپاکیزه می رود به بهشت و خودش عین بهشت است وهمه بهشتیان این گونه اند وتخاصم نیست .تخاصم از رزیلت هاست آدمی وقتی به خود نزدیک می شود و خود را خوب مشاهده می کند از این جنگ دائم با خود بیرون می آید بعد خود را دوست می دارد و هر کس باید خود را دوست داشته باشد تا در فکر کمال خود باشد ما باید مراقب خود باشیم و خود را رها نکنیم در این جاست که عشق رامی فهمیم .عشق اولین بار در خود آدمی تجربه می شود و نهایت عاشقی این است که عاشق ومعشوق یکی شوند و ابتدا در خود آدمی مصداق پیدا می کند .آدمی که خودش عاشقِ خودش باشد ، این جا عاشق ومعشوق یکی می شوند همین عشق در شناختن آدمی را کمک میکند مولانا به شمس تبریز گفت ، تراعشق شناسد نه خرد یعنی تورا باید باعشق شناخت ونه با خرد . این همان اتحاد وجودی است .وقتی به تو نزدیک شویم تو را کشف می کینم .وقتی اینگونه خود را شناختیم ، خدا راهم می شناسیم چون وجود ما الهی است ما اگر به عمق خود تونل بزنیم ، در جان به معراج می رسیم
دفتر، 3،بیت4515.
گفت پیغمبر که معراج مرا - نیست بر معراج یونس اجتبا .
پیامبر گفتند من ویونس هر دو به معراج رفتیم ، من به آسمان رفتم ویونس به ته دریا رفت چون خدا هم تهِ دریاست و هم در آسمان .چشم باید خدا بین باشد اگر نباشد هر جا رویم خدا را نمی بینیم و فقط خود را می بینیم .معراج همه جا می تواند رخ دهد . یعنی بیکرانگی جان آدمی در خود نگری خود را نشان می دهد .

مولانا این عقل مردم را وهم می داند و نه عقل . لذا وهم گول می خورد اما عقل را مولانا جوهری می داند که به دنبال کشف حقیقت است .
دفتر، 3 بیت 3572.
وهم افتد در خطا و در غلط - عقل باشد در اصابتها فقط .
یعنی عقل دنبال ادراکات عالم غیب و آنچه پنهان است می باشد لذا گول نمی خورد. عقل دنبال حقیقت یابی است .
حقیقت یعنی آشکار شدنِ امری در درون و و سپس منطبق شدنِ این امر درونی با واقعیتهایِ بیرونی . برای مثال چه میشود که وقتی به تحولی در درون خود میرسید دربیرون هم دیدگاه ما عوض میشود یعنی رسیدن به آرامش در درون ، در بیرون هم رویدادها به ما آرامش می دهند اما به دبگران غم می آورند .، مثالی تاریخی بیاوریم ،حضرت یعقوب بو شناس بود چون عقلش به صفایِ باطن رسیده بود بویِ یوسفِ جان را پس از مرارتهایِ بسیار وخود سازیهایِ سخت در سنّ پیری شنید او از سرمایِ نفسِ سرکش که زکامِ سلامتی معرفت است دور بود و لذا به معارفِ والایِ انسانی رسید . این همان تحول و تغییر درونی بود که دید او را به بیرون گشود وبوی آرامشِ یوسف جان را کاملا مشاهده نمود . سخن هایِ عقل کلّ ، حقیقت یابند و در نهادِ ما خفته اند یعنی آدمی از چنان ظرفیتی بالا برخوردار است که توانائی هر گونه تطبیق سازی درون با بیرون را دارد . این ظرفیت ،بویِ آن معدنِ حقیقت رادر درون به یاد می آورد و اگر فوران کند، هر دم ترو تازه و با طراوت خواهیم بود از این روی مهمترین هدفِ پیامبر تربیتِ عقل بود چون می دانست نبوَّت و ارسالِ نبی به پایان رسیده از این رویِ باید چیزِ فاخری باشد که در نبود نبی کارساز گردد تا بتواند جایِ تجلّیِ رسولی را بگیرد لذا به پالایش و صیقلِ عقل پرداخت و دشمنِ عقل راکه نفسِ سرکش وتربیت نشده بود معرّفی نمود وتأکید نمود که عقل از فرمان اراده باید خود را برهاند و به عقلِ کلّ درونی متّصل گردد تا به آن حقیقتِ درون خود برسد . نیازی نیست که ما به دنبال حقیقت ها باشیم اگر تحول در درون حاصل گردد خود حقایق بر ما هجوم می آورند و در جان ما می نشینند .
دفتر، 1-3564
چون خدا ما را برای آن فراخت – که به ما بتوان حقیقت را شناخت .
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان – کی شویم آیین روی نیکوان .
اگربه صفایِ نفس رسیدیم حقایق خودشان بر ما هجوم می آورند .

آب کم جو تشنگی آور بدست – تا بجوشد آبت از بالا و پست .
اگر تشنه باشیم ، خود آب به سوی ما می آید یعنی چنان جذب آب در ما شدت می گیرد که از هرسو به دنبال آب می گردیم این گشتن کشش آب است که ما را صدا می زند یعنی حقیقت در بیرون که آب است با آن حقیقت تشنگی که در درون است همسو شده اند و همدگر راا یافته اند . این همان فهم حقیقت است که از عقلِ وحیی بر می آید .
عقل فهمید که اگرپایان بین باشد و راهی به جانِ جان یا نیستی که همان کارگاهِ هستی است بگشاید می تواند نماینده شایسته ای از جانب نبی باشد . برای رسیدنِ عقلِ معاشِ به آن عقلِ جا ن، پیامبر دین را معرّفی نمود . دین روزنی است از جهانِ مبّدی با آن جانِ جان که بیکران است .اگر عقل در این راه افتد به جانان می رسد .
دفترِ 1 بیت 2406.
دوزخ است آن خانه کان بی روزن است – اصلِ دین ، ای بنده، روزن کردن است .
روزنِ جانم گشاده ست از صفا – می رسد بی واسطه نامهٔ خدا.
تیشهٔ هر پیشه ای کم زن بیا – تیشه زن در کندن روزن هلا .
تا روم من سوی خلوت در نماز – پرسم این احوال از دانایِ راز.
تغییر در درون، تغییر در بیرون هم به دنبال دارد این گونه تغییر بود که مولانا می گفت .

چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم - چه عجب ار خوش نظرم چونک تویی در نظرم
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب - من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی - لیک کجا تا به کجا من ز هوایی دگرم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی - آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم.
یعنی هر چه مردم غم و کمبود می بینند ، من شادی می بینم این همان حقیقت است که درون با بیرون همسو شده است .

قرآن می گوید به نیکیها نمی رسید مگر از آنچه دوست دارید ببخشید .بخشیدنِ آنچه دوست داریم نه آن چه اضافه داریم و لذا این بخشیدن خیلی مهمّ است .هر مهمّی که از دست بدهیم، مهمّ دیگری بدست می آوریم در دنیا هر چیزی که بدست آوریم باید چیزی را از دست بدهیم .
عقل برای این که تقویت شود و زود حقیقت رادریابد یک راه بیشتر ندار د و آن عاشقی است . عاشق ،همه بی مرادیهای معشوق را با جا ن می خرد به جائی می رسد که هر نقص وشکست در عالَم را از معشوقِ ازلی می داند .

نیاز به صاحبدل راستین و شناخت مدعی دروغین .

به باور علامه اقبال ، یک شورو سیر حیاتی در ساختار این عالم نهفته است که منتظر است خود را در هر پدیده ای نشان دهد و چون بی صورت است هر لحظه خود را در پوششی نمایان می کند . بدن یکی از آن پوششهاست ، ماده هم پوششِ دیگری است حیات به نسبت ظرفیت هر موجود در پوششها خود را نشان می دهد . مولانا میگوید که، سیرحیات در تکامل بشر از جماد ونبات حیوان تا انسان بدون وقفه همیشه ادامه داشته واز مرحلهٔ بشری، این تکامل در ساختارِ عقلی وروحی باز به سوی خالق استمرار می یابد .
دفتر، 2 بیت 3310
گر نبینی رفتن آب حیات - بنگر اندر جوی و این سیر نبات
عقلها تو در تو ولایه لایه د راین روند ظهور می نمایند .سیر منازل روحی با فواصل بسیار زیاد متصوّر است بر خلاف منازل مادی که تقریباً بهم نزدیکند . هستی دمبدم در حال فراخ تر شدن است از این روی آدمی با حالاتِ فراختر در هر مرحله روبروست .در هر فراخی آدمی به جهانی دیگر و گسترده تردر فضایِ جان وارد می گردد در این مراحل دائم بر بینشِ آدمی افزوده می گردد ودر نهایت آدمی دریابین میشود .
دفتر،5 بیت 801.
از جمادی بی خبر سوی نما - وز نما سویِ حیات وابتلا .
زانکه منزلهایِ خشکی ز احتیاط - هست دِه ها ووطن ها ورباط .
باز منزلهایِ دریا در وقوف – وقت موج وحبس، بی عرصه وسقوف.
هست صد چندان میان منزلین - آن طرف که از نما تا روحِ عین .
میگوید که تو از بدو آفرینش تا کنون صدهزاران رستاخیز دیده ای از مرتبه جمادی به مرتبه نباتی برآمدی بی آنکه آگاه باشی بعد به مرتبه حیوانی رسیدی که رنجها داشت و مشکلات سپس به عقل رسیدی و قدرت جداسازی یافتی باز از این محسوسات عبور کردی و به ساحل دریای حق رسیدی از اینجا به بعد فقط به فنا در حق میسر است تا به بقا برسی و تو هم بی کرانه شوی، خلاق و مختار برتر گردی و بتوانی چراغ خویش را روشن کنی و دست کلیم از آستین به در آری .در بیکرانگی جان فاصله ای بین منازل نیست اگر هم تصور شود هزاران برابر فاصله زمینی است . . تکامل روح در دوران زندگی این جهان که هر منزل آن حکم دِه یا رباطی را دارد، با نشانه های ظاهر همراه است .منازلِ علمِ غیب عرصه وسقف ودیوار ندارد وفواصل هر منزل صد ها برابر فواصل خشکی است یعنی هر منزل علامتی ندارد چون بی مکان وبی زمان است .جان در هر منزل، عقلی متناسب با آن منزل به خود می گیرد واین عقلها در دریای جان ظهور می یابد .
دفتر، 5 بیت 3235.
غیر این معقولها، معقولها – یابی اندر عشق با فرّ وبها -.
غیر این عقلِ تو حق را عقلهاست – که بدان تدبیر اسباب سماست .
که بدین عقل آوری ارزاق را – زآن دگر مفرش کنی اطباق را .
میگوید، غیر این عقل معاشِ زندگی عقلهایِ دیگری غیر عقلِ آدمی وجود دارد که مدیریت عالم را بر عهده دارند ، اگر این عقل معاش را فدای عشق الهی کنی هفصد چندان بدست می آوری این عقلها حقیقت بین هستند و درک باطن دارند و از طریق عشق بدست می آیند بر خلاف آن عقل مدرسه که به فهم عالَم مادّی وروابط اجتماعی می پردازد . با این عقلها آسمانها رادر جان زیر پا می گذاریم و به ماوراءِ این جهانِ مادی راه می یابیم .ماوراءِ این جهان در دلِ همین جهان و در لایه هایِ زیرین درون هستی آدمی قرار دارد هر لایه

نسبت به لایهٔ دیگر فراختر و گسترده تر است . توصیه مولانا این است که این عقل مادی را به آن عقلِ عقل اگر برسانیم یعنی از این حالتِ عقلِ مادی به آن عقلِ برتر که مولِّدِ این عقل مادی است برسیم به جانی دَه برابر یا هفتصد برابر بنا به اشارهٔ قرآن خواهیم رسید (مَن جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَاهر کس به نیکی بیاید، برایش ده برابر (پاداش) است اعام 160) .
(مَّثَلُ الَّذِينَ يُنفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنبُلَةٍ مِّائَةُ حَبَّةٍ بقره261 مَثَل کسانی که اموال خود را در راه خدا انفاق می‌کنند، همانند دانه‌ای است که هفت خوشه رویانید، (که) در هر خوشه صد دانه است؛).
ما از جریانِ تکامل مادی از جماد تا انسان چیزی یاد مان نیست گر چه در خواب ممکن است به اندکی از آن دست یابیم . اما در صعودِ جان به مراحل برتر که هر منزلش بامنزلِ دیگر صد ها منزل زمینی فاصله دارد ، ناگزیریم که از یک صاحبدل راستین کمک دریافت داریم .بزرگانی قبلاً این راه را رفته اند و در تجربه به نتائجی هم رسیده اند و خودشان آمادهٔ کمک و دستگیری می باشند . راه بسیار سخت و آزمون های فراوان در پی دارد . آن زنان مصری همین عقل خود را درباختند به سرا پرده عشقِ یوسف در آمدند و آن گاه که عشق یکدم عقلشان را ربود تا پایان عمراز عقلِ معاش سیر شدند اگر دل در گرو عشق حق ببندی به چنان درجه ای می رسی که صدها بار از حُسن و جمالِ یوسف برتر است . اما رسیدن به چنین عقلهائی چندان کار آسانی نیست .
دفتر،3 بیت 682.
صد هزاران امتحان است ای پسر – هر که گوید، من شدم سرهنگ در.
گر نداند عامه او را ز امتحان – پختگانِ ره جویندش نشان .
گر نبود ی امتحان هر بدی - هر مخنَّث در وغا رستم بدی .
ولیّ خدا شدن وسرهنگ در شدن بسی امتحان لازم است ممکن است که عامّه نفهمند ولی پختگان راه می فهمند اولیائی هستند که مقربَّند ورسوا می کنند مدَّعیان را . اگر امتحانی نبود هر بی مایه ای در کارزار خودرا رستم می خواند این مستی حق از آن مستی نیست که با هر بادی که به او بخورد کم کم به خود آید ، مست حق هیچ وقت به هوش نمی آید . بنا براین پیری فرهیخته وصاحبدلی باید دستگیری کند این کمک هم همیشگی نیست و وقتی سالک به غیب راه یافت از آن پس خودش باید ادامه دهد وواسطه نیاز نمی باشد چون هر واسطه فرد را باحق فاصله می اندازد .
دفتر، 5 بیت 870.
گفت: لا یَنظُر اِلی تصویرکُم - فابتغوا ذاالقلبِ فی تدبیرکم .
من زصاحب دل کنم در تو نظر – نه به نقشِ سجده وایثارِ زر .
تودل خود را چو دل پنداشتی – جستجوی اهلِ دل بگذاشتی .
دل، که گر هفتصد چو این هفت آسمان - اندر او آید، شود یاوه ونهان .
میگوید که خداوند از طریق صاحبدل به دلها می نگرد وبه تصویر شما نمی نگرد اگر تدبیری میکنید باید صاحبدلی بجوئید . درست است که هر کسی دلی دارد اما آن دلی که نور خدا در آن بتابداین دل نیست آن دلی است که باطنی روشن داشته باشد این دل روشن چنان است که همه آسمانها وزمین نزد او هیچ است زیرا او هستی را در این ظواهر مادّی نمی بیند . مرد حق کسی است که خداوند به او توجُّه دارد و نور حق از سوی خاصی بر او نمی تابد او همه اش نور است مواهب حق بر دست مرد حق گذاشته می شود و او به دیگران می رساند. صاحبدل مانند آینه شش رواست که حق از هر طرف به او نگاه می کند در مرد حق نور از سمت خاصی نیست و شرق وغرب ندارد، همیشه آفتاب است .قرآن هم به همین نور مرد حق اشاره دارد که بی جهت است
(لَّا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ .نور مرد حق نه شرقی و نه غربی است چنان آماده است که نور دهد وگر چه آتشی به او نرسد نور 35.) اگر صاحبدل کسی را طرد کند ، خدا هم او را طرد کرده است . چون صاحبدل برای رضای خدا این کار را می کند ونه از میل خودش .
دفتر، 5 بیت 877.
گر کند ردّ، از برای او کند – ور قبول آرد هم او باشد سند .
بی از او ندهد کسی را حق نوال – شمه یی گفتم من از صاحب وصال .
موهبت را بر کف دستش نهد – وز کفش آن را به مرحومان دهد .
با کفش دریایِ کُلّ رااتِّصال – هست بی چون و چگونه وبر کمال.
میگوید که ، بخشش های خداوند از طریق صاحبدل می رسد چون او مستقیم با نور حق اتِّصال دارد این اتِّصال بی زمان بی مکان وبی چون است .دل صاحبدل تجلّی خداوند است که موجب هدایت ودستگیری می گردد باید بدانیم تا دلی صیقل نیابد وزنگ زدائی نشود وبه صاحبدلی نپیوندد ، قبرستان است و مُرده و لذا چنین آدمی نیاز به صور اسرافیل دارد تا از قبر بر خیزد . از نشانه صاحبدل حقیقی این است که در مقابل فرومایگان نرمی می کند البته این نرمی علامت پذیرش نیست بلکه بدان سبب است که تا او را از پستی و دوروئی برهاند از این روی صاحبدل راستین در این دنیا متاع معیوب را میخرد پس تا فرصت باقی است صاحبدلی بجو تا تو را به راه آورد وصفا بدهد.

کلیات اقبال بقائی صفحه 435.
پیشِ جان آیینه ای آویختند - حیرتی را با یقین آمیختند .
صبح امروزی که نورش ظاهر است - در حضورش دوش و فردا حاضر است .
حق هویدا با همه اسرار خویش - با نگاهِ من کند دیدار خویش.
دیدنش افزودن وبی کاستن – دیدنش از قبر تن بر خواستن .
زندگی هر جا که باشد جستجوست - حل نشد این نکته، من صیدم که اوست ؟
ممکن است توهمی پیش آید که ممکن است مرید و یا صاحبدل ریا ئی باشند پس چه باید کرد؟
در اینجا د و تصوُّر برای دو نفر رخ می دهد . یکی مرید ریائی و یکی هم مدعیِ صاحبدل . صاحبدل وقتی مرید را ریاکار دید با نادیده گرفتن ریای او کم کم سعی میکند ریا را از مرید دور کند وگاه هشدار هائی هم میدهد این روش آهسته مرید را بسوی راستی و صداقت می رساند .
دفتر، 5 بیت 901.
گر پذیرند آ ن نفاقش را، رهید - شد نفاقش عین صدقِ مستفید .

زآن که صاحب دلِ با کرّ وفر – هست در بازار ما معیوب خر.
صاحب دل جو اگر بی جان نه ای - جنسِ دل شو گر ضدِ سلطان نه ای .
تبعیَّتِ آدم ریائی از صاحبدل حقیقی یعنی مواجه شدن یک عقل جزوی با یک عقل حقیقی وبه حقیقت رسیده این عقل اثر خود را خواهد گذاشت . اگر آن عقل جزوی و تقلیدی خودش در پی یافتن گمشده ای باشد آنوقت موضوع فرق می کند چون حقایق عالَم منتظرِ گمشدگانی هستند که نشانه های حق را جویا باشند اما کسی که گمشده ای ندارد دنبال چیزی نیست واگر هم به او حقایقی بگویند چندان اثر نخواهد کرد از این روی نشانیهایِ خداوند در جهان هم برای کسی مفید است که قبلاً اندک آشنائی با آن معبود داشته باشد .وقتی کسی معبودی را نمی شناسد چگونه نشانه هایِ او را بشناسد . وقتی صاحبدل گرما به جانها می رساند این گرما به جان مرید ریائی هم می رسد واو را هم گرم میکند چون او هم در خود حقایقی دارد اما پنهان که بااین گرم شدن بدان دست می یابد و کم کم خودش به صاحبدلی می رسد مهم این است که این مرید ریائی با صاحبدلی راستین هم نشین گردد وقتی این ریا کار به حق رسید مثل این می ماند که همه گناهانِ او به حسنات تبدیل شده است . و قرآن به همین تبدیل اشاره دارد
(يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ فرقان 70 .). یکی چنان است که صدقش در او طلب می آورد واو وادار می شود که برود و بیابد وبشناسد ویکی هم جدیَّت وطلب در او صدق می آورد . صاحبدل کیمیا گر است که مس وجود را به طلایِ حقیقت تبدیل می کند .گاهی هم یک گناه بزرگ موجب بیداری می گردد وندامت را به دنبال می آورد همین ندامت موجب تبدیل سیّئات به حسنات می گردد هرگاه فردِ خاطی به حسنات رسید از این پس نباید بر گنهکاران طعنه زند .صاحبدل در دنیا خریدار عیب هاست .
گاهی یک فرد مدَّعی است که صاحبدل است ولی بدلی است این بدلی «ولي» شماست ونه بندهٔ خاصِ خداوند در این صورت چگونه باید این فرد را شناخت و فریب نخورد .از مهمترین نشانه های صاحبدلِ دروغین این است که سخنانی می گوید که شما مایل هستید بشنوید و شما را خوش می آید و هیچ گاه سخنی در مخالفت با شما نمی گوید در این جا اگر مرید دست از هوی وهوس بر دارد بوئی از آن مدَّعی دروغین به مشامش خواهد رسید.
دفتر، 5 بیت 904.
آنکه زرق او خوش آید مر تورا - آن ولیِّ توست نه خاص خدا .
هر که او بر خو و بر طبعِ تو زیست – پیشِ طبع تو« ولی» است و نبی است.
رو هوا بگذار تا بویت شود – وان مشام خوش عَبَر جویت شود .
از هوا رانی دماغت فاسد است – مشک وعنبر پیشِ مغزت کاسد است .
میگوید تو از هوا پرستی فاقد تشخیص شده ای زکامِ هوا وهوس های زود گذر تو نمی تواند بوی مُشک وعنبرِ حقیقت را ازبویِ سرگین نفس تشخیص دهد لذا باید ابتدا ترک هوس نمائید تا آن جانِ ربّانی بیدار گردد در این صور ت است که جانِ خداجوی شما همتایِ خود را در جانِ «ولی»خواهد شناخت . مولانا می گوید که جانها همه عیسی د مند وبوهای ریا وصدق را به خوبی تشخیص می دهند وبر گناهکاران رحمت و هشدار می آورند تا به خود آیند .
دفتر، 1 بیت 1608.
جانها در اصل خود عیسی دم اند – یک ز مان زخم اند و گاهی مرحمند .
گر حجاب از جانها بر خواستی – گفتِ هر جانی مسیح آساستی .
همه جانها دمِ عیسی دارند و می توانند مرهم باشند والتیام کنند ومردگانِ جان را در قبر تن فعّال نمایند اما اگر این جانها در پرده های هوس پنهان گردند فاجعه ببار می آید .نیرویِ صدق آن دمِ عیسی را در ما فعال می کند آن وقت آدمی در خود به ترازوئی دست می یابد که می تواند هر زشتی یا خوبی را تشخیص دهد . آدم نباید هر لحظه میزانِ دیگران قرار گیردبلکه باید خود را موزون کند تا خودش میزان خودش باشد .
گزیده غزال های شمس کدکنی غزل 191.
عارفان را شمع وشاهد نیست از بیرون خویش – خونِ انگوری نخورده باد ه شان هم خونِ خویش .
ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این – بعد از این میزان خود شو تا شوی موزونِ خویش .
گر تو فرعونِ منی از مصرِ تن بیرون کنی - در درون حالی ببینی، موسی وهارون خویش .
لنگری از گنج مادون بسته ای بر پایِ جان – تا فروتر می روی هر روز با قارون خویش .
میگوید اگر فرعونِ خود خواهی را از مصر تن خویش بیرون کنی آن وقت موسی و هارونِ خویش را در درون می بینی که چگونه به نجاتِ جان بر می خیزند . هرچند روح گرفتار تن وفرد را گرفتار زندگی وهوا وهوس نموده اما کششِ روح به سوی مبدأ هیچگاه بخواب نمی دود . ومنتظر فعال سازی خود می باشد تا صاحبدلی برسد . مولانا نقش صاحبدل را بسیار نیرومند می داند تا جائی که اگرکسی از ایمان شیخ غافل گردد کافر می باشد .
دفتر،2 بیت 3335 .
کفر را حد است واندازه، بدان – شیخ ونور شیخ را نبود کران .
پس سَرِ این تن حجابِ آن سَر است – پیشِ آن سرَ، این سَرِ تن کافر است .
کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ - کیست مرده؟ بی خبر از جان شیخ .
جان چو افزون شد گذشت از انتها - شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی - زانک او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند - سوزنان را رشته‌ها تابع بون
میگوید که کفر و عناد حدی دارد اما شیخ ما و نور وجود او دریایِ بی کران است که به مردارهای تهمت و افترا آلوده نمی گردد .هر محدودی نزد نا محدود محکوم به فناست هر چیز که روی به خداوند نداشته باشد رو به فناست . جائی که صاحبدل راستین باشد ن کفر و ایمان جز رنگ و پوست نیستند. چون کفر و ایمان خودشان فانی شونده اند خودشان حجابی هستند که ذات حق را می پوشانند . اینها مانند چراغی می باشند که زیر طشتی مخفی شده اند بنا بر این عقل که به این جسم خاکی تعلق دارند پیشِ آن عالِم غیب پوشاننده و کافرند .
تأکید فراوانِ مولانا بر شیخِ راستین وصاحبدل برای آنست که آدمی زودتر و سالمتر آن روحِ خویش را فعال سازد تا نیروهایِ درونی خود را بیدار نماید وبعد خودش برود . نبی یا ولی هیچگاه کسی را کشان کشان به سوی حقیقت نمی برند ، آنها فقط راه را نشان می دهند و موانع را از سر راه بر میدارند این موانع همین خیالات بی پایه وموهومی است که هر لحظه بر جان وروح آدمی می بارد . جانِ صاحبدل از فرشته برتر است برای همین برتری بود که خداوند به فرشته امر کرد که او را سجده کنند .جان آدمی اگر به کرامت

برسد و مرزهایِ کمال را درنوردد، جان همه کائنات، مرغ و ماهی و پری و آدمی مطیع فرمان او می گردد و ماهیان سوزنگرِ خرقه او می شوند ، همچنان که رشته هایِ نخ نیز تابع سوزنند . اما محو شدن در دیگران وخود رارها کردن هم آفتی است که جان وروح را غمگین کرده به گوشه ای می راند و قدرت عظیمِ خودی را از آدمی می ستاند . خودِ آدمی گنج است وباید به دست خودِ آدمی این گنج کشف واستخراج گردد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 63.

مثل آینه مشو محوِ جمالِ دگران - از دل و دیده فرو شو ی خیالِ دگران .
آتش از نالۀ مرغان حرم گیرو بسوز - آشیانی که نهادی به نهانِ دگران .
در جهان بال وپر خویش گشودن آموز - که پریدن نتوان با پرو بال دگران .
ای که نزدیکتر از جانی وپنهان ز نگه – هجر تو خوشترم آید ز وصال دگران .

اقبال در کتاب اسرار خودی چنین می گوید .

خویشتن را چون خودی بیدار کرد – آشکارا عالم پندار کرد .
صد جهان پوشیده اندر ذات او – غیرِ او پیداست از اثبات او .
حافظ هم این نیروی درونی را چنین وصف می کند .
همه کس طالب یارند چو هشیار وچه مست – همه جا خانۀ عشق است چه مسجد چه کنشت .

بنا بر این هر کسی طالب است و به سوی آن حقیقتِ در حرکت می باشد لازم است که این حرکت با راهنمای صاحبدلی باشد که این راه را رفته است
دفتر 5 بیت737.

چون که دست خود به دست اونهی – پس ز دست آکلان بیرون جهی .
دست تو از اهلِ آن بیعت شود – که یدالله فوق ایدیهم بود .
چون بدادی دست خود در دست پیر – پیرِ حکمت که علیم است وخبیر .
که نبیّ وقتِ خویش است ای مرید – تا از او نورِ نبی آید پدید .

میگوید که عقلِ تو از غفلت و هوا پرستی پنهان شده است و خوی کودکی گرفته پس عقل کاملی راهمنشین خود ساز تا خرد و عقلِ تو از آن خوی کودکی برگردد .. وقتی دست خود را به دست پیری راهدان بدهی از همه خورندگان در امان بوده و دستِ تو مصداق دست بیعت کنندگان با نبی و مشمول این حکم خواهد شد که دست نبی وولی دست خداست واین بالاترین قدرت در انسان است . (يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ فتح 10) دست خدا بالای دست همه است . گویا این پیر پیامبر زمانه خویش است چون نورِ پیامبر از او می تابد این همان اتحاد یار با یار است اما اینجا خطری هم در کمین است .

تشخیص صاحبدلان راستین از مدعیانِ دروغین بسیار مهم است مدعیان دروغین را باید شناخت ابتدا باید دید که چگونه این مدعیان خود را موجَّه جلوه می دهند .

هر موجودی با خداوند از نظر خلقت قربی دارد که قرب عام گفته می شود چون این قرب در همه موجودات عالم جاری است . از طرفی بازافرادی هستند که به سبب صداقت ووفای به عهد به حقیقت نزدیکتر میشوند واز خاصَّان در گاه می گردند این شایستگان قربی خاص با خداوند بر قرار می کنند . رسیدن به قرب خاص به تلاش وشایستگی و عنایت حق بستگی دارد . مولانا مثالی می زند می گوید که خورشید بر کوه و صحرا یکنواخت می تابد ولی در معدن میان انبوه سنگ وخاک و فلزات ،طلا هم ساخته می شود گر چه سنگ وطلا در کنار همند ولی صحراها با هم فاصله دارند یا مشاهده می گردد در باغ شاخ تر و خشک به یک اندزه از خورشید استفاده می کنند ولی شاخ تر میوه می دهد وشاخ خشک سوخته میگردد .
دفتر، 3بیت 705.

قرب بر انواع باشد ای پدر- می زند خورشید بر کهسار وزر .
لیک قربی هست به زر شید را - که از آن آگه نباشد بید را .
شاخ خشک ازقربت آن آفتاب - غیر، زودتر خشک گشتن، کو بیاب .

نزدیکان به حق صد جلال و شکوه دارند خداوند ا زنظر روزی دادن و آفرینش به بندگان نزدیک است اما این نزدیک بودن درجات دارد .نزدیکی با انبیاء و اولیاء در مرتبه وحی و عشق است . چنان که خورشید بردشت وکوهساریکسان می تابد اما در معدن طلا ساخته میشود که با سنگ کنا ر هم قرار دارند اما بینشان بسیار فاصله است یا شاخ تر که میوه میدهد و شاخ خشک در باغ کنار همند اما بسیار با هم فرق دارند .

مدعیان دروغین هم همین گونه اند این فریبکاران در کنار خاصان خود را نشان می دهند تا در زیر سایۀ این فرهیختگان از طریق دین مردم رابفریبند و بهره کشی کنند .

مولانا برای نشان دادن این مدعیانِذ دروغین داستان شغالی را می آورد که در خم رنگ افتاده ومانند طاووس رنگین و زیبا گشته است و بعد خود را طاووس می بیند و ادعای طاووسی دارد .

این طاووس دروغین دین فروش به شغالان می گوید که مرا با کرّ وفرّ انگارید چون فخر دین و دنیا هستم. این خمِ رنگ همان ما ل ومقام است که فریب خوردگان و متملِّقان به مدَّاحی وسجدۀ آنان روی می آورند ووانمود می کنند که مات ومبهوت قدرتهای کاذب گشته اند .
دفتر3، بیت 2230

دم بجنبانیم ز استدلال ومکر – تا که حیران مان ازما زید وبکر .
طالب حیرانی خلقان شدیم – دست طمع اندر الوهیَّت زدیم .
تا به افسون مالک دلها شویم - این نمی بینیم ما، کاندر گویم .
در هوای آنک گویندت زهی – بسته ای در گردن جانت زهی .

میگوید که روبهان را پایشان نجات می دهد اما آنها به دمِ خود مینازند و پندارند که دمشان نجات دهنده بوده است . این مطلب این را می رساند که رهائی جانها از مهلکه با همنشیتنی صاحبدلان راستین است اما مردم می پندارند که این رهائی با کوشش خودشان بوده است ما همان روبهان هستیم و پاهایمان بزرگانِ حق می باشند که از صدها بلا ما را حفظ کرده اند اما ما به تدبی رخودمان می نازیم که در حکمِ دمِ روباه می باشد . ما پیوسته عقل و استدلا و تدبیر خود مان را که در حکم دمِ می باشد به رخ پاهایمان می کشیم تا اطرافیان خود را به حیرت اندازیم و به افسوت دلها را بربائیم چه بسا که طمعِ الوهیت و خدائی بر ایشان دریم.نمی دانیم که ما در گودالیم . مولانا ادامه می دهد که این مدعیان با دنبال خر دمسازند و چرا دیگران را هم به این فضای پشت خر دعوت می کنند .دلِ آدمی آنگاه به جذب عنا یت حق می رسد که همچون جزئی به کل بپیوندد .

این مدعیان دوست دارند که مر دم در کار آنان حیران گردند این جاهلان نمی دانند که حیرانی از صفات پروردگار است و اوست که مخلوقات را شیفته وحیران می سازد اگر کسی طالب حیرانی مردم باشد مانند این است که طمع الوهیت دارد .نمی دانند این جاهلان که فقط خداوند جایگاه الوهیت دارد و خلقان باید حیران او گردند .
دفتر، 3بیت783.
های ای فرعوان ناموسی مکن – تو شغالی، هیچ طاووسی مکن .
به مدعیان دین فروش میگوید که ناز نکنید و خود راجلوه ندهیدو قداست نورزید و زهد نفروشید که مردم فریفته شوند
مولانا به این مدعیان میگوید که شما یا زحمت نکشیدید ویا زحمت درست نکشیدید ودر خودتان گرمی ندیدیدو دست آوردی نداشتید چون چنین نیستید بی شرمی وسرو صدادارید وفقط لاف می زنید تا مردم را به خود متوجّه کنید شما وانمود می کنید که خوشید وشاد ولی از درون بسیار اندوهناک هستید .
دفتر 3 بیت 729.
بس بکوشیدی، ندیدی گرمی یی – پس زشید آوردا ای بی شرمی یی .
گرمی آنِ اولیا وانبیاست - باز بی شرمی پناه هر دغاست .
که التفات خلق سوی خود کشند - که ، خوشیم، واز درون بس نا خوشیم .
این مدعیان از آن رو ناتوانند که فقط برعقل خود تکیه می کنند واز همنشینی صاحبدلان بهره نمی برند نمی دانند که بدون کمک انبیاء نمی شود به حق رسید .
دفتر،3 بیت 788.
ای سگِ گرگِینِ زشت از حرص وجوش – پوستین شیر را بر خود مپوش.
غُرَّهٔ شیرت بخواهد امتحان – نقش شیر وآنگه اخلاق سگان
میگوید ای کسی که فریفته مال و مقام شده ای تظاهر به تقوی مکن بدان که شغالی بیش نیستی و نباید دعوی طاووسی کنی طاووسان حقیقی کسانی هستند که این مدعیان دروغین را رسوا می کنند تا نقاب تو بر افتد و ببینند که سگی هستی که نقاب شیر بسته بودی .

هستی چیست ؟

از بدو پیدایش بشربر زمین ومجهَّز شدنِ او به خود آگاهی پیوسته آدمی در ذهن وجان خود می اندیشیده که هستی چیست؟ چگونه به این جا آمده ومقصدش کجاست و برای چه به دنیا آمده است ؟ . مادیون با برداشتهائی از علوم تجربی ونظریه تکامل پیدایش انسان را از همان تبدیل مواد معدنی به عالی در دریاها برابرآنچه فیزیک در اختیار گذاشته می دانند وبرای زنگی هدفی غائی و مقصدی را نمی شناسند
سخن در هستی شناسی است . سخن از وجود است ونه از موجود .وجود چیست و چگونه باید فهم و تأویل گردد ؟
اوُلین موردی که از ابتدای خلقت ذهن ها را به خود مشغول کرد ، فهم از هستی ووجود بود که چگونه باید هستی را تأویل نمود تا با قالبهایِ ذهنی سازگار باشد .پیشینیان اند یشید ند که پیدایشِ هستیِ موجودات و به ویژه انسان را که از پیچیدگی هائی بر خورداراست ، چگونه باید با تأویل به ذهن نزدیک کرد ؟.دانشمندانی به صحنه آمدند وانسان را مورد مطالعه قرار دادند و از این راه به امورِ روحی ،روانی ، گرایشها ، اخلاق ، احساسات، همزیستی، حقوقِ انسانی و مواردِ مشابه دست یافتند و روشهائی برای بهتر زیستن در جامعه تدوین نمودند .اما همه این ها باز از موجود بود و نه وجود و هستی .موجود پرده ایست که روی وجود را گرفته است . وجود بی صورت است اما وقتی به صورت در می آید ، متناسب با ظرفیَّتِ هر صورت ،«هستی» دارد . این «هستی» چیست وچگونه باید تأویل گردد؟ چون قابلِ فهمِ موجود نیست . اگر موجود بخواهد به فهمِ هستی برسد ناچار باید از فکرو عقلِ خود بهره گیرد .موجود هر چه از وجود بگوید باز موجود است و «وجود» نیست
بزرگانِ دانش دردورانِ معاصر در یافتند که هستی شناسی از طریقِ موجود شناسی بدست نمی آید ، فقط یک راه می ماند و آن خود شناسی بود گفتند ، ابتدابایِد خود را شناخت تا وجود شناخته شود . البته عرفاء از قدیم به این مهم آگاه شده بودند و ریاضت ها را برایِ همین خود شناسی بر گزیده بودند ودر این راه حتی به افراط می افتادند و جانِ خودرا از دست می دادند .
مولانا قرنها قبل از این باور جدید دریافته بود که هستی رازهائی دارد و باید این رازها کشف گردد او بیان داشت که باید در خود فرو رفت و در خلوت نشست و به سکوت روی آورد تا از طریقِ علمِ شهودی این راز کشف گردد . مولانا وقتی به مشکلِ فهمِ جبرو اختیار وقضایِ الهی رسید در یافت که تا رازِ هستیِ آدمی کشف نشود ، هیچگاه سایرِ مشکلاتِ ساختاری حل نخواهد شد .
وجود، چه رازی دارد که عارف گاه در درون چنان خویش را آرام وشاد و طربناک می بیند که با کُلِّ عالم یکی می شد وو حدت را تجربه می کند ، اما گاهی چنان درون دچارگرفتگی می شود که عالَم راتار وکورو کبود می بیند .چگونه «هستی » در دوحالتِ به ظاهر متضادّ در آدمی خود را نشان می دهد ؟ این چه راز است ؟
مولانا هر نوع تأویل از متن را برایِ پی بردن به راز هستی سر در گمی و بیشتر پنهان کردنِ «هستی» می داند اما می گوید آدمی باید خود را تأویل کند تابتواند «هستی» را در یابد . اگر دیدِ آدمی تغییر کند بهتر می شود هستی را در یافت .برایِ تأویلِ خویش لازم است ایمانِ آدمی تازه گردد.ایمان زمانی تازگی می یابد که انسان معارفِ انسانی را از سخنانِ صاحبدلان راستین هر روز نو نماید اما اگر ایمان راکد بماند و شخص تمایلی به این معارف نشان ندهد ، ایمان کم کم هوا پرست می گردد .
دفتر،1 بیت 1986.
تازه کن ایمان، نه از گفت زبان – ای هوا را تازه کرده در نهان .
تا هوا تازه ست، ایمان تازه نیست – کین هوا جز قفل آن دروازه نیست .
کرده ای تأویل حرفِ بکر را - خویش را تأویل کن، نه ذکر را.
بر هوا تأویل قرآن می کنی - پست و کژ شد از تو معنی سنی .
میگوید که حرف تازه راو معارفِ نو را برایِ فهم تأویل می کنی بهتر است خود را تأویل کنی تا تغییر یابی ومعارف را دریابی. چون رازِ هستی با تأویل قابلِ حل نمی باشد .وقتی زاویهٔ دیدِ آدمی تغییر کردرازها هم بهتر شناخته می گردند .
دفتر،5 بیت1908. ودفتر،3 بیت 1270.
تو جهان راقدر دیده دیده ای – کو جهان؟ سبلت چرا مالیده ای؟

عارفان را سرمه یی هست، آن بجوی – تا که دریا گردد این چشمِ چو جو .
چشمِ حس همچون کفِ دست است وبس – نیست کف را بر همهٔ او دسترس.
چشمِ دریا دیگر است و کف دگر – کف بهل، وز دیدهٔ دریا نگر.

مولانا بر این باور است که در جهان هر چه دیده میشود و یا اندیشه می شود و یا تصوُّر وخیال می گردد، همگی روپوشِ حقیقتی سازنده وپنهان در خود دارد .هر چه عقلِ بشر مفهوم سازی میکند و یا علوم به کشفیاتی می رسند آن حقیقتِ پنهان رابیشتر می پوشانند .هرچه فلسفه بیشتر به کاوش وتبیین وجود می پردازد آن حقیقتِ پنهان رابیشتر می پوشاند . آدمی تا به آن نورِ پنهان و سازنده در خود و اشیاءنرسد ،به آن هستیِ خود نمی رسد و جانش در امنیَّت روانی و آرامشِ روحی قرار نمی گیرد وبه ایمان که متضمّنِ آرامشِ روحی و امنیَّت روانی است نمی رسد. آدمی مجموعه ای است از عادتها ، بااین عادتها زندگی میکند و میمیرد.ما به عادتهایِ خود باورمند شده وآنها را قانونمند نموده ایم و این گونه می پنداریم که زندگی فقط همین است و زمین وافلاک و آن چه در آنست همین است که دیده و یا کشف و یا مفهوم سازی کرده ایم. اندیشهٔ ما آنچه را، می بینیم ویا می شنویم و یا میگوئیم تحلیل میکند و با قرینه سازیها به یافته هائی دست می یابد .عقلِ ما نیز بر هر رویدای مفهوم سازی میکند و یافته هارابیشتر و زیباتر نشان میدهد . با همه این یافته ها مشاهده می کنیم که بحرانهایِ روحی هیچگاه کاهش نمی یابد و هر بار بحرانی جدید بر آن بحرانها اضافه میگرددو زندگی نیز دائم با چالشهائی جدید و مشکل آفرین مواجه می گردد. این که حافظ میگوید : تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز . میدانیم که آنچه روی حقیقت را می پوشاند کفر است و ما همه در کفر به دنیا می آییم ولازم است که از کفر به ایمان برسیم یعنی بودنی از نوعِ دیگر و حیاتی برتر و والاتر ازاین حیات موجود برسیم و باآن زندگیِ نوعِ دیگری داشته باشیم . مولانا در غزلی میگوید ،
چون بپوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم -جعد تو کفر من آمد روی تومن ایمان من .
زلف یار همان اشیاءِ عالَمند که ظاهری آراسته دارند ولی نوری در هر کدام پنهان است و ما آن نورِ رویِ یار را نمی بینیم لازم است که زلف را کنار زنیم یعنی به استدلالِ فلسفی و علمی نرویم و به اصطلاح از دیدنِ دود به آتش پی نبریم و مستقیماً به داخلِ آتش پا گذاریم .این جهان جعد خداوند است و روپوشِ آن حقیقت گردیده است .
مولانا می گوید برای فرد عاشق و عارف حیات چیز دیگرست یعنی به حیاتِ دیگری زنده است غیر از این حیات که بقیَّه به آن زنده اند .مرگ چیزِ دیگراست نه اینکه درکِ دیگری از مرگ است .این مُردن هم متفاوت است از مُردنِ مردم که جانشان را میگیرند واز دنیا می روند .جورِ دیگر مُردن است و هر چه هست با این مرگ متعارف تفاوت دارد نه از نظر تعریفی و فلسفی بلکه از نظر خارجی و تکوینی .خنده وگریه هم جورِ دیگراست . همه معنی دیگری دارد وباید فقط به آن نزدیک شد و عملاً پا به آن وادی گذارد و راه دیگری وجود ندارد .مولانا این جورِ دیگر و مدلی از بودن را که با بودنِ متعارف فرق دارد همان حقیتِ پنهان و نورِ پنهان در پشت هر چیز می داند و آن را«چیز دیگر» نام می نهد یعنی همان نگفتی است که به گفت آمده است و مصداق هم پیدا کرده است مولانا میگوید که این الفاظِ مارا حمل بر این معنیِ متعارف نکنید .اگر از مرگ ،حیات،خنده، گریه،عشق،محبت،مرگ، غم، شادی، گلستان، شوره زارو هر چه باشد بگویم باید باآن چشمِ «چیزِ دیگر» ببینید ونه با این ها که آشنا هستید .هر چه ما از عالم می شناسیم حجابند یعنی وقتی می گوئیم ،آفتاب، یعنی در دلِ این آفتاب ، آفتابِ دیگری است واین آفتاب روز حجاب آن آفتاب است .پشت این آفتاب و ماه ، آفتابی دیگر وماهی دیگر نشسته است .این را مولانا به صراحت میگوید .
دفتر1بیت 3766.
آن یکی ماهی همی می بیند عیان – وان دگر تاریک می بیند جهان .
وان دگر سه ماه می بیند به هم – هر دو بنشسته به یک موضع نعم .
میگوید کسانی هستند که اصلاً ماه را نمی بینند وتاریک می بینند جهان را یکی یک ماه را می بیند یکی دیگر در همین ما،ماهِ دیگرمی را می بیند و هر دو کنار هم نشسته اند و از هم خبر ندارند . عاشقی از مواردی است که آن «چیزِ دیگر» را شهود میکند اما عاشقِ حق شدن، کارِ آسانی نیست وبسیار سخت و مردافکن است حتی همین عشق زمینی هم چندان آسان نیست و گذشتهایِ فراوان می طلبد .عشق را باید با عشق شناخت ، نمیشود با تعریف واستدلال وسخن به آن رسید بلکه بر عکس هر استدلالی برای بیان عشق ، خودِ عشق رابیشتر مخفی ودور از دسترس می نماید .

.. ما تا با اشیاء فاصله داریم در همین حجاب هستیم باید این حجاب را بر داشت وبا خودِ اشیاءوموجودات یکی شد .ما تافاصله داریم با طبیعت دنبالِ چرا ها هستیم و هر رویدادرا با چرا به پرسش میکشیم واین همان جدائی با عالم است و تا این جدائی برقرار است به وحدت واتِّحاد با خود نمی رسیم . ما باید به معلوم برسیم تا فاصله نباشد
دفتر، بیت2693
ور به عقل ادراک این ممکن بُدی – قهرِ نفس از بهری چه واجب شدی؟
با چنان رحمت که دارد شاه هش – بی ضرورت کی بگوید نفس کُش .
خداوند با رحمتی که داردبی جهت نمی گوید که نفس خود را بکشید تا آن وحدت راتجربه کنید از همه وحدتها مهمتر وحدت با خود است آن وحدت با اشیاء باز آن قدر مهم نیست مشکل این وحدت با خود است . مشکل از آنجا ناشی می شود که آن حقیقت در خود ماست وهمیشه هم با ماست ، ما بااین عادتها ی زندگی از آن دور شده ایم نه تنها نمی شناسم آن گوهر خود را بلکه با آن به ستیز و دشمنی هم بر خواسته ایم
این نا آگاهی بدترین شناخت است که بر یار باشی و نشناسی کسیکه کنار شما نشسته خودِ واقعی شماست ، ما با خودِ کاذب زندگی میکنیم با تصویر خود زندگی میکنیم و آن راهم به خورد خودمان می دهیم در حالیکه وحدت با خویشتن یعنی همه این پرده های مزوَّر دریده شود و یکی شویم این کاری سخت است .
از علامتِ بارز این وحدتِ با خود، یکی شدن با اجل ومرگ است . فرق است بین افرادی که میگویند آخرش میمیریم و کسی که با مرگ یکی شده و هر لحظه مُردن را میبیند وتجربه می کند . همه از مرگ می ترسند و این قوم بر مرگ ریشخند می زنند و مسخره می کنند .
دفتر،1بیت3509.
مرگ کاندر وی جمله اندر وحشتند - میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیاید بر دل ایشان ظفر- بر صدف آید ضرر، نه بر گهر
هنوز این آخرین مقام نیست ، با اجل یکی شدن و آمیختن و وجود را معطوف به مرگ دانستن سخن دیگری است یعنی هر لحظه مُردن رادیدن .نه تنها عاشق هر لحظه میمیرد بلکه هر لحظه هم متولد می شود مولانا میگوید،«یک بار زاید آدمی من بارها زائیده ام ».پس هر لحظه مرگ ورجعتی است وتولدی دیگر. این همان

با حیاتِ دیگر زنده بودن است که وجود نام دارد .آدمهای معمولی یکبار به دنیا می آیند ویک بار هم میمیرند .اما مولانا گوید که، در عاشقی در پیچیده ام هزار بار میمیرم وهزار بار زنده می شوم .این مورد، انسان دیگری وچیز دیگری و همان حقیقتِ پنهان در آدمی ست ا
مولانا یکی از ارکان دینداری رابرای افرادی که به آن حیاتِ دیگر رسیده اندوبودنی دیگر دارند ، مرگ اندیشی می داند و بر این باور است که افراد نابالغ به مرگ نمی اندیشند . مردم چنین می پندارند که اگر بفکر مرگ نباشند شجاع می باشند در صورتیکه بی خیال مرگ بودن نشان از خامی است .هر کسی در آینه مرگ می تواند روی خود راببیند یعنی با نسبتی که با مرگ پیدا میکند می تواند خود را ببیند .
دفتر، 3بیت3441.
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست – پیش دشمن دشمن ،وبر دوست دوست .
آن که می ترسی ز مرگ اندر فراق – آن زخود ترسانی ای جان هوش دار .
روی زشت توست نه رخسار مرگ – جان تو همچون درخت ومرگ برگ .
کسی که از مرگ گریزان است ، از خود می گریزد .آدمی که باخودش به تفاهم برسد و خود را کشف کند این گونه می شود با خود بودن و باآن حیاتِ دیگر زندگی کردن که با این زندگی معمولی بکلی فرق دارد آن وقت عالَم را هم نوعِ دیگر وجورِ دیگر می بیند و لذا هر غم در دنیایِ دون را شادی میبیند و روح در آرامش قرار می گیرد. مولانا از این بالاتر می رود و فرازمانی این سخن را بیان می کند که هر چه می گویم، آن خودِ حقیقی ووجوداست که بر زبانم می گذاردو من از خود چیزی ندارم درست است که هشدار می دهم وتوصیه می کنم و لی در ریشهٔ قضیَّه دستی در کار است ، مرا میگردانندو من نقشی بیش نیستم .
دفتر،3 بیت2515.
دوش چیزی خورده ام افسانه است - هر چه می آید، ز پنهان خانه است .
هست بر اسباب اسبابی دگر – در سبب منگرف در آن افکن نظر .
از یک جائی مرا هُل می دهند و دهنم را می بندند که نگویم .وقتی آن حیاتِ دیگر وبودنِ دیگر شد ، هر گفتنی و شنیدنی هم نوعِ دیگر می شود آدمی هم ارتفاع میگیرد . هستی چنین جایگاهی دارد .
ما امور را به علتها نسبت می دهیم چون با خود ذهنی زندگی داریم ، اما در باطنِ باطن و آن مجلس خصوصیِ خصوصی و حلقه های محارم آن حقیقتِ درونی به زبان می آید ومیگوید ، نه، این گونه نیست ، مارا انتخاب می کنند و ما انتخاب نمی کنیم . کسی پیراهنِ ما رامی گیرد ومی کشد وما باید تسلیمِ محض باشیم .
دفتر1، بیت 2982.و3897.و3994.
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو – همچو موسی زیر حکم خضر رو .
گر چه کشتی بشکند تودم مزن - گر چه طفلی را کشد تو مو مکن -
چون شکسته بند آمد دست او – پس رفو باشد یقین اشکست او .
نقش حق را هم به امر حق شکن – بر زجاجه دوست سنگ دوست زن .
میگوید چون پیر تو را می گیرد تسلیمِ پیرِ راهدان باش. حالاکه گرفته شدی دم مزن بگذار او بگوید اگر کاری می کند که ظاهرِ شرعی ندارد، تو اعتراض نکن او دست حق است وعملش معیار است یعنی هر معیاری باید با او سنجیده شود.
این همان حیاتِ دیگر وبودنی دیگر ووجود می باشد که با این بودنهایِ روزگار فرق دارد. از آنجا که این بودن ، همه چیزش با این حیات معمولی فرق دارد این پرسش پیش می آید که غذایِ این حیات چیست و چگونه جان را وروان را تغذیه می کند .مولانا خودش می گوید که من با این غذاها زنده نیستم ، من نور میخورم و غذایم نور است . و همه عاشقان نور می خورند .
دفتر،4 بیت 1959.
عکس آن نور است کین نان نان شده ست - فیضِ آن جان است، کین جان جان شده ست.
چون خوری یک بار از مأ کولِ نور – خاک ریزی بر سری نانِ تنور .
چشم، خوراکش نور است و آدمی اگر چشم شد فقط نور می خورد و هیچ چیز دیگر نمی خورد.
دفتر،3بیت9. .
قوَّتت از قوت حق می زهد – نه از عروقی کز حرارت می جهد
چون که موصوفی به اوصاف جلیل – زآتش امراض بگذر چون خلیل .
قوَّت جبریل از مطبخ نبود – بود از دیدارِ خلَّاقِ وجود .
تو نیرویت را از خدا می گیری نه از انرژی حرارتی .نه از رگهائی که جهششان از حرارت است .
این همان جور دیگر زنده بودن است ، جور دیگر خوردن است
جبرئیل که همدم با خداو دم خور و مأنوس بود ،از دیدار او قدرت می گرفت .این یک جور دیگر بودن است .نباید فکر کرد که همه انرژیها از غذاست جوری دیگر هم می شود که در عالم تصرُّف نمود .این چیز دیگر وجورِ دیگر ، روحِ کلمات مولاناست .
این مثالها بیانِ همان نوعِ دیگر زنده بودن و به حیاتِ دیگر تنفس کردن و نورپشتِ هر شیئ یا رویدادی را دیدن است
آدمی هر لحظه نو می شود و باید نو بیا فریند اگر نتواند نو بیاورد، خلیفه خداوند نمی تواند باشد .
کلیات اقبال بقائی ص 158.
تراش از تیشهٔ خود جادهٔ خویش – به راه دیگران رفتن عذاب است .
گر از دست تو کار نادر آید - گناهی هم اگر باشد ثواب است .
میگوید اگر نمی توانی نو بیاوری پس گناهی هم که نو باشد بیاور که ثواب دارد. چون باز هم نو می باشد .دیگر شدن یعنی نو شدن و نو آوردن عقل همان عاداتِ فکری است عقل خیلی نو نمی بیند ، عقل با گذشته ها و کهنه ها مواجه هست.
میگوید، من یکنفر نیستم وبیشترم و بارها زائیده شده ام یعنی من دائماً در تحوُّلم من راکد نیستم همین طور در حال تولُّدم . هرکس دوبار متولد نشود به آسمان راه پیدا نمیکند .ما یک تولد طبیعی داریم که همه حیوانات هم دارند و بعد یک تولدِ بالاتر ازاین داریم که عقلانی و انسانی است که ما را وارد وادی ِ انسانیت میکند آنهم یکی نیست و هزاران بار است . آن حیات دیگر بکلی با این دنیایِ حس فرق دارد.
گزیدهٔ غزلهای کدکنی غزل 444.
در دلت چیست، عجب، که چو شکر می خندی ؟- دوش شب با که بُدی که چو سحر می خندی؟.
ای بهاری که جهان از دم تو خندان است – در سمنزارشکفتی،چوشجر می خندی.
آتشی ازرخ خود دربت وبتخانه زدی – وندر آتش بنشستی وچو زر می خندی.

مست وخندان ز خراباتِ خدا می آیی – بر شروخیر جهان همچو شرر می خندی .
همچو گل،نافِ تو بر خنده بریده ست خدا - لیک امروز،مها نوعِ دگر می خندی .
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند - ز چه باغی تو که همچون گلِ تر میخندی .
در حضور ابدی شاهد ومشهود تویی – بر ره ورهرو وبر کوچ سفر می خندی .
از میان عدم ومحو بر آوردی سر – بر سر وافسر وبرتا ج وکمر می خندی.
این همان حیاتِی است که حیات می سازد این همان وجود است که موجود میسازد و وجودهایِ دیگر میسازد و مولانا در آن حیات ساز که نورِ نور وجانِ جان است نشسته است و چنین از عدم که سکوت است لباسی بر قالب ها می دوزد . این همان عرصهٔ امنیَّتِ روان است که ایمان وعشق وبی صورت ونیستی ِ پنهان در هستی نام دارد. مولانا از آن به نام « چیزِ دیگر»یا «هیچ مگو» انسان بسیربتر است .
دفتر،6بیت 4598.
ای هزاران جبرئیل اندر بشر – ای مسیحان نهان در پوست خر.
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس - ای غلط اندازی عفریت وبلیس .
سجده گاهِ لامکانی در مکان - مر بلیسان را ز توویران دکان .
نیست صورت، چشم را نیکو بمال - تا ببینی شعشعهٔ نوری جلال .

هرکس می تواند به این حیات برسد و چیز دیگر شود وخود را در آینه ی خود ببیند .
آینه ای رنگ تو عکس کسی است - تو ز همه رنگ جدا بوده ای .
ما به آینه نقش می دهیم ، عکس در آینه عکس ماست آینه صاف است و نقشی ندارد.

از طرف دیگر عرفاء با فرورفتن در خود سعی بر این داشته اند که از طریق تجربهٔ عرفانی وشهودِ باطنی به دست آوردهائی برسند، آیا شهودِ باطنی در مواجهه با علم وعقلِ چه جایگاهی می تواند داشته باشد؟ علامه اقبال در کتاب بازسازی اندیشهٔ دینی مواردی را در تقابل عقل وشهود به میان آورده است .پرفسور وایتهد«1861-1947 » فیلسوف وریاضی دان انگلیسی میگوید که«عقل وشهود هر دو از یک ریشه سر بر می کنند ومکمل یکدیگرند ، منتها آن یکی حقیقت را به تدریج در می یابد واین یکباره. یکی چشم بر جاودانگی حقیقت دارد ودیگری نظر به جنبه ناپایداری.یکی لذَّتِ حضور همهٔ حقیقت رادرمی یابد ودیگری خردک در پی درک تمامی آن است و به منظور این در یافت همهٔ راهها را برای معاینه انحصاری خود می بندد .هر دوِ آنها برای بازسازی خویش،نیازمند یکدیگرند آن حقیقت که مورد نظر هر دو است ، خود را به میزان وظیفه ای که در زندگی به عهده دارند، به آنها می نمایاند .در حقیقت هنری برکسون فیلسوف معروف فرانسوی 1859-1941.، درست میگوید که شهود چیزی جز نوع برتر عقل نیست » ا. بازسازی اندیشه دینی علامه اقبال ، بقائی ص 34-33.
«حقیقت این است که در سیر شناخت، همه نا متناهی حضور دارد که امکان تفکرمتناهی را ممکن می سازد حرکت فکر تنها از آن رو امکان پذیر است که متناهی و به طور ضمنی در فردیت نامتناهیش حضور دارد وشعلهٔ اشتیاق را در درونش زنده نگاه داشته، آن را در جستجوی بی پایانش فراراه خود می گیرد. در مسیر تفکُّر، متناهی به نا متناهی به هم رسیده، یکدگر را ملاقات می کنند ». همان مرجع ص 40
مولانا بر این باور است که رموز هستی در لوح نوشته شده در نهادِ دانایِ راز به گفتار می آید و خودرا معرفی می کند اما زبان گفتاری به دلیل ضعف وناتوانی در بیان معارف بشری وساختار وبنیان هستی ناتوان است .کسانی می توانند به این رمز گشائی برسند که آن گوشِ غیب گیرشان گشوده شود
دفتر، 4 بیت 3303.
حکمتِ اظهارِ تاریخ دراز – مستیی انداخت بر دانایِ راز .
راز پنهان با چنین طبل وعلم – آب جوشان گشته از جفَّ القلم .
رحمت بی حد روانه هر زمان – خفته اید از درکِ آن، ای مردمان .
آن مستی ومستیِ تن همان حال درونی است که زبان رابی اختیار به گفتن می کشاند تاریخ دراز همان سرگذشت هستی است از ازل تا ابد که مر د عارف در تجربهٔ خود به آن می رسد وشهود می کند کسی که دانایِ رازِ این تاریخ دراز است پروردگار به حکمت خود در او مستی می اندازد تا این راز را اظهار کند و دهانش نا خود آگاه باز می شود همین بر زبان آمدنِ راز به مشیَّتِ خداوند است .راز نوشته شده در درون با سرو صدا از درون می جوشد وجلوه میکند ولی راز را راز دان می فهمد ونه هر کسی . جفَّ القلم حدیثی است که می گوید ، مشیَّتِ خداوند آنچه را روی می نماید نگاشته است «جفَّ القلم بما هو کائن » .آنانکه درک نمی کنند خفته اند یعنی به علوم مادی چنگ انداخته اند وهرچه بیشتر در این علوم غرق می شوند از درک آن تاریخ دراز هستی دور ترمی افتند ،خودِ این علوم حجابِ آن حکمت می گردد.مولانا می گوید که،خرد بی کار نشسته ویاخفته است اما توانائی دارد که از نورِ حق تغذیه کند و به رمز گشائی برسد واین در صورتی میسَّراست که ذوق یقین در خرد جوانه زند .
کلیات اقبال بقائی صفحه 561.
خرد بی گانهٔ ذوق یقین است - قمار علم وحکمت بد نشین است .
دوصد بوحامد ورازی نیرزد – به نادانی که عقلش راه بین است .
در این راه علم ومنطق بجائی نمی رسند مرغانی را مانند که در دام گرفتار شده اند وبا چنگال و دهان به بازی با نخهای دام مشغولند و هر دم بند های دام را در هم بیشتر می تنند و گره هاراکورتر می کنند علامه اقبال در همان صفحه.
مرا از منطق آید بوی خامی – دلیلِ او دلیلِ ناتمامی .
به رویم بسته درها را گشاید – دوبیت از پیر رومی یا ز جامی .
ندانم نکته های علم وفن را - مقام دیگری دادم سخن را .
میان کاروان سوزوسرودم – سبک پی کرد پیران کهن را .
علامه اقبال دوصفت خلاقیَّت واختیار را برترین صفات می داند و بر این باور است که آدمی با این دو صفت ، آدم است وشایستهٔ پذیرشِ دریافت اسماءِ الهی می گردد که رموز هستی در آن آشکار می شود .به یزدان می گوید که این افلاک همیشه در یک کار به دور خود می چرخند ونوآوری ندارند اما انسان با نوآفرینی برتر از افلاک قرار می گیرد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 285.زبور عجم .
باز این عالم دیرینه جوان می بایست – برگِ کاهش صفتِ کوهِ گران می بایست .

کفِ خاکی که نگاهِ همه بین پیدا کرد – در ضمیرش جگر آلوده فغان می بایست .
این مه و مهر کهن، راه بجائی نبرند - انجم تازه به تعمیر جهان می بایست .
هر نگاری که مرا پیش نظر می آید – خوش نگاریست ولی خوشتر از آن می بایست .
گفت یزدان : که چنین است ودگر هیچ مگو – گفت آدم: که چنین است وچنان می بایست .
البته این بایستها که قابلیَّتِ آدمی را نشان می دهد ، در خور هر کس نیست تا آدمی از خود تهی نشود وآن صفاتِ الهی را در خود محقق نکند به این جایگاه نمی رسد دیدهٔ حق بین و بصیرت لازم است . برای مثال آن نوری که موسی در طور دیدو از گریبانش درخشنگی ظاهر گردید مخصوصِ موسی بود واگر هزاران نفر همراهِ موسی بودند در طور ، آن نور را نمی دیدند و نه آن ندارا که به موسی رسید می شنیدند .این ویژگی مخصوصِ خود موسی بود چون حسهایِ درونیِ او فعَّال گردیده بود . باز بینی این رویداد در خور خرد وعقل جزئی نیست و علم در این جا راهی ندارد.
دفتر، 4 بیت 3312.
پیش بینی این خرد تا گور بود – وآنِ صاحب دل به نفخ صور بود .
این خرد از گور و خاکی نگذرد - وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد .
زین قدم وین عقل، رو بیزار شو - چشم غیبی جوی وبر خور دار شو .
میگوید، این خرد موجود فقط تا لب گور مفید است آنهم به شرطی که دچار فراموشی نشود اما آن خرد چریده از حق تا بر خواستن جانهایِ مرده در تن خاکی ومتحول شدن قوا همراه است باید به چشمی مجهز شد که غیب بین باشد ،آن غیب هم از کشف در لایه هایِ جان وبا عنایت پروردگار میسَّر است .
مولانا ناتوانیهایِ عقل جزوی را در گشایش امور ماورائی و از جمله هستی بیا ن می دارد ومیگوید که درک هستی فراتر از عقل معیشتیِ زندگی است عارف از عقل عبور می کند وبه حیرت می رسد . چون عقل با اضداد مواجه هست واضداد مانع رسیدن به وحدت است
دفتر، 4 بیت 3320 .
عقل جزوی همچو برق است ودرخش – در درخشی کی توان شد سوی وَخش .
عقل کودک گفت، بر کتَّاب تن – لیک نتواند به خود آموختن .
عقل رنجور آردش سوی طبیب - لیک نبود دردوا عقلش مصیب .
زر عقلت ریزه است ای متَّهم – بر قراضه، مُهر سکه چون نهم .
عقل تو قسمت شده بر صد مهمّ – بر هزاران آرزو وطمّ ورمّ .
ور زمثقالی شوی افزون تو خام – از تو سازد شه یکی زرّینه فام
میگوید که عقل جزوی مانند برق ودرخشش برق در کوهستان است هنگام باران، این برق راه کوهستان را روشن میکند و نشان می دهد اما نمیشود در شب با این برق به سوی مقصد رفت .این عقل بیمار را به بیمارستان می رساند اما درمانگر نیست .عقل طلاست اما ریزه طلا که نمیشود بر آن مُهر وسکَّه زد . این عقل صدها کارِ مختلف دارد وفرصت جمع آوری را ندارد این ذرَّات طلا باید به حد مثقال برسد تا از آن چیزی ساخته شود .
همین عقل جزوی چنانچه به صاحبدلی بپیوندد وبندگی پیشه کند می تواند در دل صاحبدل جای گیرد در چنین حالتی است که به رمز گشائی هستی می رسد .
دفتر،4 بیت 3342.
رو برِ دل،رو که تو جزوِ دلی - هین که بندهٔ پادشاه عادلی .
بندگی او به از سلطانی است - که ، «انا خیرٌ»دمِ شیطانی است .
عقل جزوی باید با سوی دل برود چون جزوِ دل است .اما ادعای سلطانی نمودن از باورهای شیطان است .مولانا می گوید همه رموز هستی در خود آدمی نهفته است . علوم تقلیدی در تلاش است که آن رااز بیرون بیابد .مانند تشنه ای میماند که خفته است در کنارِ جویِ آب ودست وجامه اش در آب است ولی خفته در خواب سراب می بیند وبه دنبال آب دوان است .خواب همان تفکر است که آدمی را از باطن دور میکند .
دفتر،4 بیت 3306.
جامهٔ خفته خورد از جویِ آب - خفته اندر خواب جویایِ سراب.
می رود کانجا که بوی آب هست – زین تفکر راه را بر خویش بست .
زان که «آنجا» گفت ز اینجا دور شد – برخیالی از حقی مهجور شد .
من ندیدم تشنگی خواب آورد - خواب آرد تشنگی بی خرد .
آدمی دریائی است که گوهر ها دارد غَّواصی لازم است تا گهر رابیرون بیاورد . پدیده طبیعت وهر چه در آن است روپوشِ حقیقت است .
دفتر،1بیت 1243.
بوالبشر کو علَّم الاسماء بگ است - صد هزاران علمش اندر هر رگ است .
اسم هر چیزی، چنان کان چیز هست – تا به پایان جان او را داد دست .
چشم آدم چون به نورِ پاک دید – جان وسرّ نامها گشتش پدید .
میگوید،اسم حقیقی هر چیز آن است که فعلیت وشخصیَّتِ واقعی او باشد و خداوند این دانش را به آدم آموخت تا سر انجام وپایان هر چیز هر کس را بشناسد و بداند و برای هر شیئ مطابق فعلیَّتِ آن نامی بگذارد آدمی امیرعلوم است وخداوند همه معارف بشری را به او سپرده وتعلیمش داده است . وقتی دل صاف شد ونور پاک بر دل نشست سرّ وراز عالم کم کم در او می نشیند . بیان هستی بگونه ایست که اگر صاحبدلی در اثرِ شورش درونی اجباراًرازی را بیان کند ، باز هر گوشی نمی شنود و ذهنی نمی فهمد. زبان راز نیازمند گوشِ رازگیر است وگوشِ راز گیر هم باید در یک مجموعهٔ هماهنگ با دیگرِ حواسُ باطنی قرار داشته باشد تا آنچه گوش می گیرد به تأیید بقیَّه حواس هم برسد .تا بذرِ وجودِ رازگیر در خاکِ صدق نروید شکوفه هایِ حواسُ باطن ه به گُل ومیوه نخواهند رسید و بویِ عطرِ این گلها فضایِ جان را معطر نخواهند ساخت و شیرینی میوه هایش ذائقهٔ جان را شیرین نخواهند نمود .
دفتر، 6 بیت 8.
راز جز با رازدان انباز نیست – راز اندر گوشِ منکر راز نیست .
انبیاء این رازهارا گفته اندو گوشهایِ راز گیر هم گرفته اند .
دفتر،2بیت 2325.
حقّ آن شه که تو را صاف آفرید - کرد چندان مشعله در تو پدید .
آن چنان معمور وباقی داشتت – تا که دهری از ازل پنداشتت .
شکر، دانستیم آغاز تورا – انبیاء گفتند آن رازِ تو را.

آدمی داند که خانه حادث است – عنکبوتی نه که در وی عابث است .
عقل خود را می نماید رنگها – چون پری دور است از آن فرسنگها .
زین خرد جاهل همی باید شدن – دست در دیوانگی باید زدن .
ممکن است که علم بر این باور باشد که هر چه هست در عالم از همان اول همین گونه بوده و همه قائم به ذاتند ولذا آدمی هم همین کالبداست وفقط حواس ظاهری است وچیز دیگری وجود ندا رد .این باور هم از آنجا پدید آمده که دیدند همه افلاک وروشنی بخشی آنها همیشه یک نواخت وصاف است اما انبیاء گفتند که به این ظاهر توجُّه نباید کرد ودرون این افلاک تهی است یعنی ازخود چیزی ندارند که چنین مشعله پدید آورند .عنایتی و فرمانی از جایِ دیگر می رسد تا اینها نور افشانی کنند .این افلاک از درک خود عاجزند مانند عنکبوت که بعد ازساختن خانه می آید ودر آن تار می تند و لذا از پیدایش خانه خبر ندارد که کسی ساخته است ما هم از آن قوایِ باطنی خود بی خبریم وانبیاء از این قوا خبر دادند چون قوای حسی قادر با کشف باطن نیست .آدمی بر دو ستون نشسته است یکی تقلید و یکی غفلت واین دو هیچگاه ره به درون ندارند البته صلاح نبوده که همه از این تقلید غفلت عبور کنند و به رازها دست یابند چون دنیا به همین غفلت در جریان است واگر مجهولات آشکار بود هر تلاشی می خفت .در همه علوم همین است تعدادِ اندکی عالمند وبقیه زیر سایهٔ آنان راه می روند و مقلَّند .عقل هم همین است بیشتر دنباله روی است .همه از حقیقت عقل نه خبر دارند ونه جرأت فهم عقل را در خود می بینند. تقلید آسان است ودر خور هر کس اما عقل زحمت دارد و گریز پاست حقیقت در شهودِ باطنی است که محقِّق می سازد و ریاضتها لازم است از این روی کار هرکس نیست . این خرد با این کارائی در خور نیست ولذا باید از این خرد عبور کرد وبه ورایِ آن رفت یعنی عمداً این عقل وخرد را کنار گذاریم وبه بالاتر از آن برویم که حیرانی ودیوانگی نام دارد در این جاست که به شهود می رسیم وحواس غیب گیر در ما فعاّل می شوند و هستی را عیان مشاهده می کنیم .
عالم مخلوق است وما درون عالمیم وتا در داخل قرار داریم فقط اطراف را می بینیم برای مثال ، عنکبوت که دور خود تار می تند فقط دور خود را می بیند یا پشه نمی داند که باغ از کَی وکجا درست شده است چون عمری ندارد ویا کِرمِ درون درخت چه می داند که درون درخت است ودرخت در باغی است . آدمی هم بر همین روش گرفتار عقلِ جزوی است واز عقلِ وحی گیر که از او پنهان است چیزی نخواهد فهمید .اگر جانی وحی گیر شد وبه درون هستی خزید رازهائی را می بیند که او را به حیرت می اندازد مشکل اساسی این است که این زبان موجود برای همین تعلقات زندگی بیشتر بکار رفته است واز بیان رازها عاجز گشته است . وحی گیری همان رمز گشائی هستی وپی بردن به راز آفرینش است و این هم از مدرسه وعقلِ جزوی ساخته نیست .جانهایِ وحی گیر هم نا توان از بیان هستی می باشند از این روی هستی باید خودش زبانی متناسب با خود داشته باشد .خود زبان هستی هم رمزی است وزبانش سکوت است .در سکوت هیچ محدودیت مکانی وزمانی وملاحظه کاری راه ندارد . وحی گیری همان راز هستی است وقتی فهم شد لازم است که زبانی هم متناسب با این فهم داشته باشد چون زبان هستی رمزی است اما زبان موجودِ بدن تأویلی ومجازی است با این زبان هیچ جمله ای تنها یک معنی نمیدهد واز هر سخنی برداشتهایِ مختلف بدست می آید چون یک سخن را همه یک جور نمی فهمند از این روی این زبان از بیان رموز عاجز است .زبان رمز سکوت است چون ملاحظات زبان گفتاری را ندارد که خجالت بکشد ، مخفی کند، به در بکوید که دیوار بشنود،اما زبان رمز فرازمانی وفرا مکانی است از اینروی عارف در درون در جوش و خروش است ولی در ظاهر در سکوت به سر می برد
دفتر، 3 بیت 4728.
کاشکی هستی زبانی داشتی – تا زهستان پرده ها بر داشتی .
هر چه گوئی ای دمِ هستی از آن – پردهٔ دیگر بر او بستی بدان .
آفت ادراک آن قال است و حال - خون به خون شستن محال است ومحال .
میگوید، تجربه هائی داریم که زبان کششِ آن را ندارد کاش ما نبودیم و خود هستی بی واسطه خود را آشکار می کرد ما وجودمان وفکرمان وذهن مان پرده هائی شده که آن هستی یا جانِ جان را نمی بینیم با این پرده ها تازه وقتی زبان هم بکار گرفته میشود برای بیان هستی، دوباره پردهٔ دیگری بر پردههایِ قبل می اندازد ما ناچاریم وقتی از هستی سخن می گوئیم به آن هستی رنگ صوری و حسی بدهیم تا قابل فهم گردد .از طرفی زبان هر چه بیشتر توضیح دهد باز پردههای بیشتری بر هستی می افکند مثل این می ماند که زبان آفتاب راکه ندیده آفتاب را توضیح دهد .کاش خود هستی یک زبانی داشت وپرده را از ما بر می داشت . ما محصولِ دمِ هستی هستیم یعنی دمی هستیم که از هستی به وجود آمده ایم .آفت ادراک این هستی هم قال است و هم آن حالی که بما دست می دهد. اما اگر حال در یک شرائط خاص راهِ هستی را برای ما باز کند که بسیار نادر وراز آلود است آن وقت پرده ها را کنار زده ایم و به هستی بی کران ونامتناهی رسیده ایم .عشق تنها راهی است که آدمی را کمک می کند تا به هستی برسد اما خودِ عشق هم باز واسطه است .عشق کمک میکند که عارف اهل سکوت باشد ومفهوم سازی نکند تا از گذشته وآینده بیرون آید و در حال زندگی کند .هستی مثل جان است که در همه جاری است اما محبوس است از آن نظر محبوس است که اگر آزاد باشد آفت می آورد در مستی.

نـاقـصـان سرمـدی .

هر پدیده ای از بدو پیدایش رو به سوی تکامل خویش دارد یعنی پیوسته در درون از یک حالت به حالتِ برتر در حرکت است این حرکت درونی در بیرون هم به حالات خاصی خود را نشان می دهد . آدمی از جماد ونبات وحیوان عبور می کند تا به مرحلهٔ انسانی برسد در این مرحله وارد فضای عقل می شود و تکامل عقلی ادامه می یابد . افرادی هستند که تمایلی به تکامل عقلی ندارند و از روح انسانی بی بهره می ما نند مولانا این افراد را به غورهٔ انگور تشبیه می کند که نمی خواهند از ترشی به شیرینی انگور برسند در نتیجه همیشه غوره باقی می مانند
دفتر،2 بیت 3735.
غوره ای کو سنگ بست وخام ماند – در ازل حق کافر اصلی اش خواند .
نه اخی ، نه نفس واحد باشد او – در شقاوت نحس ملحد باشد او .
سر گبر کور نامذکور به – دودِ دوزخ از ارم مهجور به .
گر بگویم آنچه او دارد نهان - فتنهٔ افهام خیزد درجهان .
میگوید کسی که در خامی بماند نامش کافر اصلی است و این نمی تواند با دیگران به وحدت برسد اینها مشغول شقاوت والحادند وبر گشت ناپذیر. افراد خام و یاجاهل افرادی هستند که از سواد بهره دارند ومهارتهائی هم دارند اما لج باز و خود باور منفی اند و دائم در انکار حقایقند هیچ حقی را نمی پذیرند مگر آنچه خود قبول

دارند . مولانا نمی گوید چرا این عده همیشه غوره و ترشند وچرا لج بازند . کافر اصلی توبه نمی کند اما کافر اعتباری توبه می کند . آدم اقرار به گناه کرد وتوبه اش قبول شد چون حالت اعتباری داشت اما ابلیس توبه نکرد چون در ذاتش انکار نشسته بود .

دفتر، 4بیت 3411.

خوی بد در ذات تو اصلی نبود - کز بد اصلی نیاید جز جحود .

آن بد عاریتی باشد که او - آرد اقرار و شود او توبه جو .

همچو آدم، زلتش عاریه بود – لا جرم اندر زمان توبه نمود .

چون که اصلی بود جرم آن بلیس – ره نبودش جانب توبهٔ نفیس .

میگوید، اگر اقرار به گناه شد وآدمی به سوی توبه رفت رستگار می شود چون در چنین حالت آن خویِ زشت اصلی نیست اما وقتی دائم کسی حق را انکار میکند بدان معنی است خویِ زشت در چنین آدمی اصلی وریشه ای است چنین کسی مطرود است . خداوند هیچگاه کسی را به خوی زشت نه خلق میکند ونه وا میدارد به زشتی بلکه خود فرد به زشتی روی می آورد و خداهم او را رها میکند وهمین رها شدن مطرود از درگاه می باشد ، غوره همچنان ترش باقی می ماند ولذا انکار ریشه ای می گردد چنین شخصی را مولانا ناقص سرمدی یا ناقص همیشگی می نامد . نقص از کمی عقل ا ست کمی عقل از جهل است وجهل همان خود خواهی منفی بودن وسخن حق را نپذیرفتن است این حالت قهر خداوند نام دارد از این روی رسول ناقص عقل را ملعون نامید یعنی به دور از حق وحقیقت که نورِ جانِ آدمی است کم عقلی وجهل بسیار خطرناک و تقریباً غیر درمان است و حضرت عیسی هم از چنین شخصی فراری است .

دفتر،3 بیت

عیسی مریم به کوهی می گریخت - شیر گوئی خون او می خواست ریخت .

از کی این سو می گریزی ای کریم - نه پیت شیر ونه خصم وخوف وبیم .

گفت از احمق گریزانم برو - می رهانم خویش را بندم مشو .

گفت آخر آن مسیحا نه توی - که شود کور وکر از تو مستوی .

پرسش فراوان کرد آن مرد از عیسی که تو مرده زنده می کنی کور بینا می کنی هر رنجی را درمان می کنی چرا از این آدمی می گریزی ؟ وعیس جواب داد .

گفت رنج احمقی قهر خداست - رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست .

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت – صحبت احمق بسی خونها که ریخت .

اندک انک آب را دذدد هوا - دین چنین دذدد هم احمق از شما .

نقص عقل فرعونیت است که دعوی الوهیَّت می کند و خویش را جای خدا می پندارد و ابلیس وار بر مردم می تازد این فرد از حقیقت دور است ومایل به اصلاح نمی باشد و لذا مستوجب لعنت خداوند است .

دفتر، 2 بیت 1540.

چون که ملعون خواند ناقص را رسول - بود در تأویل نقصان عقول .

نقص عقل است آن که بد رنجوری است - موجب لعنت ، سزای دوری است .

کفر فرعونی هر گبر بعید - جمله از نقصان عقل آمد پدید .

ترش خام کسی است که نمی خواهد هدایت پذیرد و همیشه ناقص می ماند ونا آگاه . آدم ناآگاه معمولاً فاقد محبَّت است چون محبَّت از آگاهی و دانش وفهم سر می زند فرد نا آگاه نمی داند به چی باید محبت کند از این روی بر جماد عشق می ورزد .

مولانا در پایان دفتر سوُم به سه گروه از مردم اشاره دارد . این سه گروه در مواجهه با هر امری واز جمله شنیدن ویا دیدن حقیقت دین از زبان انبیاء و اولیاء سه نمونه واکنش نشان می دهند . قومی ایمان می آورند و یقین شان اضافه می گردد وقومی ترش خام وناقص با قی می مانند .

دفتر، 2 بیت 3824.

یک جماعت زآن عجایب کارها – می بریدند از میان زنّارها .

قوم دیگر را یقین در ازدیاد - زین عجب ، والله اعلم با لرشاد .

قوم دیگر نا پذیرا، ترش و خام - ناقصان سرمدی تمّ الکلام .

بنا بر این افرادی که نخواهند به مرحلهٔ آدمیت پا گذارند ودر همان حالتِ بشری ودر جمود فکری وعقلی در حالتِ جمادی ، نبانی و یا روح حیوا نی توقُّف کنند شایستگی احرازِ دریافت روح الهی را از دست خواهند دا د چنین افرادی اگر صاحب قدرت گردند تباهی بر زمین فرو خواهند ریخت و ارزشهای انسانی را منهدم خواهند نمود . دور نگهداشتن این افراد از کرامت بشری و ممانعت از دستیابی این افراد به رازهایِ عالم ، غیرتِ الهی نام دارد . از ویژگیِ مهم این افراد این است که بر مرگِ مخالفین شادی می کنند و بر موقعیتها ی دیگران حسد می برند این حالتها همان روح جانوری است که به مرحلهٔ آدمیَّت نرسیده است حیوانات نه غمی بر مرگ هم نوعان خود دارندو نه توجُّهی .

دفتر، 4 بیت 410.

غیر فهم وجان که در گا و خر است - آدمی را عقل و جانی دیگر است .

بل که این شادی کند از مرگ او - از حسد میرد، چو بیند برگِ او .

جان گرگان وسگان هر یک جداست - متَّحد جانهای شیران خداست .

کرامتِ آدمی زمانی استقرار می یابد که آدمی از آن حس های موجود که همه جاندارا ن دارند گذر کند و به حسهایِ باطنی که به جهانِ جان تعلق دارد برسد . این زمانی محقَّق می شود که آدمی متحوّل شده تغییر یابد . این راهی بوده که اولیاء رفته اند ودر تجربه بدان رسیده اند .

دفتر، 2 بیت 66.

گر نبودی حس دیگر مر تورا - جز حس حیوان ز بیرون هوا.

پس بنی آدم مکرَّم کی بدی - کی به حسِّ مشترک محرم شدی .

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج - ور نه رَو ، کا لصبر مفتاح الفرج .

آینهٔ دل چون شود صافی پاک - نقشها بینی برون از آب و خاک .

هم ببینی نقش و هم نقَّاش را – فرش دولت را و هم فرّاش را .

حسِّ مشترک، حسی است در آدمی که پردازش اطلاعات انجام می دهد .در قدیم بر این باور بودند که هر حسی کاری انجام می دهد ، بعد همه یافته ها به یک حسِّ دیگر منتقل می شود که غربالگری صورت پذیرد و نتیجهٔ مطلوب بدست آید این حس ، حسِّ مشترک نام دارد . این حسّ در حیوانات نیست فنون وصنایع از همین حس بدست می آید آدمی قابل صیقل خواری است چنانچه آینهٔ دل به سوهانِ صدق صیقل گردد آن وقت

حقیقت بر آدمی عیان می گردد ومخلوقات شفّاف جلوه خواهند کرد .چنین آدمی هم خدا را می بیند و هم مخلوقات را که نقّاشی خداوند است . رسیدن به این مرحله به دوصورت مقدور است یا باید آدمی صدق پیشه کند ویا این که در طلب بکوشد .هر طالبی به دنبالِ مطلوبی است و طلب در راهِ حق گروگان خداست نزد آدمیان .
یکی از بلایایِ مهم که آدمی را از حقیقت دور می کند ، حسد است هر کوری ممکن است به حقیقت دست یابد مگر کوریِ حسد . حسود از آن رو به حق نمی رسد که دائم در انکار است از این روی شیاطین حسودان همیشگی می باشند .
دفتر، 2 بیت 1130 .
جمله کوران را دعا کن جز حسود - کز حسودی بر تو می آرد جحود .
آن شیاطین خود حسود کهنه اند - یک زمان از ره زنی خالی نه اند .
آن که او باشد حسود آفتاب - وآن که می رنجد ز بودِ آفتاب .
اینت دردِ بی دوا کور است آه - اینت افتاده به دقعر چاه .
عقلها عرشی اند واز ماوراءِ حس بر حسها عمل میکنند .احمق کسی است که از آن عقل عرشی بی نصیب ا ست .
دفتر، 2بیت 2597
ز احمقان بگریز، چون عیسی گریخت - صحبت احمق بسی خونها که ریخت .
حرص چنان در احمق ریشه دوانده که حتی جان او را می گیرد ولی او متوجّه نیست .
پرسشی این جا مطرح می شود که چرا با این وصف انبیاء توصیه شده اند که حق را به همه توصیه کنند گر چه احمق انکار کند ؟ .
این پرسش را موسی در دفتر چهارم با خدا مطرح می کند ، موسی می گوید که این ها هدایت نمی شوند و باید رها شوند .پاسخ خداوند چنین است که ای موسی چنین سخن نگو ، تو فقط دعوت کن همانگونه که نوح دعوت می نمود وهر دم انکار قوم افزایش می یافت هر دعوتی بی فایده نیست و اثرات خود را بجا می گذارد ، اثر ممکن است برای دیگران عبرت ومفید گردد اما به خود منکر بی اثر باشد .کمترین اثر این است که سرکشی و لجاجتِ منکر کاملاً آشکار می شود وهمگان این لج بازی و نتیجهٔ آن را می بینند قومی که انکار پیشه کرده اند گمراهیشان هویدا می گردد واین خود بزرگترین عبرت است برای دیگران که بدانند قهر خداوند همین دوری منکر از حقیقت است . در واقع منکر از خو د بیشتر دور است ولذا از خداوند هم دور است . خداوند به موسی می گوید که از بحث در جزئیّاتِ مشیَّتِ الهی بپر هیز که خداوند نمی پسندد تو دعوت کن گر چه ظاهر را نمی پسندی .
دفت،4 بیت 3582.
تا برآمد بی خود از موسی دعا - چون نظر افتادش اندر رُسته ها .
کین همه اعجاز وکوشیدن چراست - چون نخواهند این جماعت گشت راست .
امر آمد که اتبا ع نوح کن - ترک پایان بینی مشروح کن .
زان تغافل کن ، چو داعی رَهی – امرِ بلّغ هست، نبود آن تهی .
کمترین حکمت کز این الحاح تو – جلوه گردد آن لجاج وآن عتو .
تا که رَه بنمودن و اضلال حق - فاش گردد بر همه اهل فرق .
خلق بشر بدان منظور بوده است که آن گنجِ مخفی خداوند توسُّط انسان آشکار گرد د . آشکار شدن گنج مخفیِ خداوند یعنی آشکار شدن لطف وقهر الهی. انکار حقیقت به گمراهی می رسد که قهر خداوند است و ایمان به لطف الهی می رسد که رحمت است .از اینجامعنیِ عذاب الهی بر اقوام ویا لطف الهی بر آنان معلوم می گردد .
کارِ انبیاء همین است که جدا سازی حق از باطل نمایند ، وقتیِ قومی با نبی به جدال بر می خیزد به صفِ منکرین اضافه میشود و هنگامی که دچار سختی می شوند علّتِ انکار آشکار می شود حسد بر انبیاء همین عواقب را دارد . به حضرت موسی گفته شد که به جرئیات پایان کار توجه نکند وفقط کار ابلاغ را ادامه دهد از این روی رحمت و غضب دو نوع راه هدایت است ، گر چه غضب بر قوم مغضوب اثر نکند اما باز بر ناظرین دیگر ممکن است اثر گذارد به همین علّت گفته شده که قهر هم موجب هدایت است . از عللِ مهمّ ماندگاریی منکر در انکار حقیقت این است که منکر پی در پی عهد ومیثاق را می شکند همین شکستن موجب لعنت می گردد در چنین حالت است که صفاتِ بشری تبدیل به درنده خوئی و خون ریزی می گردد منکر بجائی می رسد که زشتیِ باطنِ او بدون سبب به سوی ظلم وخون ریزی جذب می گردد .
دفتر، 5 بیت 2503.
نقض میثاق وشکست توبه ها - موجب لعنت شود در انتها .
نقض توبه وعهد آن اصحاب سبت - موجب مسخ آمد و املاک ومقت .
زانکه خبث ذات او بی موجبی - هست سوی ظلم وعدوان جاذبی .
مداومت بر عهد شکنیِ و پشت کردن به توبه از جانب قوم یهود موجب مسخ دل وحقارت ظاهری گردید وکار بدانجا کشید که بی علّت به سوی تجاوز وظلم کشیده شدند اینها همان شیاطینند که بی جهت آتش شر بر می افروزند . اماهنگامیکه آن صفات بشری در نتیجهٔ صیقل درون آشکار شود آدمی به دنیایِ دیگری وارد می گردد که رستاخیز درو نی است آدمی تا در درون خود به آرامش نرسد از بیرون هیچگاه آرامشی نخواهد رسید میگویند برای آسایش تلاش کنید و زحمت بکشید مولانا این را قبول ندارد میگوید ، تو دنبال بی قراری باش تا خود قرار به سویت بیاید تو تلخی می بینی چون دنبال شیرینی هستی اگر دنبال تلخی باشی خود شیرینی خودش می آید . دنیا رامعکوس کن تا که تلخی به شیرینی بدل شود .این برداشتها مشابه آن داستان در مثنوی است که مسابقه بین چینی ها و رومیها بر سر نقاشی بود که چینیها زحمت فراوان بردند و نقاشی زیبائی کشیدند ولی رمیها فقط صیقل زدند وزنگار از دیوار بردند وعکس نقاشی چینیها روی دیوار بهتر نشان داده شد یک قوم تلاش و کار کردند ویک قوم فقط زنگار را بردند .
یعنی یک چیزهائی هست که باید دنبالش رفت ویک چیز هائی خودش می آید .خودش خود را عرضه میکند .یعنی نه این که کار نکنید ، زنگار زدائی کنید صیقل کاری کنید آن وقت چیزهائی به سوی شما می آیند .انبیاء این گونه بودند که حقیقت به سوی آنها می شتافت . عالِمان هم این گونه اند برای چیزهائی مطالعه می کنند اما باز چیز هائی خودشان بر آنها آشکار می شود می شود گفت که دنبال بی قراری باش بعد خود قرار به سویت می آید جوش نزن بی تابی نکن که به آرامش برسی .
گزیده غزالهای شمس غزل

جمله بیقراریت از طلب قرار تست – طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
جمله نا گوارشت از طلب گوارش است – ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
چون تو طالب گوارش هستی و جوش میزنی نمی رسی بروبه سوی ناگوارشی بعد خود گوارش به سویت می آید .اگر به دنبال شیرینیها نروی بجائی می رسی که زهر هم شیرین می شود .
نیاز نیست که کتابها ی زیاد بخوانی گاهی با درونی صاف به حکمتهائی می رسی که با کتاب نمیشود رسید ذهنهای پر مشغله بهره ای از حقایق نمی برند باید خود راخالی کنند . نکته دیگر این استغناست . وقتی خود را برتر ببینند وبالاتر، باز آن صفا بدست نمی آید بعضی مشغله ها زیادیند و باید حذف گردند.تعهدات زیادی وعده های زیادی همه بیجاست نیازهای کاذب طلبکارانند . برای توجیه طالب بی قراری بودن زندگیِ بودا مثال خوبی است . زندگی بودا این بود که چگونه می توان خود را آزاد نمود خود بودا ناز پرورده بود شاهزاده بود و همه این امکانات رارها کرد. بودا گفت که رنج از خواستن چیزی است، می گوید که نخواه تا آرامش خودش بیاید نخواستن آرامش می آورد .اگر بشود اقناع پیشه کنید و نخواهید بعد خود خواسته ها به سوی شما می آیند .بیشتر نیازها کاذبند وباید شناسائی گردند . یک عادتی زندگی ما را شکل داده است و سختی هم آورده است .خیلی از دوستان ما واقعی نیستند وبرایمان زحمت می آورند به آنها تعهداتی می دهیم که ضرورت ندارد حتی نیاز واقعی مثل غذا و خواب راهم می شود مهار کردو کنترل نمود هر نیازی طلبکار است که در خانه را می زند .مهم این است که ببینید چه چیزی را مهم می دانید . توقعاتِ ما باعث می شود که ما دنیا را جور دیگر ببینیم .هرچه یأس بیاورد از توقعات زیادی است ما هر چه امید وارتر باشیم توقعاتِ ما هم کمتر می شود
وقتی با خودی بدان معنی است که ذلیلی ، بازنده ای اما وقتی بیخودی پهلوانی شجاعی
آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت – وان نفسی که بیخودی، یار چه کار آیدت ؟
آن نفسی که با خودی، خود تو شکار پشه ای – وان نفسی که بی خودی، پیل شکار آیدت .
وقتی با خودی و هشیاری خودرا در گیر می کنی و ذلیل می شوی و شکا ر پشه می شوی اما وقتی بی خودی و توقعی نیست پیل هم شکار تو می شود .
آن نفسی که با خودی،بستهٔ ابر غصَّه ای – وان نفسی که بی خودی، مه به کنار آیدت .
با خود بودن و به خود پرداختن غصه می آورد اما در بی خودی ماه به آغوشت می آید مولانا ، از خودی وبی خودی بسیار سخن دارد .باخود یعنی پر از خود حتی اگر خودِ کاذب هم باشد باز همه خود را در بر نمیگیرد ما چندین خود داریم مولانا می گوید که من هزاران من وما دارم .
ما بابیگانه ها هم نشینیم که در ما رسوخ کرده اند و من های کاذب در ما نهاده اند این همان خود را عوضی گرفتن است یعنی از خود خالی شده ایم واز خود کاذب پر شده ایم ما همان سبو هستیم یک وقت سبو به دریا وصل است .
دفتر،6 بیت 23
خم که از دریا دراو راهی بود – پیش او جیحونها زانو زند .
آب خواه از جو بجو خواه از سبو – آن سبو راهم مدد باشد ز جو .
درست است که خود های زیادی داریم وخود کاذب راهم که بیرون کنیم باز کار تمام نشده است .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 430
در دوچشم من نشین ای که از من من تری – تا قمر راوانمایم کز قمر روشنتری.
اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند – زانک صد باغ وگلشن خوشتر وگلشنتری
این من تر چه جایگاهی دارد ما که من تر نداریم .اما مولانا گوید بعضیها از من، من ترند آنها اگر بیایند من خودم میشوم .بلکه خودتر هم میشوم ، قوی تر و شجاع تر می شوم .
پس در درون آدمی نه تنها من هائی هستند بلکه من تر هم میشود که منِ واقعی را قوی تر کند . این تو در تو بودن، کار را سخت میکند ولذا خود پیدا کردن سختر است . بیرون هم می شود که من تری باشد که منِ واقعی شما را من تر کند . از یک طرف آدمی خود را در من کاذب گم میکند و از یک طرف هم باز من تریِ هست که می شود من تر شد .در چنین حالی هست که بی خود می شوی ، از من های فراوان رها می شوی و خودت می شوی یعنی بی من میشوی ومن تر میگردی.

اقرار وانکارِ حقیقت نسبی است

زمانی می توانیم حقیقتی را اقرار یا انکار کنیم که ابتدا شناختی از آن داشته باشیم . عقل معیارهائی دارد که بر محور عقلانیت تنیده شده است هر موردی باید با این معیارهایِ عقلی همسان سازی گردد تا قبول یا رد شود .هرگاه موردی با معیارهای عقلانیت همخوانی نداشته باشد مورد انکار قرار می گیرد. در امور علمی هم همین است اما علاوه بر مفاهیم مقبول علمی وعقلی که پذیرش عام دارد باز نایافته هائی متصوّر است که به چنگال ذهن گرفتا ر نمی شوند چون هیچ یافته ای آخرین یافته نیست و هیچ باور عقلی آخرین باور نیست . از این روی نباید هر اقرار یا انکاری از حقیقت را آخرین تلقِّی گردد . از این جا ذهن به سوی نسبی بودن امور متمایل می گردد از این جهت ممکن است که موردی نسبت به یک امر ، مثبت و نسبت به امری دیگر منفی باشد انکار و اقرار حقیقت ها به زاویهٔ دیدِ حقیق43ت یاب مربوط می گردد . مولانا برای روشن نمودن انکار یا اقرار حقیقتی مثالهائی می زند و معیَّن می نماید که چگونه یک رویداد ممکن است اقرار وانکار را یکجا در خود داشته باشد .
دفتر،3 بیت3636.
ظاهر است آثار ومیوهٔ رحمتش – لیک کی داند جز او ماهیَّتش ؟.
هیچ ماهیات اوصاف کمال - کس نداند جز به آثار ومثال .
پس اگر گوئی «بدانم» دور نیست - ور «ندانم» گفت کذب وزور نیست .
میگوید در مواردی برای حقیقتهائی، هم انکار وهم اقرار ممکن است درست باشد اما ماهیت فقط برای خداوند آشکار است ما جز از طریق آثار و نشانه ها قادر به درک نیستیم اگر بگوئی دانستم و اقرار کردی درست است اگر انکار کنی باز هم درست است چون به درک کامل نرسیده ای . اگر بگویی نوح را میشناسم و قصه اش را شنیده ام درست می گویی، اگر بگویی نوح را نمی شناسم باز هم درست می گویی چون حقیقت رسالت نوح را نمی دانی . . برای مثال،آثار میوه بر همه آشکار است اما ماهیَّتِ آن را به وجود آورنده می د اند یا صفات الهی از طریق آثار نمایان است اما حقیقتِ اصلی را فقط خودِ موجد می داند اگر کسی گفت نمی دانم یا انکار می کنم بدان معنی است که هنوز به حقیقت نرسیده ام نه اینکه حقیقتی وجود ندارد .از این روی باورها همه نسبی اند . البته عجز از ادراک ماهیت حقایق گرچه برای عوام درست

است ولی برای عارفان کامل این گونه نیست و آشکار است زیرا این بزرگان محرمند اما اهل بحث نمی پذیرند. مولانا میگوید که همین اقرار تو به یافته ها ابتدا نایاب بود و تو انکار می کردی حالا که فهمیدی اقرار می کنی پس باز انکار خداوند هم در همین راستا قرار دارد ممکن است روزی در یابی و اقرار کنی . از اینجا سر این آیه روشن میشود وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى انفال.17
دفتر، 3 بیت 3661.
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است - نفی و اثبات است، وهر دو مثبت است .
آن تو افکندی که بر دست تو بود – تو نه افکندی که قوّت حق نمود .
اشاره به آیه قرآن است(وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى انفال 17.و چون تیر انداختی، به حقیقت تو نبودی که تیر می‌انداختی بلکه خداوند بود که می‌انداخت،)
میگوید وقتی تو تیر انداختی ، تو نبودی بلکه خداوند بود چون نیروی خداوند در تو بود و این نیرو انداخت یعنی دست، دست تو بود اما این ما بودیم که به نیروی خود انداختیم پس نفی و اثبات هر دو درست است . . آدمی به دلیل عدم شناخت عالم پیوسته در انکار به سر میبرد اما به تدریج که بر توسن علم سوار می گردد اندک اندک انکارها به اثبات می رسند واین روند تا پایان حیات اگر پایانی برای حیات متصوّ باشد ادامه دارد .
دفتر، 3 بیت 3656.
عقل بحثی گوید، این دور،است وگو – بی ز تأ ویلی، محالی کم شنو .
قطب گوید مر تو را، ای سست حال - آنچه فوق حال توست، آید مُحال .
واقعاتی که کنونت بر گشود - نه که اول هم محالت می نمود .
چون رهانیدت ز دَه زندان، کرم – تیه را برخود مکن حبس ستم .
میگوید که، عقل بحثی عقلی است که از طریق استدلال و به کمک مبانی مادی و این جهانی مسائل را بررسی میکند ولی «سرّ حق و ذات او » وموضوع ماهیَّات بسیار عمیق ودور از عقل و محال است همین محال شمردن خودش تأویل است و تأویل یعنی تعریف و توضیح موافق اغراض و نفع خود . قطب جواب می دهد که ، تو آنچه را نمی فهمی و در ک نمی کنی ، درکش را برای همه محال می دانی و این باور دیگران را زود ملول می کند .سالک تا آن نورِ غیب را درخود نبیند متحوّل نمی گردد .
هیچ خدا ناباوری به صورت مطلق ناباورنیست إِلَىٰ رَبِّكَ مُنتَهَاهَا ﴿النازعات: ٤٤﴾
منتهای علم آن با پروردگار توست انکارها نسبی است وقتی کسی به آفریننده«نه» میگوید در واقع به باورهایِ آفریده شده ها که دارد، نه گفته است میگوید آن خدائی که شما قبول دارید من ندارم و مرا قانع نمی کند وبر باورهایِ علمی من چیره نمی گردد منکر به دنبال اثباتی است فوق باور همگان .
دفتر، 3بیت 3660.
نفی آن یک چیز واثباتش رواست – چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست.
چون رهانیدت زدَه زندان کرم - تیه را بر خود مکن حبس ستم .
میگوید حالا که خداوند تورا از زندانهایِ مکرَّرِ حسهای ظاهر رهانید و چراغ عقل فراروری تو گشوده شد چرا با انکار، عالم را بر خود تیره می کنی. انکار از موردی است که ذهن در تلاش است که ادله انکار را قوی تر سازد همین قوی ساختن، از ادّله اثبات تأثیر می پذیرد . اولین ضرر منکر حق ، انکار خود است زیرا تا آدمی خود را نشناسد، خدا را نخواهد شناخت .
. هیوم فیلسوف اسکاتلندی متوفی به سال 1776 می گوید که «با خدا کاری ندارم، راحت زیسته ام ،آن هم با او کاری ندارم » تلویحاً به خدا باوران مسیحی میگوید که آن خدائی که شما قبول دارید ، من قبول ندارم . در ذهنش به باوری فوق کلیسا قائل است نمی گوید اصلاً قبول ندارم می گوید با او کاری ندارم ، هیوم به دنبال باوری برتر از زمانه است که نرسید قرار هم نیست که هر فیلسوفی برسد گر چه مولانا فیلسوفان را افرادی می داند که راه را دور می کنند وبا هر دلیل پرده ای بر شناخت حق می کشند . علامه اقبال هم انکار حق را انکار خویش می داند وحتی انکار خویش را بالاتر از و مهم تر از انکار حق می شمارد .
کلیات اقبال بقائی صفحه . 443.
منکر حق نزد ملا کافر است – منکر خود نزد من کافر تر است .
آن به انکار وجود آمد عجول - این عجول وهم ظلوم و هم جهول .
حکم دشوار است تأویلی مجو - جز بقلب خویش قندیلی مجو .
حاکمی در عالمِ بالا وپست - جز بحفظ جان وتن ناید بدست .
آیا چنین مقرَّر شده که همیشه حقیقت ها پنهان بمانند و انکارها رو به فزونی گذارد ؟ این گونه نیست هر امر مخفی مشتاق وعاشق آشکار شدن است و هر مجهولی در تلاش است که به معلومی برسد . پس باید افرادی باشند که سرّ ماهیات بر آنان عیان گردد خداوند گنج مخفی بود ، آدم را آفرید تا آشکار شود از این روی آدمی آشکار ساز عالم است .
دفتر، 3 بیت 3650 .
مور لنگم من چه دانم فیل را ؟ - پشه یی کی داند اسرافیل را ؟.
این سخن هم راست است از روی آن - که به ماهیَّت ندانی ش ای فلان .
عجز ار ادراک ماهیَّت عمو – حالتِ عامه بود ، مطلق مگو .
زان که ماهیَّت و سرّ سرّ آن - پیش چشم کاملان باشد عیان .
در وجود از سرّ حق و ذات او – دورتر، از فهم واستبصار کو؟
چون که آن مخفی نماند از محرمان – ذات ووضعی، چیست کان ماند نهان .
آدمهایِ خود بین نمی توانند امور بزرگ را هضم کنند پشَّه ای که توان ایستادن مقابل اندک بادی را ندارد چگونه با طوفانهای مهیب می تواند رو برو شود . اما حق بین مرد افکن است و طوفانهایِ روح را که صد برابر طوفان نوح می باشد از سر می گذراند .صاحبدل محو در حق و حقیقت است او از چشم خداوند می بیند مانند مرکبی است که با چشم راکب راههای تیز وتند کوهستانهای سخت زندگی را به راحتی می پیماید . افرادی هستند که منتظر نفخ صور اسرافیلند تا از قبر تن بر خیزند در مقابل معدود صاحبدلانی هستند که هر دم عشق به آنها جان تازه ای می دهد و هردم باوری نو در آنها متولّد می شود .
دیوان شمس کدکنی غزل 191.
من نیم موقوف نفخ صور هم چون مردگان - هر زما نم عشق جانی می دهد ز افسون خویش .
باده گلگون است بر رخسار بیماران غم – ما خوش از رنگ خودیم وچهرهٔ گلگون خویش .
در بهشت استبرق سبزست وخلخال وحریر – عشق نقدم می دهد از اطلس واکسون خویش .

دی منجّیم گفت دیدم طالعی داری تو سعد - گفتمش آری ولیک از ماه روز افزون خویش .
بنا بر این فرهیختگانی هستند که رازهایِ آفرینش نزدشان عیان است اما از غیرت حق لب فرو بسته اند و جز با محرمان لب نمی گشایند .درست است که مولانا پر گفتار است ولی می گوید که چیزی نگوید مولانا را باید خاموش پر گفتار نامید وخودش هم در مثنوی اشاره می کند
دفتر ، 1 بیت 1770
من ز شیرینی نشینم رو ترش - من زبسیاری گفتارم خمش.
تا که در هر گوش ناید این سخن – من یکی گویم ز صد سرّ لدن
تخلُّص خود را هم که خامش نهاده بود به خاطر این بود که می گفت آن قدر حرف دارم که بزنم که نمی توانم بزنم ولذا با همه این گفتارها باز هم لقب خموش برای من شایسته تر است تا لقب گویا و لقب پر گفتار . گرچه اشاره به سخن دیگری هم می کرد که می گویم بعضی چیز ها تا چیز های دیگر را نگویم .
دفتر6، بیت705
بلبلانه نعره زن بر روی گل - تا کنی مشغولشان از بوی گل
وقتی عشق در جان نشست رازها بر آفتاب افکنده می شوند پوسته ای نمی ماند همه چیز آشکار است و صاحبدل در چنین حالی قرار دارد . مولانا در مواجهه با شمس همین را می گوید :
دیوان شمس غزل 2838..
صفت خدای داری چو به سینه ای در آئی – لمعان طور سینا تو به سینه وا نمائی
صفت چراغ داری تو چو شب به خانه آئی – همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنائی .
سخنم خور فرشته است اگر سخن نگویم – ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرائی.
تو آن قدر نطق در دهانم نهاده ای که سخنانم خوراک فرشتگان شده است و من وقتی خمش می نشینم فرشتگان گریبان مرا می گیرند که حرف بزن ما گرسنه ایم ما را تغذیه کن تمام دیوان شمس این چنین است. فرشتگاه که خود عیانند باز به آشکار سازی اسرار از مولانا دل سپرده اند .
اکنون به این می پردازیم که چرا انکار حق در عدَّه ای پا بر جا می ماند ؟مولانا می گوید که ما از اجزاءِ گوناگون تشکیل شده ایم این اجزاء در ظاهر متضادَّند گر چه در کُل با هم وحدت دارند برا ی مثال گُل از مجموعهٔ برگ وخار و بو تشکیل میشود اما ظاهر گُل با خار در تضاد است ، بانگ پرنده هم جزوِ پرنده است یا لطافت سبزه هم جزو سبزه است این گونه تضاد ها موجب انکار نمیشود چون جزء وابستهٔ به کُل است .
انکار زمانی پیش میآید که جزء خود را از کُل جدا ببیند . منکر خود را جزءِ آفرینش نمی بیند بلکه خود را جدا تصور می کند یا در استمرارِ حضورِ آفرینش و آفریننده یعنی کُلِ عالم در تردید بسر می برد .
دفتر،1 بیت 2917 .
بشنو اکنون ، اصلِ انکار از چه خاست – زآن که کُل را گونه گونه جزوهاست .
جزوِ کُل، نی جزوها نسبت به کل – نی،چو بوی گُل که باشد جزوِ گُل .
اگر به حروف بنگریم در شکلهایِ مختلف خود ر ا نشان می دهند وقتی کنار هم قرار می گیرند گاه شک وگاه ظنّ را نمایش مس دهند گاه هزل وگاه خنده می آورند وقتی حروف پراکنده باشند یک معنی می دهند و وقتی متحد گردند معنی دیگر می دهند .جانِ انسانها هم مانند حروفند گاه این جانها متحدند و گاه در تفرقه همین تفرقه است که باورهای مختلف به وجود می آورد .
دفتر،1 بیت 2927.
اولاً بشنو که خلق مختلف - مختلف جان اند از یا تا الف .
در حروف مختلف شور و شکی است – گر چه از یک رو، ز سر تا پا یکی است .
از یکی رو ضد ویک رو متَّحد – از یکی رو هزل واز یک روی جد. .
حروف ، کلمات ضد هم می نویسند این کلمات یکیند اما تجمع، این اختلافها را آورده است . خلقت هم همین است در عمل سیاه و سفید شدند عاقل و جاهل اما ذاتا یکیند اما حالا که مختلفند و در اصل یکیند ، کسی که زشت است مایل است پنهان بماند اما زیبا مایل است خود نمایی کند .
مولانا بر این باور است که تنوُّع وتضاد از بطن وحدت زائیده می شود یعنی اصل عالم بی رنگی بوده و همین بی رنگی است که تنوُّع به وجود آورده است .همه هستی از نیستی که بی صورت است زائیده می شود مانند ، ساختمان که از اندیشهٔ بی صورت مهندس ساخته شده ساختمان دیده میشود اما اندیشه دیده نمیشود ، حالا اگر بنا ، زبان داشته باشد و به انکار مهندس بپر دازد همین انکار هم باز در همان اندیشهٔ مهندس بوده است چون، بنا که از خود چیزی ندارد .این بدان معنی است که انکار در زبان منکر را خود آفرینش می گذارد چون اقرار شایستگی وشرائط نیاز دارد .
گفته شد که هر صورت از بی صورت به وجود می آید و این صورتها شکلهای مختلف به خود می گیرند مثلاً درد ، صورت ناله می گیرد و صبر یا حالتِ رحم موجب بالندگی می شود پس هر صورتی نیاز به حالتی دارد از این روی صورِ غیبی هم به حالتِ خلوت نیاز دارد .مولانا این صورتها را سایهٔ آن بی صورت می داند کسی بالای بام است ودیده نمی شود اما سایه اش دیده می شود .فکر پنهان وعمل آشکار است اما در نتیجهٔ کار، فکر و عمل باهمند یعنی فکر در عمل پنهان است که بعد آشکار می شود پس اگر عمل فکر را نفی کند در واقع خودش را نفی کرده است مانند کسی که بگوید هستم ونیستم .
دفتر،6بیت 3751.
این صُوَر چون بندهٔ بی صورتند - پس چرا در نفی صاحب نعمتند؟ .
این صُوَر دارد ز بی صورت وجود - چیست پس بر موجد خویشش جحود .
خود از او یابد ظهور انکار او - نیست غیر عکس خود این کار او .
پس انکار واقرار همه از مشیَّتِ خداوند است یعنی انکار از بی صورت باز صورت می پذیرد یا انکار عکسِ بی صورت است در صورت. در این صورت انکار باز نوعی اقرار است که بنا به موقعیّتی که عمل به خود می گیرد صادر میشود . منکر کسی است که خود را پرتاب شده در عالم می بیند و نه جدا شده از نیستان وجود لذا منکر خود را مستقل حس میکند مانند جنینی که در رحم بی خبر از بیرون خود را تنها و جدا ببیند او نمی داند که همه تغذیه اش از همین دنیای بیرون است .او نمیداند که دو دنیا نداریم دنیا یکی است که حالات مختلف به خود می گیرد مانند زندانی که هم در زندان است وهم در شهر اما او فقط زندان را می بیند و لذا شهر را انکار می کند پس انکارِ زندانی شهر را یعنی اقرار به این که زندانی در شهر هم هست . نتیجه کلی این می شود که هر انکاری به دنبال اقراراست در واقع آن بی صورت است که خود را در دوصورت نشان می دهد.
علامه اقبال هم میگوید که با فلسفه وحکمت به اثبات حق رسیدن سخت است . .

کلیات اقبال بقائی صفحه219.
حکمت فلسفه کاری است که پایانش نیست - سیلی عشق و محبت به دستانش نیست .
بیشتر راهِ دل مردم بیدار زند – فتنه ای نیست که در چشم سخندانش نیست .

ایمان عشق و اعتماد است ورسیدن به حقیقت شجاعت می آورد.

ایمان یا امنیَّت روانی در درون حالتی است که به آدمی قدرت وشجاعت و اعتماد به نفس می دهد ایمان عاشقی است واعتماد به حق . از این روی ایمان و عشق یکی می باشند ، عشق همه نیروهای متفرقّ ذهنی وعقلی را یک جا جمع می کند وبینشان وحدت بر قرار میکند همین وحدتِ خیالات مختلف، به آدمی قدرتِ ایستادگی در برابرِ هر سختی و اعتماد به نفس می دهد ایمان و عشق چنان نیروئی است که دیو را جبرئیل میکند. از نظر عارفان هر چیزی پوششِ چیزی ست . هر چیز آن نیست که دیده می شود یعنی هر چیز آنچه دارد از خود ندارد وامدارِ دیگری است وامدار مخزنی است که آن مخزن را در او نهاده است . اگر آدم، گیاه، حیوان، کوه، دریا،آسمان و .... می بینیم اینها چیزی در خود پنهان دارند کسانی که بتوانند این پرده هارا یکی یکی بدرند و به آن زیر برسند اینها به وادیِ امن می رسند ووارد ایمان میگردند ودر امنیَّتِ روحی روانی قرار میگیرند و حقیقت شناس می گردند

داستان موسی در قرآن نمونه بارز این رسیدن به وادیِ امن روانی می باشد در چنین حالتی هر گونه تشویش واضطراب از صاحبدل دور می گردد.

(. وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مُوسَىٰ إِنَّهُ كَانَ مُخْلَصًا وَكَانَ رَسُولًا نَّبِيًّا وَنَادَيْنَاهُ مِن جَانِبِ الطُّورِ الْأَيْمَنِ وَقَرَّبْنَاهُ نَجِيًّا .مریم 51-50. و در کتاب آسمانی از موسی یاد کن که او اخلاص یافته و فرستاده‌ای پیامبر بود و او را از جانب طور ایمن ندا دادیم و او را به همرازی خود نزدیک گردانیدیم)

عارفان همه این دنیا را که پوششی است بر آن حقیقتِ پنهان ، زلف یار می دانند که رویِ صورتِ آن حقیقتِ مطلق را پوشانده است وعارف این زلف را کنار می زند تا رویِ یار را ببیند و به امنیَّتِ روانی برسد .

حافظ به همین زلف یار اشاره دارد .

دیوان حافظ غزل 231.

گفتم که کفر زلفت گمراهِ عالمم کرد – گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوائی کز باد صبح خیزد - گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

وقتی که زلفِ تو، موهایِ تو رویِ تورا می پوشاند گوئی که آفتاب در خسوف رفته است و ماه در ابر رفته است تاریک می شود ومن راه را گم میکنم پس زلفِ توو جعد تو حکم کفر را دارد . پس آنچه میبینیم پرده ایست بر آن حقیقتِ پنهان . برای رسیدن به آن حقیقت پنهان که امنیت روحی روانی می آورد مولانا توصیه هائی دارد وچنین می گوید

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 213..

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم – نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم .
خوش شده ام خوش شده ام پارهٔ آتش شده ام - خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم.
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سر سبز شوم – آب شوم سجده کنان تا به گلستان برسم
عالم این خاک وهوا گوهر کفر است وفنا - در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم .
رحمتِ حق آب بود جز که به پستی نرود - خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم .
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب ودوا - من همگی درد شوم تا که به درمان برسم .

میگوید که من با پرواز عشق می پرم تا به پیشتازان برسم وقتی می پرم از آفات کند حرکت کردن در امانم چون آهسته رفتن آفت دارد میدانم که به معشوق رسیدن نیست شدن است این نیست شدن خودکشی نیست این یعنی از خود گنده بینی و خود را مطرح کردن بمیرم و نیست شوم من در آینه خیال از خود تصویری نساخته ام و خود پسند نیستم . در وحدت عاشقی و معشوق، این نیست که دوکس یکی می شوند معنی این است که یکی از بین می رود و همان یکی میماند ، یکی در پایِ دیگری فنا می شود و نمی ماند چون از هویت او ازاستقلال او از خود اگاهی او چیزی باقی نمی ماند .شرط رفتن به مهمانی خدا این است که مهمانی برجا نماند . .یک اتِّحادی بین این دو بر قرار می شود که نظیر در جایِ دیگر ندارد.اتِّحادی بین عبد ومولا پیدا میشود که نظیر ش هیچ جا نیست. .عشق چنین اعجازی است که این پیوند در آن نهفته است و دوتا را چنان یکی میسازد که اگر از عاشق بپرسید که خودت را دوست داری یا معشوق را جواب می دهد که ، خودم را دوست دارم یعنی او را دوست دارم و او را دوست دارم خودم را دوست دارم .این یکی شدن در عالمِ انسانی وعاشقی فقط دیده می شود . دوتا روح یکی میشوند و نه جسمها که می توان گفت اینجا یک کس داریم .نشانه هایش این است که هر رنجی،هر فکری که او می برد این هم می برد هر چه او میبیند این هم میبیند . شادی این شادی اوست .همان مجنون ولیلی است وقتی مجنون بیمار شد و طبیب آمد و خواست نیشتر بزند مجنون ترسید به او گفتند که شما از دد وجانوران نمی ترسی چرا از نیشتر می ترسی و جواب داد.

دفتر، 5 بیت 2017.

گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش – صبر من از کوه سنگین است بیش .
لیک از لیلی وجود من پر است – ای صدف پر از صفات آن در است .
ترسم ای فصَّاد گرئ فصدم کنی – نیش را ناگه بر لیلی زنی .
من کیم لیلی ولیلی کیست من – ما دو یک روحیم اندر دو بدن

عاشق وقتی به سوی معشوق می پرد شعله آتش میشود که غیر و غیرت را بسوزاند تا به معشوق برسد اول خودِ خیالی خود را می سوزد و بعد خانه اش را یعنی تعلقاتش را .آدمی تا خاک نشود سرسبز نمیشود در راه معشوق و آب میشوم تا سجده کنان بغلطم و به گلستان معشوق برسم و همنشین گلهای عطر آگین گردم . ما نیستانی بوده ایم و ما را فرستاده اند به صورت نی در این عالم هستیم وناله میکنیم تا بر گردیم .

ایمان به آدمی امنیت جانی و روانی می دهد میگوید که ،خودت ایمنی در اثر این ایمان وارد دار الامن شده ای به سلامت رسیده ای و دیگران هم از تو در امانند .این دینداری تو موجب لطمه و آسیب به دیگران نیست موجب خیانت نیست ، موجب دروغ و خشونت نیست دیگران هم از تو در امانند نکته بسیار مهمی است که خودت ایمنی ودر خود احساس امنیت می کنی، راحتی و آزاده ای ، در خودت کشمکش نیست

ما تا در این قفس بدن هستیم مانند خانه ها دیوارهایِ تعلقات ما از آن بیابان بی دیوار وبی تعلُّق دور داشته است باید این تعلقات را کنار زد واز سایه ها عبور نمود تا به آن حقیقتِ پنهان که امنیت روانی می دهد برسیم

هر گاه حقیقتی در درون بنشیند روانِ آدمی از قدرتِ شگرفی بر خوردار می گردد که قابل تصوُّر نیست .مولانا در دفتر ششم به ذکر شجاعت جعفر طیَّار اشاره دارد که به تنهائی بر قلعه ای یورش برد رزم آوران قلعه از شجاعتِ او در شگفت شدند که چگونه او یک تنه بر انبوه جمعیَّت آماده به رزم یورش آورده است رزم آوران درِ قلعه را می بندند و آمادهٔ تسلیم می گردند . رئیس قلعه وقتی به سربازان می نگرد موج ترس و وحشت را در آنها مشاهده می کند و در تعجُّب فرو می رود و آنگاه که می بیند تعدادی از قهرمانانِ او کشته شده اند بر حیرتش افزوده می گردد اما باز هم چگونگی را نمی فهمد .

آدمی زمانی از شجاعتِ بالا واعتماد به نفس بر خور دار است که در درون، جانش از فضایِ گسترده ای بر خور دار باشد و بگفته مولانا از خورشید پشت گرم باشد اگر روباهی از شیر ی پشت گرمی داشته باشد بر پلنگان هم یورش خواهد برد بنا بر این کسی که از آفتابِ نبی پشت گرم باشد از کبر وهیاهویِ قدرتهای ظاهری چه غم دارد .جعفر طیَّار به نیروی حق پشت گرم بود ولذا بر لشکر خصم یورش می برد .

دفتر،6 بیت 3036.

چونک دارد عهد وپیوند سحاب – کی دریغ آید ز سقایانش آب.
ساحران واقف از دست خدا - کی نهند این دست وپا را دست وپا
روبهی که هست زآن شیرانش پشت – بشکند کلَّه پلنگان را به مشت .
فرعون ساحران را تهدید کرده بود که اگر بر موسی چیره نشوند دست پایِ آنها را خواهد برید .
(لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُم مِّنْ خِلَافٍ ثُمَّ لَأُصَلِّبَنَّكُمْ أَجْمَعِينَ اعرف 124. که دستان و پاهایتان را در خلاف جهت همدیگر خواهم برید، سپس همگی‌تان را به دار خواهم زد)

اما ساحران که حقیقتِ موسی را در خود یافته بودند از تهدید فرعون نتر سیدند زیرا دانستند که اتِّکاءِ به حق و شیران خدا ، چانهٔ پلنگان خصم را خواهد شکست . .

دفتر،6 بیت 3038.

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای – قلعه پیش کام خشکش جرعه ای.
زَهره نه کس را که پیش آید به جنگ - اهلِ کشتی را چه زَهره با نهنگ؟ .
شِسته در زین آنچنان محکم پی است – گو ئیا شرقی وغربی با وی است .
داده بودش صنع حق جمعیَّتی – که همی زد یک تنه بر امَّتی .
چشم من چون دید روی آن قباد – کثرت اعداد از چشمم فتاد .
اختران بسیار وخورشید اریکیست – پیش او بنیاد ایشان مندکیست .

میگوید که قلعه با همه گندگی در نظر عطشناک شجاعتِ جعفر جرعهٔ نا چیز بود او نهنگی بود که کشتی سواران لرزان ظاهری جرأتِ رویاروئی اورا نداشتند . حقیقتِ درون جعفرآن چنان اعتمادی به او داده بود که می توانست یک تنه بر جمعیَّتی حمله برد، این شجاعت از کجا و چگونه آمده بود ؟ آدمی که از تعلقات گذشته نور گشته و خورشید که شرقی و غربی ندارد همیشه نور است وروشن وتاریکی در او نیست کسی که قبادِ عالم را دید از کثرت و اضداد گذشته و به عدم رسیده است که قرب بی صورت می باشد . وقتی اطمینان خاطر در فردی ناشی از قدرت جهان آفرین شد آنوقت انبوه جمعیت خصم از نظر می افتد مانند صبحگاهان که خورشید طلوع کند، همه اختران شب از نور خورشید گریزان و پنهان می شوند قدرتِ حق و ایمان چنان شجاعتی می دهد که هر نوع ترس را از بین می برد .

دفتر، 3 بیت 4144.

هر پیمبر سخت رو بُد در جهان - یک سواره کوفت بر جیش شهان - .
رو نگردانید از ترس وغمی- یک تنه تنها بزد بر عالمی.
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ - او نترسد از جهان پر کلوخ .
گوسفندان گر برونند از حساب – ز انبهی شان کی بتر سد آن قصاب .

میگوید که پیامبر به نیروی درونی الهی واعتماد قلبی به حق و اعتماد به نفس چنان قوی بود که یک تنه بر سپاهِ ظلم می کوفت و ترس او را نمی گرفت او صلابت سنگ را داشت و در دشمنان سستی کلوخ در برابرّ سنگ را مشاهده می کرد . همین اعتماد به نفسِ شیر است که یکه تنها بر گله هایِ ستبر گاو میشان حمله می برد .بنا بر این اگر فرد به آن باور برسد که قدرت بیکران الهی را پشتوانه خود احساس کند، اعتماد بنفس فرا خور خواهد یافت و اعجاز مهمِّ پیامبران همین بود که در مقابل نا هنجاریها می ایستادند، حلق حق هر باطلی را هضم می کند .

دفتر، 6 بیت 818 .

کوه را غرقه کند یک خم ز نم – منفذش گر باز باشد سویِ یم .
چون به دریا راه شد از جانِ خم – خُم با جیحون برآرد اشتلم .

وقتی جانِ آدمی متَّصل به جان جان شد عالمِ غیب را مشاهده می کند اتکاء به حق هراسی از هیچگونه سختی ندارد وقتی از دریایِ وجودراهی به قلبِ صاحبدل باز شد خاطرِ فرد یکسو و جمع می گردد و هر نوع ترس در وی می میرد .هرگاه در عدّه ای اعتماد به نفس ایجاد گردد قدرت حق هم جاری می گردد .

دفتر،6 بیت 3054.

نیست جمعیَّت ز بسیاری جسم –جسم را بر باد قائم دان، چو اسم .
در دل موش ار بدی جمعیَّتی – جمع گشتی چند موش از حمیتی.
آن یکی چشمش بکندی از ضراب – وآن دگر گوشش دریدی هم به ناب .
وآن دگر سوراخ کردی پهلوش – از جماعت گم شدی بیرون شوش .
لیک جمعیَّت ندارد جان موش – بجهد از جانش به بانگ گربه هوش.

حضورِ جمعیَّتِ افراد به تنهای قدرت نیست افراد بی تفاوت مثل حروف هستند که توسُّطِ باد از دهان خارج می شوند و زود میمیرند چون وحدتی بین کلمات نیست اما اگر حقیقتی در درون بنشیند مثل این که اتِّحادی بین موشها به وجود آید آن وقت بر گربه حمله می برند اما چون موشها اعتماد به نفس ندارند با اندک بانگی از گربه قالب تهی می کنند . در وجودِ آدمی قدرتی نهفته است که اگر بیدار شود افلاک را به زیر می کشد این قدرت اعتماد به نفس می آورد امید را بالا می برد آرزو را بیدار می کند که از ستاره کمتر نخواهد چون این قدرت الهی است و فراتر از قدرتِ آسمانها وزمین است اما اگر این قدرت نادیده نگریسته شود مانند شیری است که خویِ گوسفندی بگیرد . علامه اقبال در کتاب اسرار خودی میگوید که اگر شیر از دندانهایش استفاده نکند و به امید روزی بنشیند و شکار را رها کند کم کم آن دندان تیز بیکار و کند می شود وقدرت شکار کردن را از او می گیرد آن وقت شیر به جمع گوسفندان اضافه می شود . این جا شیر امید را از دست داده است چون از قدرتِ خدادادی خود استفاده نکرده است . و بجای شکار به علف خوردن روی آورده است اگر

شیری علف بخورد تیزی دندانش می رود وقادر به شکار نیست قدرتِ حق در آدمی همان دندانِ تیز شیر صفتی است که هر نا امیدی را خورد میکند و می بلعد .

کلیات اقبال . بقائی صفحه 40
آنکه کردی گوسفندان را شکار – کرد دین گوسفندی اختیار .
از علف آن تیزی دندان نماند – هیبتِ چشمِ شرار افشان نماند .
دل به تدریج از میان سینه رفت – جوهر آیینه از آیینه رفت .
پنجه هایِ آهنین بی زور شد – مرده شد دلها وتنها گور شد .
زورِ تن کاهید و خوف جان فزود - خوف جان سرمایهٔ همَّت ربود .
صد مرض پیدا شد از بی همَّتی - کوته دستی، بیدلی، دون فطرتی .
شیرِ بیدار از فسون میش خفت – انحطاط خویش را تهذیب گفت .
استاد زرین کوب در کتاب پله پله تاخدا صفحه 217 و218 می نویسد که مولانا فرمانروای مقتدر قونیه را ترغیب کرد که علیه خان مغول اقدام کندو با مصریان همکاری نماید . این همکاری مؤثّر افتاد گر چه بعد سه سال از فوت مولانا خانِ مغول با بی رحمی کامل فرمانروای قونیه را به وضع دلخراشی کشت . .مولانا به هنگام یورش مغول تنها بر بلندی رفت وبا خان مغول به سخن پرداخت و اورا از یورش به شهر منصرف گردانید . مولانا فتوی داد که مالِ مردم بر مغول حرام است و مالِ مغول بر مردم حلال . شجاعت وشیر دلی را مولانا در دیوان شمس چنین بیان می کند .
دیوان شمس غزل 1427.
چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم – رخِ زرِّین من بنگر که پایِ آهنین دارم .
چو دیو وجن همی بینی بفرمانم - نمی دانی سلیمانی که در خاتم نگین دارم .
چرا پژمرده باشم من که بشگفتست هر جزوم – چرا خر بنده باشم من براقی زیر زین دارم .
چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم - چرا زین چاه بر نایم چو من حبل متین دارم .
می گوید که پایِ آهنین دارم که حاکی از شجاعت ومبارزه است مانند سلیمان که دیو وجن را مطیع ساخته بود، من هم چنین قدرتی دارم .من خربنده وفرمانبردار نیستم و نگین اعتماد الهی در سینه دارم و با همین اعتماد از چاه زبون وخواری برون می آیم .
آدمی برای این که به شجاعت برسد و در یا دل گردد باید در آتشِ دل پخته شود تا جرأتِ گذشت پیدا کند این گذشت و این شجاعت بدست نمی آید مگر این که آدمی به آن حقیقتِ پنهان در هر جماد و نبا ت و حیوانی برسد .عارف هر چه در دنیا می بیند سایه ای از آن حقیقتِ پنهان است که میبیند تلاش می کند که از ظاهر عبور کند .وبه جانان برسد . تنها عشق است که می تواند این سایه ها را به سوی حقیقتِ پنهان در آنها بگشاید .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 65.
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت - شیر خدا ورستم دستانم آرزوست .
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او - آن نور رویِ موسیِ عمرانم آرزوست .
آدمهایِ ترسو نمی توانند عاشق شوند .عشق دریا صفتی می آورد و نیازمند شیرِ خدا و رستم داستان است یعنی آنها که شجاعتِ شیر دارند و رستم وار بر ترس یورش می برند . موسی چون در درون نورانی بود و از سایه ها عبور نموده بود و به حقیقت رسیده بود آن شجاعتِ لازم را که بصیرت می آورد بدست آورده بود و یک تنه بر سپاهِ فرعون کوبید ونهراسید .بنا بر این برایِ رسیدن به این شجاعت باید از صاحبدلانی بصیر وموسی وار کمک گرفت واز انسانهای پر شکایت و ناراضی و نق زن و گریان دوری جست . قناعت ورضایت بزرگترین نعمت خدادادی است به آدم . رضایت، به امکاناتِ مالی و اجتماعی نیست ، فقط قناعت است که رضایت می آورد . کسی که با قناعت رضایت حاصل می کند هیچگاه به مردم خشونت نمی کند و گذشتِ فراوان دارد حرص ندارد و زیادت طلب نمی باشد . شکر نعمت همین رضایتِ است بر آنچه دارد و آدمِ شاکر ، راضی است.

بینش چیست و از کجا می آید؟

نور بی صورت است ودر هر فضائی رنگی از آن فضا به خود میگیرد از این روی نور شبیه ترین چیز به خداوندِ بی صورت است . بی صورت خودرا در صورت ها و در کثرت نشان می دهد . خورشید همیشه عریان است اما اگر مانعی جلو نور قرار گیرد ما بجای نور سایه را می بینیم پس هر سایه ای دلیل بر وجودِ نور است .
حقایق آفرینش و اسرارِ عالم همانند نورند و عریا ن اما در حجابهای حسی مادّی پنهان گشته اند این حجابها سایه هایِ همان بی صورت و حقایق می باشند . ما تا با این حجابها روبرو هستیم در حالتِ کفر بسر می بریم و از دیدنِ حقایق محرومیم وبه گفته حافظ ، « تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز.» این خود همان خودِ ذهنی و تصوُّری و خیالاتِ گوناگونِ خودی است که بر آن نورِ عریانِ حقیقت پوشیده شده است .
دفتر،3بیت 3570.
هر کجا سایه ست وشب، یا سایه گه - از زمین باشد، نه از افلاک ومَه.
دودِ پیوسته هم از هیزم بود - نه ز آتش های مستنجم بود .
میگوید ،آنچه موجب غفلت آدمی میشود تن اوست اما اگر تن به روح بپیوندد اسرار وجود هم پیدا میشود . همانگونه که شب و تاریکی و سایه همه از وجود زمین است و اگر زمین از جای خود کنار رود شبی و سایه ای نخواهد بود و یا اگر دودی دیده میشود ا زهیزم است این دود و از آتش نیست ، از این روی هم هراشتباه از اندیشه و توهم آدمی پدید می آید و نه از عقل معرفت یاب .یا خورشید همیشه می تابد وهر جا سایه است دیواری جلوِ تابش را گرفته است همین طور وجود مادی وتعلُّقات دنیایی ما نمی گذارد که نور حقیقت در دل ما بتابد وعلائق دنیائی ما هم مانند دود هیزم است که تاریکی پدید می آورد و آتش مستنجم، ستاره ها واجرام درخشندهٔ آسمانِ وجودِ الهی ما است که در پشت دودِ تعلقات پنهان شده است .مولانا عقولِ بشری رادر حالت عرفی زندگی همان سایه هایِ خورشید حق می داند این سایه ها یِ عقول ، علت ها ومعلولها هستند و استدلالات علمی، تا زمانیکه این عقولِ جزوی خودر ا پرتاب شده در جهان می دانند نمی توانند از این سایه ها عبور کنند . علَّت ها گر چه گره گشا می باشند اما با هر دلیلی و گشودنی، باز به دنبال خود گرهِ جدیدی را بر باورها می زنند .
دفتر،3 بیت 3576.

مغز کو از پوست ها آواره نیست - از طبیب و علّت او را چاره نیست .
بل عقول ماست سایه هایِ او – می فتد چون سایه ها در پای او .
در حقیقت خالق آثار اوست - لیک جز علّت نبیند اهلِ پوست .
میگوید، تازمانیکه مغز در حصار پوست زندانی است نیاز به مداوا و طبیب دارد این مغزِ گرفتا ر،نا چار به علّت ها روی می آورد، عقل در سایهٔ علّتهاست واز آفتابِ حقیقت دور است ومحروم .مغز در هر حالت با علوم خود را گسترش می دهد تا شاید به درون اشیاء راه یابد و به رمز هستی برسد ، مغز غافل است از این که علوم آدمی را پُر می کند از اطلاعات و یافته ها این پُری فرد را سنگین و متکبّر می سازد واندوخته ها، باری بر دوشِ عالم می شود و فرد را به خودگُنده بینی می کشاند از این روی عالِم هیچگاه به نتیجهٔ خود نمی رسد و همیشه با مجهولات روربروست . عقل باید به تولد دوم برسد تا از این پوسته که علل و استدلال است دور گردد در عالم هر علل و رویدادی از خداوند سرچشمه میگیرد اما ظاهر پرستان جز پوست و صورت چیزی نمی بینند .اما اگر آدمی پا بر علتها گذارد از افلاک هم برتر می رود .

دفتر،4بیت 1936 .
عقلِ تو افزون شود بر دیگران – لیک تو باشی ز حفظ آن گران .
لوحِ حافظ باشی اندر دور گشت – لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت .
عقلِ تحصیلی مثال جویها – کان رور در خانه ای از کوی ها .
راهِ آبش بسته شد، شد بینوا - از درون خویشتن جو چشمه را .
میگوید ،ما یک عقل اکتسابی داریم که از مدرسه می آموزیم از طریق علوم این علوم اکتسابی موجبِ افزونی علم می گردد در عالم و آدمی لوح حافظی میشود که فقط پر از آموخته هاست این علم باری میشود بر دوش عالم که سنگینی میکند . این علوم مانند جویِ آب است که نیاز به مصرف کننده دارد و اگر محتاجی نیافت راکد می شود و میگندد اما نوع دیگر عقل است که دارنده آن لوح محفوظ است این لوح هدیه خداوند است به بنده مانند چشمهٔ آبی است که در آدمی فوران کند این چشمه هیچگاه فاسد نخواهد شد اگر این چشمه بسته شود غمی نیست چون در درون قرار دارد و دائم می جوشد در این صورت دیگران به او محتاج خواهند بودو خودش نیازی به کسب آب نخواهد داشت .
برای رسیدن به این چشمهٔ جوشان و لوحِ محفوظ باید آن حجابهای علّت ومعلولی کنار روند چون اینها پرده هائی هستند که مانع رسیدن نور حقیقت می گردند .
هنگامیکه از این سایه ها و حجابها که ما راگرفتارکرده اند رها شدیم وانبار حافظه را از این باورها وعادت های زودگذر خالی نمودیم به حقیقت درونی می رسیم که بینش نام دارد و بینش یعنی تهی شدن از آن سنگینی بارِ علمی وعوارض منفیِ آن . اینک باید دید که این بینش کجاست و چگونه بدست می آید ؟.
بینش بی صورت است و بی مکان و همانندِ اندیشه وفکر ویا روح درِ خودِ آدمی نهفته است ، حالتی از جانِ آدمی است که بسیار گسترده می باشد در این فضایِ گستردهٔ جان تعلّقات ورویدادهایِ زود گذر زندگی به خاک پاشی شبیه است که بر آن پا گذاشته شود . این گستردگیِ جان را قرآن به شرح صدر برای پیغمبر آورده است و بی مکانی را نشان داده است .بی مکانی که در آن چشمه هایِ حکمت و معرفت و اسرارِ آفرینش فوران دارد .
(أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَوَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ الشرح 1و2. آیا ما سینه ات را نگشادیم وبار گران را از تو دور نکردیم ؟) این همان بینش است که گستردگیِ جان وسینهٔ گشاده به اسرارِ الهی را در خود دارد . فرو ریختنِ بار سنگینِ تعلّقات زود گذرو رهائی از خودگُنده بینی های علمی وهنری و شغلی جا را برایِ فوران چشمه های حکمت در درون آماده می سازد .

دفتر،5 بیت1065.
دانشِ آن را، ستاند جان ز جان - نه ز راهِ دفتر ونه از زبان .
تا دلش را شرح آن سازد ضیا – پس «الم نشرح» بفرماید خدا .
که درون سینه شرحت داده ایم - شرح اندر سینه ات بنهاده ایم .
در نگر در شرحِ دل در اندرون – تا نیاید طعنهٔ «لا تبصرون»
مولانا به دنبالِ بیان کسبِ علم مدرسه و فراگیری صنعت از استاد کا ربه نوع سومی از علم اشاره دارد و میگوید، این نوع دانش را جان از جان می گیرد نه از راهِ مدرسه وعلوم تقلیدی، خداوند آن نور را در دلها گذاشته است و فرمان داده که آن نور را بنگرید تا مورد طعنهٔ جان قرار نگیرید . نیازی نیست که به بیرون بنگرید در خودِ شماست این هشدار قرآن که مگر دلت را گشاده نکردیم «الم نشرح یا « أَفَلَا تُبْصِرُونَ مگر نمی بینید» نشانگرِ آنست که بسیار آشکار است ، نزدیک شما ودر درون است . وقتی نوری نزدیک است ودیده نمی شود لابد حجابی مانع است ، این پرده را بر دارید تا ببینید که حقیقت درون شماست .این همان روحِ خدائی در بشر است که چشمه هایِ حکمت از آن جاری می گردد.
«لا تبصرون» یعنی آیا نمی بینید در خودتان که اشاره به آیه قرآن است
(وَفِي الْأَرْضِ آيَاتٌ لِّلْمُوقِنِينَ وَفِي أَنفُسِكُمْ ۚ أَفَلَا تُبْصِرُونَ ذاریات 20و21. در زمین ودر خودِ شما نشانه هائی است برای ِ اهلِ یقین چرا نمی بینید؟) چرا در بیرون به دنبالِ آنید ؟.
دفتر، 5 بیت 1068 .
که درون سینه شرحت داده ایم – شرح اندر سینه ات بنهاده ایم .
تو هنوز از خارج آن را طالبی - محلّبی، از دیگران چون حالِبی .
چشمهٔ شیر است در تو بی کنار - تو چرا می شیر جوئی از تغار؟ .
منفذی داری به بحر ای آبگیر - ننگ دار از آب جستن از غدیر.
که « الم نشرح»؟ نه شرحت هست باز - ؟ - چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز؟
میگوید که ما آن راز را و حقیقت را در درون تو ودر سینه ات نهادیم اما تو هنوز از خارجِ خود واز علوم وفنون آن را جستجو می کنی. مثل این می ماند که تو در محلّ شیر دوشیدن و مخزن شیر باشی وباز در جستجویِ شیر به هر طرف روانه گردی .چشمهٔ شیرِ جان در خودِ شماست و شما از دیگران با ظرف بدست طلب شیر می کنید شما روزنی به بحرِ وجود دارید اگر از چشمهایِ تنگ ، معارف را جستجو کنید مایهٔ ننگ خواهد بود .

دیوان حافظ غزل 143 .

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد – وانچه خود داشت ز بیگانه تمنًا می کرد .
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود - طلب از گمشدگانِ لبِ دریا می کرد .
بی دلی در همه احوال خدا با او بود – او نمی دیدش واز دور خدایا می کرد .
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید - دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می کرد .
سالها دل دنبال چشمهٔ حقیقت بود و از خود ودرون خود خبر نداشت از بیگانه چیزی تمنًا میکرد که در خودش بود یعنی از علّت ومعلولها به دنبال حقیقت می گشت از طریق علوم حق را می جست .نمی دانست که از خودِ ذهنی وموهومی پرسیدن به جائی نمی رسد .لا مکانی ، شناختِ خود را در مکان می جست ویا بی صورت شناختِ خود را از صُور تقاضا می نمود او نمی دانست که نهنگِ معارفِ بشری در برکه هایِ راکدِ حسی ومادّی نمی گنجد . این سرگشتگی وسر درگمی را مولانا به فردی تشبیه می کند که تا زانو در آب است و از ره گذران جویایِ آب می گردد ویا مانندِ سوار کاری است که بر اسب سوار است و به دنبالِ اسبِ خود می گردد ویا مانند مرواریدی است که درون صدف در دریا است و جویایِ بحر است مروارید نمی داند که همین صدف حجابِ آن بحر است . این مثالها بدان می ماند که کسی که آن مرواریدِ حقیقت را در خود دارد از دیگری بپرسد ، کو؟ کو حقیقت ؟ همین «کو» گفتن خودش حجاب وپرده است ، مانند ابری است که جلوِ خورشید را بگیرد و باز به دنبالِ خورشید باشد .
دفتر، 5 بیت 1083.
گفتنِ آن کو حجابش می شود – ابر تابِ آفتابش می شود .
بند چشم اوست، هم چشمِ بدش - عین رفع سدِّ او گشته سدش .
بندِ گوش او شده هم هوشِ او – هوش با حق دار ای مدهوش او .
چون گهر در بحر گوید بحر کو؟. – وآن خیالِ چون صدف دیوارِ او .
میگوید که،گفتن همان لفظِ «کو» از حقیقت، خود حجاب دیدنِ حق می شود . هر نوع سخنی یا فکری که دل را از امکانِ دیدنِ بحر وجود دور کند حجاب است بر حقیقت و به هنگام راز گشائی اثرِ معکوس دارد .
هشیاری خودش پرده است بر حقیقت باید مدهوشِ حق گردید تا هوشِ حق شناس فعّال گردد هر خیالی که از خودِ ذهنی برون آید باز پرده است بر حقیقت . هشیاری آبی است که بجای رسیدن به ریشهٔگُل به ریشهٔ خار برسد و گُل از آن محروم باشد .

دفتر،3بیت 3858.
هر که در خلوت به بینش یافت راه - او ز دانشها نجوید دستگاه .
با جمالِ جان چو شد هم کاسه ای - باشدش ز اخبار ودانش تاسه ای .
دید بر دانش بود غالب فرا - زآن همی دنیا بچربد عامه را .
زانک دنیا را همی بینند عین - وآن جهان را همی دانند دَین .
میگوید ، هر کس به بینش راه یافت از آن پس بزرگی را در علم و دانش نمی جوید و آن کس که با جمالِ جان مونس شد از هر نوع خبر دنیوی بی زار میگردد چون در این بینش عارف می بیند که از دانستن برتر است اما عوام به همین ظاهر توجه دارند چون برایشان جذابتر است این را نقد و آخرت را نسیه می دانند رابطهٔ معنوی روشنیِ دل است و چنین دلی نمی خواهد که دین را ابزار شهرت وجاه ومقام نماید .مردم عادی دنیا را می بینند ودین را می جویند واز پایانِ کار غافلند چون آخرت را وعده ونسیه می پندارند علامه اقبال هم بینش را چنین آورده است .
کلیات اقبال بقائی صفحه 561.
خرد بیگانهٔ ذوقِ یقین است - قماری علم وحکمت بد نشین است .
دوصد بو حامد ورازی نیرزد - به نادانی که چشمش راه بین است .
میگوید ، خرد و علم با یقین بیگانه است وهیچگاه بدان نمی رسد علم وبینش همزیستی ندارند از این روی صدها ابو حامد غزالی ورازی دانشمند در بینش کمتر از آن آدمِ فاقدِ علمی هستند که راه بینِ درون باشد البته اگر فیلسوف یا دانشمندی به بینش راه یافت آن وقت نوری بر نور اضافه می شود .
دفتر، 2 بیت 1297 .
نورِ حس را نورِ حق تزیین بود – معنیِ نورٌ علی نور این بود .
نورِ حسّی می کشد سوی ثری - نور حقش می برد سوی عُلی.
نورٌ علی نور اشاره به آیهٔ قرآن است (نُّورٌ عَلَىٰ نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَن يَشَاءُ نور35 . نور در نور است، خداوند به نور خویش هر کس را که خواهد هدایت کند،)
افرادی هستند که بسیار مستعدند و با اندکی همنشینیِ صاحبدل به جائی می رسند که ،از آن پس حاجت به راهنما ندارند وبدون استاد هم همه چیز را فرا می گیرند . در امور معارف عده ای نیاز به راهنما وارشاد دارند ولی افرادی با اندک اشاره ای سوار بر نور معرفت می گردند .پیامبران همان نور بر نورند ونیازی به استاد نداشتند . معلّمشان رحمان است مولانا میگوید که نورِ حق را بر نورِ حس سوار کنید تا دو نور بر هم سوار گردند .
چون نورِ حس سوی خاک وپایین میکشد و نور حق بر عرش می نشاند نورِ حس مانند شبنم است ونورِ حق دریاست از رفتار آدمها می شود فهمید که چه کسی بر نور حق سوار است کسی که سخنش گرمی به جانها می دهد وسردی را می برد برخوردار از نورِ حق میباشد.اخلاص در سخن وعمل، نورِ حق را به آدمی می رساند فرد نوعی روشنی در خود می بیند این همان نور بر نور است و نور حالتی است که در شخص تمیزِ دادنِ حق از باطل را می نشاند (إِن تَتَّقُوا اللَّهَ يَجْعَل لَّكُمْ فُرْقَانًا اگر تقوی پیشه کنید جدا کنندهٔ حق وباطل می گردید .)حقیقت، باطن انبیاء واولیاء است وآن روشنی بیرونی وگرمی سخن هم در این برگزیدگان عکسِ همان حقیقتِ درونی است که در گفتار ورفتار خود را نشان می دهد . البته اولیاء جسمشان هم مانند نور صاف وبی غل است .
دفتر، 3 بیت 7.
همچنان این قوَّتِ ابدال حق - هم زحق دان نه ازطعام واز طبق.
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند - تا ز روح واز ملک بگذشته اند .
میگوید که طعام و تغذیه ابدال از مادیات نیست چون جسمشان هم از نور اسرشته اند چندانکه از فرشته و روح هم پیشی گرفته ذاند.

تا به عقلِ معرفت یاب نرسیم جاهلیم و خطاکار.

گاه عقل را عکاس معرّفی می کنند که از رویدادها عکس می گیرد و یا محاسبه گری است که به او کارهائی واگذار میشود تا بررسی کند و جواب دهد . عده ای عقل نظری و عملی را یک قوه گرفته اند که دو نوع کاربرد دارد هم کلیات را بررسی میکند و هم میسازد و تولید میکند . در هر صورت عقل آدمی را از خطر حفظ می کند.عقل نیروی باز دارنده از زشتیها ومانع پرتابِ آدمی به ناهنجاریها ست .مولانا مراتبی را برای عقل قائل است و هر انسانی را در رتبه ای از عقل قرار می دهد او بر این باور است که از ابتدا انسانها با عقلهای مساوی متولّد نمی شوند از این روی گاهی کودکی از پیری دانا تر است اما مولانا چرائی وچگونگی این اختلاف عقل ها را نمی گوید .

دفتر،3 بیت 1538.

آن تفاوت هست در عقل بشر - که میان شاهدان اندر صُوَر.
زین قبل فرمود احمد در مقال – در زبان پنهان بود حسن رجال.
اختلاف عقلها در اصل بود – بر وفاقِ سنّیان باید شنود .
بر دمید اندیشه ای زآن طفلِ خُرد – پیر با صد تجربه بویی نبرد .
خود فزون آن به، که آن از فطرت است - تا ز افزونی که جهد وفکرت است .
تو بگو: دادهٔ خدا بهتر بود؟ یا که لنگی راهوارانه رود ؟

میگوید، همانگونه که انسانها در رنگ صورت و زیبائی صورت با هم مساوی نیستند در مراتبِ عقلی هم یکی نمی باشند چون دیده شده که کودکی از پیری دانا تر و عاقلتر است . پیامبر فرمود حسن آدمی در زبانش پنهان است . مولانا همه فضائل را در بشر منبعث از تجلّی وعنایت خداوند می د اند که از طریق انبیاء و اولیا ء به دیگران منتقل می شود و نه از طریق درس وبحث، به همین دلیل میگوید اختلاف عقلها در اصل بود . عقل و دانشی که خدادی باشد برتر از عقل و دانشی است که از طریق تعلیم و تجربه بدست آید خودِ عقل هم ذو مراتب است و در نهایت به عقلِ معرفت یاب می رسد که حقایق خودشان بر چنین آدمی هجوم می آورند . نیاز ی نیست که فرد در پیِ حقیقت باشد .

دفتر،5 بیت 3235 .

غیر این معقولها معقولها – یابی اندر عشق با فر وبها .
غیرِ این عقل تو حق را عقلهاست - که بدان تدبیر اسباب سماست.
که بدین عقل آوری ارزاق را - زان دگر مفرش کنی اطباق را.
چون ببازی عقل در عشق صمد – عشر امثالت دهد یا هفت صد .

میگوید ، اگر عقلِ معاش به عقلِ وحیی پیوست ده چندان و یا هفتصد چندان عوض میگیرد همانگونه که آن زنان مصری چون عقل معاش را در باختند به سراپرده عشق یوسف در آمدند و چنین شد که عشق یکدم عقلشان را ربود و تا آخر عمر از از فرافکنی هایِ عقل معاش رها گردیدند .اما تو شبیه آن زنان مصری دل در گروجمال حضرت حق ببند که صد ها بار از حسن یوسف برتر است وبدان که فقط عشق است که راه هر بحثی را می بندد و در آدمی حیرتی پدید می آورد که سخن گفتنی باقی نمی گذارد .

تا عاشق نشوید به آن عقل معرفت یاب نمی رسید با این عقل معاش نمیشود به آن عقل رسید چنانچه این عقلِ جزوی را به آن عقلِ وحیی برسانید آن وقت به آن عقلِ معرفت یاب می رسید که به گفتهٔ قرآن ده برابر ویا هفتصد برابر عقلِ جزوی ارزش دارد.

(مَن جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا.انعام 160-کسی که کار نیکی پیش آورد، ده چندان آن پاداش دارد، مَّثَلُ الَّذِينَ يُنفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنبُلَةٍ مِّائَةُ حَبَّةٍ وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَن يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ.بقره 261. داستان کسانی که اموالشان را در راه خدا می‌بخشند همچون دانه‌ای است که هفت خوشه می‌رویاند و در هر خوشه‌ای یکصد دانه، و خداوند برای هرکس که بخواهد [پاداش را] چند برابر می‌کند و خداوند گشایشگر داناست)

عقلِ معرفت یاب برون از تعلقات زود گذر است و لذا خیر و شادی در آن همیشگی است . . پس تا به آن عقلِ معرفت یاب نرسیم مانندِ کودکی هستیم که به بلوغِ عقلی نرسیده ایم یعنی در مرتبهٔ جهل قرار داریم . اگر کودکی خطائی کرد و یا گناهی مرتکب شد ، آیا بایدِ مجازات شود ؟ هرگز چنین فرمانی کسی نداده است پس آدمیان تا به عقلِ معرفت یاب نرسند خطاکار و گناهکارند و نباید مورد بی مهری قرار گیرند . تا زمانیکه عقل به بلوغ نرسیده ، نفس و هوا پرستی در خطا دستِ بالائی دارد . عدمِ اشراف به عقلِ معرفت یاب ، جهل نام دارد از طرفی عاملِ دیگری که موجب خطا وگناه میشود به باور مولانا حلم وستّاری خداوند است چون حلمِ حق مماشاتِ و گذشت فراوان می کند .ستّاری در گناه و پرده پوشی او گناهکار را بدان معنی است که مدیریَّتِ عالم ترتیبی داده است که هر گناهی که در خلوت انجام شود دور از دیدِ دیگران و مخفی بماند و کسی از آن مطلع نگردد همین پنهان بودنِ گناه در خلوت ستّاری خداوند نام دارد . وقتی خطائی ویا گناهی صورت می گیرد ، خطاکار با دو پشتیبان مواجه است ، یکی پنهانکاری ودیگری حلم وبخششِ خداوند این دو پشتیبان گستاخی و بی پروائی را در فرد افزایش می دهند . حلمِ خداوند گناه را نادیده می گیرد چون هنوز عقل به بلوغ نرسیده است و پنهانکاری هم خیال گناهکار را از افشا شدن راحت می کند این دو عامل بسیار مهم است چون، گناه وخطا نادیده گرفته می شود ویا بخشوده میگردد این بخشودگی ، شفاعت نام دارد . نادیده گرفتن گناه در این دو مورد را می توان چنین تلقّی نمود که گویا جُرم بخشیده شده است .خسارتی که کودک در گناه به خود ودیگران می زند به علّتِ نرسیدنِ به بلوغ عقلی جریمه دارد .، این خسارت مانند دیه بر عاقله است و این جا خداوند است که دیه می دهد و دیه همین شفاعت است که بخشش می باشد . برای مثال، همین حلم خداوندبود که موجب شد قارون مجرم صاحب ثروت شود.

دفتر،5 بیت 2099.

تهمتی بر بنده شه را عار نیست - جز مزید حلم و استظهار نیست
متَّهم را شاه چون قارون کند - بی گنه را تو نظر کن چون کند ؟
شاه را غافل مدان از کار کس – مانع اظهار آن حلم است وبس .
من «هنا یشفع» به پیش علم او – لا ابالی وار الا حلم او.
آن گنه اول ز حلمش می جهد – ورنه هیبت آن مجالش کَی دهد .
خونبهای جرمِ نفس قاتله - هست بر حلمش دیت بر عاقله.

میگوید که اگر بربنده ای تهمتی نهند بر دامن کبریاء گردی نمی نشیند حلم او بیش از اینهاست او تهمت زنندگان را مهلت می دهد و حتی امکاناتی مثل قارون می دهد چون برنامه ای دارد. حالا ببین خداوند با پاکدامنان چه میکند .خداوند اعمال هر کس را می داند اما حلم او گناه را می پوشاند با این حلم که خدا

دارد، در عالم هیچ شفیعی جز حلم او نیست . خداوند تاوان گناه را بر ذمَّه و بردباری خود نهاده است چون نفسِ انسانی را حقیر می داند و دیوانه در این صورت اگر دیوانه قتلی کند بر ذمَّه عاقله و بستگان قاتل است از این روی عاقله اینجا همین حلم خداوند است .این گذشت حلم خداوند نفس را گستاخ و شیطان راپشت گرمی داده است .

این گونه آزاد سازی مجرم به دلیل نرسیدن به بلوغ عقلی انسانها ، ستاری خداوند است که شفاعت نام دارد .این ستاری گاه باعث می گردد در مجرم تغییراتی انجام پذیرد یعنی عقلِ مجرم پناهگاهی بیابد در حیطهٔ حلم پروردگار.این تحوُّلات زمانی کار ساز است که مجرم اقرار به گناه کند وتقاضای بخشش داشته باشد تمام این امور برای سالم سازی مجرم و باز گشت او به صلاح ورشاد است .

دفترف5 بیت 1846.

چون شمارد جرم خود را وخطا – محض بخشایش در آید در عطا .
کای ملائک باز آریدش به ما – که بدستش چشمِ دل سویِ رجا .
لا ابالی وار آزادش کنیم – وآن خطا ها را همه خط بر زنیم.
لا ابالی مر کسی را شد مباح – کِش زیان نبود زغدر واز صلاح .
لا ابالی مر کسی را شد مباح - کش زیان نبود ز غدر و از صلاح

میگوید آزاد سازی مجرم بی ملاحظه ومبالات از آنجا ناشی می شود که بنده اگر ثوابی کند یا خطائی کند ، سود وزیان آن به پروردگار نمی رسد ولذا بخشش بر خداوند مباح است . در واقع بنده با این بخشش به نتیجه عمل خود می رسد که اقرار به گناه است همین شمارشِ آن گناهان در برابر عفوِ پروردگارو بهره گیری از حلم خداوند اقرار به خطاست . همه این بخششها بدان علت است که آن روح حقیقت یاب آزاد گرددو به صعود خود ادامه دهد از این روی یاد حق و غور در بطون کلام حق توصیه گردیده است . بنده امید به گشایش دارد چون می داند وقتی از نیستی به هستی آمد بزرگترین رحمت و بخشش بود و کاری هم نکرده بود بدون کار و زحمت این بخششِ بزرگ که هستی بود به او رسید همین باور امید را در او بالامی برد و به عفو خداوند می رسد لذا به ملائک دستور می رسد که این بنده را برگردانید که بخشیده شد. چون چشم امید به ما داشته ، ما هم بی محابا آزادش می کنیم . البته که بخششِ بی محابا مباح است چون غدر و صلاح بخشش پذیرنده بسیار ناچیز است .

آدمی جانشین خدا در زمین است و قابلیَّتهائی به او داده شده که بتواندآن گنجِ مخفی خداوند را آشکار کند از این روی خداوند با حلمش به اصلاحگری بنده پرداخته است تا هر گونه کژی در او را راست گرداند. گذشت، بخشش وشفاعت تصحیح کنندهٔ رفتارِ آدمی است و خداوند هم منتظر بهانه است که بخششِ خود را جاری کند .گفته اند که «بهشت را به بهانه دهند و نه به بها » زود بخشیدنِ گناه هم به همین علَّت است .همه این بخششها وگذشتها شرطی دارد که بنده هم اقرار به زشتی وخطا بنماید. اگر بنده ای اقراری نکند وهمچنان خویش را همه کاره وبه دور از خطا ببیند بدان معنی است که هنوز به مرحلهٔ انسانیت نرسیده و حالتِ جانوری دارد مولانا میگوید که مانندِ غوره ایست که نخواهد به انگور برسد ولذا همیشه ترش و زشتخو باقی خواهد ماند و اگر قدرتی بدست آورد می دَرَد وخونها جاری میکند و همه جبًّا ران خون ریز تاریخ همین جانوران هستند که صورتی بشری دارند کَرَمِ خداوند شاملِ چنین فردی نمی شود ..

دفتر،5 ،بیت1850.

آتشی خوش بر فروزیم از کرم – تا نماند جرم وزلَّت بیش و کم .
شعله در بنگاهِ انسانی زنیم – خار را گلزار و روحانی کنیم .
ما فرستادیم از چرخ نهم – کیمیا «یُصلح لکم اعمالکم».

میگوید که خداوند از فضل و کرم خود چنان آتشی عظیم بر پا می کند که جمله گناهان را از ریز و درشت همه را یکجا میسوزاند رحمت ما چنان سوزنده است که از گلستانها همه خارستان ها را می سوزد. ما از عرش آسمانها کیمیائی فرستادیم که کارهایتان را به اصلاح آورد و گناهان را بیامرز د. حالا ای انسان بنگر که با این ناتونی این چه کبر و خود بینی است که در انداخته ای

افرادی که اقرار به گناه وخطا نمی کنند و خود را همیشه درست می دانند مولانا این انسانها را کافرِ اصلی می داند .

دفتر،2 بیت 3735.

غوره یی کو سنگ بست و خام ماند – در ازل حق کافر اصلی اش خواند .
نه اخی نه نفس واحد باشد او – در شقاوت نحس ملحد باشد او .
گر بگویم آنچه او دارد نهان – فتنهٔ افهام خیزد در جهان .

بیت اشاره به آیه ای از قرآن است .

(يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَقُولُوا قَوْلًا سَدِيدًايُصْلِحْ لَكُمْ أَعْمَالَكُمْ وَيَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ.احزاب70-71.ای مؤمنان از خداوند پروا کنید و سخنی درست و استوار بگویید.تا اعمالتان و پیامبر او اطاعت کند، به راستی به رستگاری بزرگی نایل شده است).

خداوند ستَّار است ، نمایندگانِ او هم که انبیاء واولیاء هستند ستَّار می باشند چون این بزرگان از زشتی ها عبور کرده و در صفاتِ حق که کَرَم است فانی گشته اند . این بزرگان با نادیده گرفتن گناهانِ افرادی که اقرار به گناه دارند موجبِ رهائی افراد از از نفس شیطانی می گردند وقابلیَّتِ شفاعت حق را احراز می نمایند پس اگر کسی امید گذشت وشفاعت از خداوند را دارد می تواند همین شفاعت را از نبی هم با آن ویژگی شفاعت داشته باشد .

دفتر، 3 بیت 2224.

بندگان حق ، رحیم .برد بار – خویِ حق دارند در اصلاح کار.
مهربان بی رشوتان یاری گران – در مقام سخت ودر روز گران .
هین بجو این قوم را ای مبتلا – هین غنیمت دارشان پیش از بلا .

میگوید بندگان حق که خویِ حق دارند بدون چشمداشت واز روی کرامت حاوی صفات حلیم وستَّاری هستند و می توانند با شفاعت گناهکاران را به سوی بندگی خداوند بکشانند و گناهان را محو وبی اعتبار نمایند از این روی گناهکارانِ اقرار کننده به گناه نباید تردید و خوفی در خود راه دهند اینها به شفاعت نبی خواهند رسید .

دفتر، 3 بیت 1785.

گفت پیغمبر که روز رستخیز – کی گذارم مجرمان را اشک ریز؟.
من شفیع عاصیان باشم به جان - تا رهانم شان ز اشکنجه گران .
عاصیان واهلِ کبایر را به جهد – وارهانم از عتابِ نقض عهد .

صالحان امَّتم خود فارغند - از شفاعت های من روز گزند .
میگوید، روز رستخیز پیامبر نمی گذارد مجرمان نالان باشند واز عهد شکنی که نمودند نباید در ترس بسر برند صالحان امَّت هم این قابلیَّت را می یابند که مجرمان را شفاعت کنند . وقتی بندهٔ آیا صالحی موجبّ شفاعتِ مجرمی میگردد از آن روی است که این صالح باور دارد که خودش از ابتدا هیچ بوده وخداوند از هیچ آدمی صالح برون آورده است یعنی آن نقشِ بشری فر وریخته ونقشِ الهی در وجود صالح لانه کرده است واگر شفاعتی صورت گیرد باز خدایش شفاعت نموده است .
دفتر،5 بیت 4161.
هیچ کَس را تو کسی انگاشتی – هم چو خورشیدش به نور افراشتی .
چون کَسم کردی اگر لابه کنم - مستمع شو لابه ام را از کرم .
زان که از نقشم چوم بیرون برده ای – آن شفاعت هم تو خود را کرده ای.
چون ز رخت«من»تهی گشت این وطن - ترُّ وخشک خانه نبود آنِ من.
هم تو بودی اوَّل آرندهٔ دعا – هم تو باش آخر اجابت را رجا .
تا زنم من لاف کان شاه جهان – بهر بنده عفو کرداز مجرمان .
دوزخی بودم پر از شور وشری - کرد دست فضل اویم کوثری.
میگوید، حالا که منِ بی کس وبی مایه را معنویَّت دادی و خورشیدوش به نورِ حق نمودی ، اگر لابه کنم از کَرَم لابه ام را بپذیر چون من آن فردِ قبلی نیستم ، من خویِ ترا گرفتم ولذا اگر شفاعتِ من مفید افتد در واقع آن هم شفاعتِ توست چون خودت این دعا را به دلم انداختی پس خودت اجابت کن . آیا با این اجابت وشفاعت از جانب تومن در میانِ بندگان کوسُ شهنشاهیِ تورا بزنم وآوازهٔ عفوِ تو را به مجرمان عالمگیر کنم ؟.یا عفوت را بیاد تو آرم ؟ چه چیز در عالم است که بر تو پوشیده باشد ؟ که در این صورت همه د بدانند که فضلِ حق، دوزخی را بهشتی نمود واو را در شمارِجرعه نوشان کوثر حق قرار داد ورحمتش برتری دارد بر غضبش . تو همه را می دانی و نیازی به بازگو کردن من نیست .
عمده اساسِ شفاعت همان اقرار به گناه است وبروزِ حالتِ ندامت این بدان معنی است که گناهکار قصدِ بازسازی خود را دارد.
در مورد اقرار به گناه و حالتِ ندامت برایِ خطاکار که موجبِ بخشندگی وعفو خداوند وهم چنین بخشودگیِ اولیاءِ راستین خداوند میگردد ، مولانا در دفترِاول به ذکرِ مجرمی اشاره میکند که قصد داشته علی ع را بکشد اما بعد پشیمان می شود وبرای عذر خواهی به نزد حضرتِ علی ع میرود و به جبران این گناهِ فاحش از ایشان می خواهد که قصاصش کند اما علی ع او را می بخشد و پشتیبانِ او می گردد و هم چنین شفیع او می گردد تا کسی نتواند به او صدمه ای وارد کند . این شفاعت علی ع همان شفاعت خداوند است که در ایشان تجلی یافته است .
دفتر،1بیت3953
باز آمد کای علی زودم بکش – تا نبینم آن دم ووقت ترش .
من حلالت میکنم، خونم بریز- تا نبیند چشم من آن رستخیز.
گفتم ار هر ذرّه یی خونی شود – خنجر اندر کف به قصد تو رود - .
یک سرِ مو از تو نتواند برید - چون قلم بر تو چنان خطِّی کشید .
لیک بی غم شو ، شفیعِ تو منم - خواجهٔ روحم نه مملوک تنم.
میگوید که ، آن رکابدار به علی ع گفت که مرا بکش تا من آن محشر بزرگ را که بسببِ قتل تو برپا میشود نبینم . حضرتِ علی ع نشان می دهند که عفو و وگذشت معجزه است که از یک آدمِ نا هنجار آدمی بازگشت کننده به سویِ معرفتِ حق می سازد . علی ع پاسخ می دهد که اگر هر ذره ای قاتلی خونی شود و خنجری بردارد به قصد کشتن ، تو مرا نخواهی کشت چون تقدیر این است یا اگر بکشی تو قصاص نداری چون تو آلت فعلی و زننده خداوند است لذا ناراحت مباشد بی غم شو من چرا به تو طعنه زنم .پس اگر مرا بکشی خودم شفیع تو هستم چون من بی تن همه روحم .

شناسائیِ نور حقیقت دردیگران .

ابتدا شناخت حقیقت مهم است که چیست، کجا هست یا نیست . حقیقت مرحله حیرانیِ فراتر از عقل معاش است . بنا بر این هرجا مناقشه هست حقیقت آن جا نیست و بیرون است . کسی که طبعش سالم است بوی حقیقت را می شنود بوی خدا راهم می شنود و احتیاجی به دلیل دیگر ندارد دلیل برای وقتی است که ، شامه یا چشم خوب کار نمیکند این جا نیاز به دلیل است . اگر دلبستگی ووابستگی باشد همان اتصال بی واسطه ومستقیم با معلول حقیقت است ، ایمان است ، اگر آدم ضعیف شد، به دلیل روی می آورد . میگوید دلیل بیاورید که باور کنم .کار عارفان این بود که آدمی رااز دلیل مستغنی کنند و بگویند که بی واسطه با واقعیت تماس بگیرید به شرطی که از راهش بروید اگر عقل را وسیله قرار دهید ، عقل طریق ویژه ای دارد چه بسا که گمراه کند یا خسته شود یا خطا کند .شمس تبریزی می گفت من وقتی پیش محد ثین می نشینم آن ها نقل از دیگران میکنند تا به صحابه پیامبر برسند اما من نشنیدم که بگویند ،« حدَّثنی قلبی عن ربی» یعنی قلب من از خدا چنین گفت میگفت من دنبال این گونه آدمها می گردم که مستقیم بگیرند وبادست دیگر بدهند تازه سلسله اسناد هم چندان دقیق نیست .
مولانا میگوید که درداستان موسی ، مادر موسی به عنوان دایه به دربار فرعون رفت و پذیرفته شد اینجا دایه مادر شده بود که بی واسطه است و اتحاد .
دفتر، 5 بیت 703
من نخواهم لطف حق از واسطه – که هلاک خلق شد این رابطه .
من نخواهم دایه مادر خوشتر است – موسی ام من دایه من مادر است .
مولانا میگوید که حقیقت تودرتوست و چند وجهی می باشد
دفتر،6 بیت 1642 .
بل حقیقت در حقیقت غرغه شد - زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
اگر ساختار حقیقت ساده بود و یک یاچند حقیقت معدود بود و اگر جهان هستی پر رمز و راز نبود آنگاه هدایت و ضلالت و حق و باطل به آسانی در دسترس قرا می گرفت .آدمِ پرتلاش و تنبل مساوی می شد . بلکه فرهیختگانی باید بیایند و غربال کنند و راز زدائی کنند و به مشتاقان نشان دهند لذا راههای وصول به حق فراوان است اما حقیقت نهائی یکی است که ذات باری می باشد . حقیقت یعنی با واقعیت یکی

شدن و اتحاد بدست آمدن، برای مثال . با دست کاری می کنیم، با پا راه می رویم با زبان حرف می زنیم و .... در این گونه موارد نمی گوئیم که دست آن کار را انجام داد می گوئیم خودم انجام داد م ، خودم حرف زدم و نه زبانم خودم رفتم و نه پایم و .... این همان یکی شدن است با واقعیت این همان اتحاد است با حقیقت .

دفتر،6 بیت 1534.

مثنوی ما دکان وحدت است - غیر وحدت هر چه بینی آن بت است .

یعنی مثنوی مولوی حاوی حقایق آفرینش و معرفت بشری است اتحاد با حق است و حقیقت در دیباچه هم مولانا به همین مطلب اشاره دارد . می گوید

اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی .یعنی من نظام آفزینش را به نظم در آوردم من شاعر نیستم که یک کلاغ ، چهل کلاغ کنم

هر چه در مثنوی است الهامی است از آفرینش بر قلب من.خود نیستی سخن می گوید اززبان من. .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 205.

ای که درون من تلقین شعرم می کنی - ترسم اگر من دم زنم این عهد و پیمان بشکنم .

پس کسی دیگر از درون مولانا سخن میگوید و نه مولانا . چه راهی وجود دارد که به حقیقت برسیم قرآن می گوید به نیکیها نمی رسید مگر از آنچه دوست دارید ببخشید .بخشیدنِ آنچه دوست داریم نه آن چه اضافه داریم و لذا این بخشیدن خیلی مهمّ است .هر مهمّی که از دست بدهیم، مهمّ دیگری بدست می آوریم در دنیا هر چیزی که بدست آوریم باید چیزی را از دست بدهیم .

عقل برای این که تقویت شود و زود حقیقت رادریابد یک راه بیشتر ندار د و آن عاشقی است . عاشق ،همه بی مرادیهای معشوق را با جا ن می خرد به جائی می رسد که هر نقص وشکست در عالَم را از معشوقِ ازلی می داند .

دفتر، 5بیت1063

علم آموزی طریقش قولی است - حرفت آموزی طریقش فعلی است .

فقر خواهی آن به صحبت قائم است - نه زبانت کار می آید نه دست .

در علم آموزی باید گوش داد اما باطن بینی باید با بینش همراه شد .

دانش آن را ستاند جان ز جان - نه ز راه دفتر و نه از زبان

تا دلش را شرح آن سازد ضیا - پس الم نشرح بفرماید خدا.

که درون سینه شرحت دادهایم - شرح اندر سینهات بنهادهایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی - محلبی از دیگران چون حالبی

چشمهٔ شیرست در تو بیکنار - تو چرا میشیر جویی از تغار

منفذی داری به بحر ای آبگیر - ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز - چون شدی تو شرحجو و کدیهساز

در نگر در شرح دل در اندرون - تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

میگوید که دانش هائی است که از مدرسه و صنعت بدست نمی آید و جانها از هم میگیرند این دانش پذیری هم تا جائی است و سپس نیازی به صاحبدل نیست وقتی دل به نور خداوند روشن گردید خطاب می رسد « الم نشرح مگر دلت را گشاده نکردیم ؟» باید درون خود را بکاوی چون خداوند با گسترش دل نور حقیقت بر آن تابانیده است . علم تا جائی کمک می کند اما گاه راه را هم دور می کند .حقیقت با معلوم یکی شدن است و نیازبیبه ولسطه که علم و فلسفه است نیست .

با دود به آتش پی بردن فرق دارد با کسی که در آتش است .دلایل علمی واسطه است بین بنده و خداوند اما آنانکه درون را صاف نموده اند نیاز به دلیل ندارند در آتشند .

چگونه می توان نورِ حق وحقیقت را در دیگران تشخیص داد؟ چگونه می توان فهمید که کسی از خودِ ذهنی وموهومی عبور کرده و به امنیَّتِ روحی روانی در درون رسیده است ؟ چگونه میشود صاحبدل راستین را شناخت ؟

هر کسی در باورِ خود ، خویش را مهمّ و مُحِقّ می پندارد و گمان دارد که رفتارش واعمالش عین صواب و عاری از خطاست . مردِ حق را نشانه هائی است که در رفتار و گفتار مشخَّص می شود .

دفتر،5 بیت 2442.

آن یکی پرسید اشتر را که ، هی – از کجا می آئی؟ ای اقبال پی.

گفت از حمَّامِ گرمِ کویِ تو – گفت خود پیداست از زانویِ تو .

میگوید که آن زانوی چرکین چه نشانی از حمَّام دارد ؟ اگر مدعیِ دریافت حقیقت هستی پس این ، کبر وهواپرستی و خود گُنده بینی برای چیست؟ . هیچگاه بذرِ حقیقت در خاکِ خود خواهی و تعلّقات زود گذر زندگی نخواهد روئید. از علائمِ نورِ حق در فرد، دور شدن از سرایِ فریب یا به تعبیرِ قرآن دارالغرور است که منظور این تعلقاتِ زود گذر وفریب دهندهٔ دنیاست .

دفتر،5بیت 2450.

مرغ چون بر آبِ شوری می تند – آب شیرین را ندیده ست او مدد.

بلکه تقلیدست آن ایمان او – روی ایمان را ندیده جان او .

آبِ شیرن چون نبیند مرغِ کور – چون نگردد گردِ چشمه آبِ شور .

وقتی مرغی دائم آب شور بنوشد بر همان شوری تمکین می کند او آب شیرین ندیده که چنین با شوری خوش است این خشنودی او جنبه تقلیدی دارد مؤمنی هم که ایمانش تقلیدی است و به معرفت حقیقی نرسیده این ایمانش پیوسته در معرض خطر تباهی است چون همیشه در شک و اضطراب است .مؤمن تقلیدی به کف دریا میماند که تا سوی خاک نیامده در اضطراب است و غریب چون چشمش به دیدن حقیقت باز شود شیطان بر او سلطه نخواهد داشت

مقلِّد شیرینی حق را نمی بیند و بر همان گمان حق خویش را مشغول میکند . مقلِّد کسی است که از طبیعت، مدرسه و دیگران الگو برداری میکند و خود را انباشته از علوم می نماید ،دچارِ خود گُنده بینی می شود و اگر در علم به دست آوردی رسید کِبر تمامِ او را فرا میگیرد وخود را برتر از دیگران می پندارد و در باورِ خود خویش را حق میداند و کمتر کسی را قبول دارد و به هیچ کس تمکین نمی کند او مانندِ مرغی است که در دام افتاده و بجایِ رهائی از دام با نخهایِ دام بازی میکند تا ماهر شود ، همه سرگرمیها و خود مشغولیها در زندگی وانباشته هایِ علمی و هنری همان نخهایِ دام زندگی هستند هر علمی باید فرد را به حقیقتی

برساند و گر نه دامی بیش نیست .مرغ اگر بداند بیرون از دام، صحراها ودر یا هاست هیچگاه خود را به نخهایِ دام مشغول نخواهد کرد . چنین مرغی دائم در خطر است . خود محور هم اگر به بینش برسد یعنی به حقیقتی در درون دست یابد و به کشفِ شهودی برسد آن وقت نوری سوار نوری خواهد بود یعنی هم زندگیش نور است وهم جانش .
دفتر، 5 بیت 2450 .
پس خطر باشد مقلِّد را عظیم – از ره ورهزن ، زشیطان رجیم .
از محقِّق تا مقلِّد فرقهاست – کین چو داود است وآن دیگر صداست .
محقِّق کسی است که به حق رسیده و از تقلید رهائی یافته است .کسی که به حق رسیده در رفتار و گفتارش اضطراب ندارد از افسردگی به دور است خندان است وزیبائی شناس. جانها همه عرشی اند وتن مشتاق هوا وهوس است جان مانند خاشاک رویِ موجی است که دائم در تلاطم است تا خود را به ساحلِ آرامش برساند. امواجی که ، جان را زیرو رومیکند یعنی آن خواسته هایی خود موهومی که جانِ عرشی را مانندِ خاشاک روی دریا زیرو رو میکند ، همان اضطراب و افسردگی است . حقمدار ایمن است و هیچگونه اضطرابی ندارد .
دفتر، 5 بیت 2453.
چون ببیند نورحق ، ایمن شود - ز اضطراباتِ شک او ساکن شود .
تا کفِ دریا نیاید سویِ خاک – کاصلِ او آمد، بود در اصطکاک .
خاکی است آن کف غریب است اندر آب – در غریبی چاره نبود ز اضطراب.
چونکه چشمش باز شد وآن نقش خواند - دید را بر وی دگر دستی نماند .
سخن حق از حقمدار در دلها آرامش می آورد سخن حق در گوشها آرام می نشیند اما سخن مقلِّد گرچه در ظاهر موجَّه است اما در دل نمی نشیند امورِ معنوی با استدلال نمی تواند بر دلها بنشیند کسی که جانش از حق تهی باشد در گفتارش رونق دیده نمیشود . کُود زمانی می تواند به گُل و بوستان برسد که مدَّتها در خاک ودر سختی به سر برد از این روی یک فرد باید سالها تحت ارشاد وراهنمائی صاحبدلی قرار گیرد تا از حالت تقلید به تحقیق برسد و به اسرار حق دست یابد .
دفتر، 5 بیت 2480 ودفتر،1 بیت 2921.
هر که کاه وجو خورد قربان شود – هر که نورِ حق خورد، قرآن شود .
حکمتِ قرآن چو ضالَّه مؤمن است – هر کسی در ضالَّهٔ خود موقن است .
حکمت وپرتوِ وحی گمشدهٔ مؤمن است یعنی مؤمن این حکمت را د اشته ومالک بوده است و اگر بیابد خواهد شناخت از این روی وقتی سخن حقی زده می شود ، آن سخن جایگاه خود را در جان مؤمن می یابد ومؤمن هم گمشده اش را می بیند . از علائمِ حقمدار این است که جانِ جویده را از دست وهم وشک نجات می دهد هر سخنی که از زبانِ حقمدار خارج شود بوی حق می دهد مانندِ این که هر میوه ای را در شیرهٔ انگور بجوشانیم آن میوه طعمِ شیرهٔ انگور دارد از این روی وقتی علم وفن وهنر در نور حق پرورش یابد وبجوشد از هر سخنِ علمی بویِ حق وحقیقت نمایان میگردد.
دفتر، 5 بیت 2488
هرچه در دوشاب جوشیده شود – درعقیده طعمِ دو شابش بود .
علم اندر نور چون فرغوده شد – پس ز علمت نور یابد قومِ لُد.
قدرت نورحق در کلام حقمدار حتی ستیزه گران را هم به راه می آورد علم وقتی با نورِ حق وراستی در آمیخت آن وقت قدرت باروری در جانها را می یابد . بیت اشاره به آیه ای از قرآن است
(فَإِنَّمَا يَسَّرْنَاهُ بِلِسَانِكَ لِتُبَشِّرَ بِهِ الْمُتَّقِينَ وَتُنْذِرَ بِهِ قَوْمًا لُدًّا. دخان 58. همانا آن [قرآن] را به زبان تو آسان بیان کردیم تا پرهیزگاران را به آن بشارت دهی و مردم ستیزه‌جو را به آن بیم دهی)
دفتر،5 بیت 2492.
آسمان شو، ابر شو ، باران ببار – ناودان بارش کند، نبود به کار .
آب اندر ناودان عاریتی است - آب اندر ابر و دریا فطرتی است .
فکرو اندیشه ست مثل ناودان – وحی ومکشوف است ابر و آسمان .
آبِ باران باغ صد رنگ آورد – ناودان همسایه در جنگ آورد .
یعنی دریافتهایِ باطنی مانند بارا نند که صد باغ ِ معرفت می رویانند از انوارِ حق، صفا ومحبَّت ووفا در جان می نشانند وعلمِ بی نور حق وراستی مانند آبِ ناودان است که همسایگان را در نزاع می آورد . بنا بر این باید کوشید تا کلام از نور صاحبدل سرشار نور گردد. وقتی چنین شد دانش و آگاهی در نور صاحبدل پرورده میشود و حتی می تواند ستیزه گران را هم به راه آورد وقی به نور حقیقت پرورده شویم هر چه بر زبان آریم پاک و نورانی خواهد بود هم چنام که از آسمان آب ناپاک فرو نمی ریزد از زبان ما هم جز کلام پاک بیرون نخواهد آمد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 433.
علم در اندیشه می گیرد مقام - عشق را کاشانه قلب لا ینام .
علم تا از عشق بر خوردار نیست - جز تماشا خانهٔ افکار نیست .
این تماشا خانه سحر ساحری است – علم بی روح القدس افسونگری است .
علم تا سوزی نگیرد از حیات - دل نگیرد لذّتی از واردات .
دل آنگاه به لذَّتِ معنوی می رسد که نسیمی از حیاتِ بشری بگیرد . وقتی این حالت رسید فضایِ جانش از اشراقاتِ معنوی وسیع می گردد ، هر وسعتی جهانی است که بر جانِ عارف می رسد .

کلیات اقبال ماکان صفحه 346 .
بندهٔ مؤمن ز آیاتِ خداست - هر جهان اندر برِ او چون فناست .
چون کهن گردد جهانی در برش - می دهد قرآن جهانی دیگرش .
حق مدار و صاحبدل در خود به یقین رسیده واطمینان حاصل کرده است یعنی به نفس مطمئنَّه رسیده که قرآن بدان اشاره دارد.
دفتر،5 بیت 2658.
زین خیالِ رهزنِ راهِ یقین - گشت هفتاد ودوملَّت اهلِ دین .
مردِ ایقان رست از وهم وخیال – موی ابرو را نمی گوید هلال .

وهم و خیال دریائی است مهیب که عقلهایِ ستبر را غرقه میکند و به رسوائی میکشد که پناهگاهی جز هدایت مردان حق و عارفان راستین ندارند. همین اوهام و خیالات است که اهل دین به هفتاد و دو ملت تقسیم شده اند . فقط کسی که به مرتبه یقینِ کامل رسیده از این اوهام و خیالات پاکیزه شده است و ابروی خود را هلال ماه نمی پندارد در غیر این صورت کسی که به یقین نرسیده به هر تارِ مویِ ابرو خود فرفته شده و به بیراهه می افتد . البته هیچ کس خود را گرفتار اوهام نمی پندارد. وقتی اوهام کسی را ، حیران می کند چگونه بر دیگران صفت وهم می انگارد بنا بر این نباید به اوهامِ دیگران پرداخت کسی که از منیُت نرسته است چگونه دیگری را می تواند از منیَت دور دارد .

وقتی یک حس در آدمی کژبین شد یک تارِ مو را جلوِ چشم هلال ماه میبیند حالا اگر همه حسها کژ بین شد چه خواهد دید ؟ .

دفتر،2 بیت120 .

چون یکی مو کژ شد او را راه زد - تا به دعوی لاف دید ماه زد .

مویِ کژ چون پردهٔ گردون بود – چون همه اجزات کژ شد چون بود .

راست کن اجزات را از راستان - سر مکش ای راست رَو زآن آستان .

هم ترازو را ترازو راست کرد – هم ترازو را ترازو کاست کرد .

این تردیدی که برای افراد در شناختِ حقیقت حاصل می شود از بروز مشتبهات است که نمیشود حق را از وهم تشخیص داد وقتی شبهه در درون ودر خیال آمد جهانِ بیرونی نمی تواند راه را نشان دهد اول باید این کژبینی در درون اصلاح شود در چنین مواردی هر گونه دلیل بر حقَّانیت، نتیجهٔ بر عکس می دهد وراه به جائی نمی برد و حتی استدلالاتِ علمی هم آن خیالِ کژ را کژتر میکند تنها را ه صیقلِ درون است تا این کژیها دور شودمانند آن دوبینِ مویِ در چشم که وقتی یک مویِ کژ باعث شد که آن خیال اندیش آسمانها را کژ ببیند یعنی در آسمان« ماهی» نبود ولی او ماه ببیند،لذا بر طرف کردن کژیها به تنهائی مقدور نیست که کسی با خودش بنشیند و خود را راست کند باید ترازو ومعیاری پیدا شود تا آن میزان کژی شناخته شود وبعد بر طرف گردد .

پس ابتدا باید خود را سنجید و خود را راست نمود تا بشود در بیرون هم راست دید این ترازوهایِ راست بین همان صاحبدلانند که باید آدمی خود را با آنها میزان کند و اندازهٔ خود را بشناسد یعنی باید با آنها هم نشین شویم تا کژیهایِ خود را ببینیم و سپس این کژیها راراست نمائیم . هر انسانی ترازوست البته این ترازوها بعضی حقیقت را می نمایانند وبعضی کژنما هستند . وقتی با رویدادی مواجه می شویم ابتدا، در خود آن را می سنجیم یعنی با ترازوی خودمان، اگر این ترازو کم نشان دهد بدان معنی است که هر واقعیَّتی را عوضی نشان خواهد داد این همان وجودِ کژ می باشد که هر چیز را کژ نشان میدهد این ترازوها بعضی از همان ریشه کژند وبعضی در مواردی کژند وبعضی قسمتی کژند .اولیاءِ خداوند و صاحبدلان راستین ترازویِ حقیقی اند و خویِ حق دارند . هر ترازو را باید با ترازوی دقیقتر ومطمئن تر سنجید و درست نمود .ترازوهائی داریم که به درد دنیا می خورند این ترازو برای آخرت کارساز نیست پس آدمهایِ کژ با آدمهایِ راست و حق بین به سوی راستی کشیده میشوند از طرفی باید اغیار را از خود دور کرد تا کژبین باقی نمانیم . مشکل اصلیِ متوهِّم این است که خودش را از وهم بری می داند چون غرق در وهم است .

بت پرستی چیست وچرا مورد تحقیر است ؟

بت پرستی و شرک نوعی مالکیَّت است بر باورهایِ خود ساخته .بت پرست چون باورهایِ خود را مالک است نمی تواند از آن دست بردارد. اوچون بتی را خودش ساخته و می پرستد در واقع چنین اندیشیده می شودکه او خودش را در صورتِ یک بت می پرستد یعنی خود پرست است. بت پرست کسی است که فقط باور خود را اصل می داند وبه باور دیگران و مخالفین توجُّهی ندارد .او بر همان باورخویش متوقِّف است وروند تکاملیِ جان را بر خود بسته ودر یک حالتِ رکود به سر می برد . توقُّفِ کامل تکامل به گفتهٔ قرآن دوزخ نام دارد و جهنَّم جائی است که در آن مرگ وحیات مداوم که نشانهٔ تکامل است قرار ندارد .

(إِنَّهُ مَن يَأْتِ رَبَّهُ مُجْرِمًا فَإِنَّ لَهُ جَهَنَّمَ لَا يَمُوتُ فِيهَا وَلَا يَحْيَىٰ طه 74. به راستی هرکس گناهکار به نزد پروردگارش بیاید، جهنم نصیب اوست که در آن نه می‌میرد و نه زنده می‌ماند)

بت پرست یا خود پرست تا از صورتی که خودش از خود ساخته عبور نکند و به باطن ومعنایِ هر چیز نرسدو تغییر در خود ندهد ،همچنان در توقُّفِ تکاملِ خویش خواهد بود و از گردونهٔ تکاملیِ عالَم محروم خواهد گشت . بت پرست از آن رو خود پرست است که هیچگاه دیده نشده بت پرستی ، بتِ دیگری را از بت پرستِ دیگری بپرستد. هر قوم وقبیله بتِ مخصوص خود را دارند واز بتهایِ دیگر دوری می کنند . ===

به باورِ عرفاء هر ذرَّه در عالَم تجلِّیِ ذات بی صورت است از این روی هیچ چیز به صورت جامع وتمام از صفاتِ حق برخوردار نیست و هیچ چیز هم تهی از صفات خداوند نمی باشد هر شیئ به نسبت استعدادِ خود از صفات باری بر خورداراست .ذاتِ بی صورت بی ابتدا و بی انتهاست بنا بر این فهم ودرک اشیاء هیچگاه به پایان نمی رسد و مجهولات همیشه در تزایدند تا تلاش وکوششها مداوم و فعَّال باقی بماند و چرخ زندگی پویا باشد.

دفتر،1 بیت 2906.

بت پرستی چون بمانی در صور – صورتش بگذار ودر معنی نگر.

مرد حجّی همرهِ حاجی طلب – خواه هند وخواه ترک ویا عرب.

منگر اندر نقش واندر رنگِ او – بنگر اندر عزم ودر آهنگی او .

گر سیاهست او هم آهنگ توست - تو سپیدش خوان که همرنگ توست .

بت پرستی در صورتها ماندن است به معنی بنگر زر شناس به طلا مینگرد و نه به شکل طلا. حقیقت را بنگرید که حضور خداوند درهر چیز است بیشتر مردم صورت پرست هستند به خیال خدا پرست . بت پرستان بت را نمادی می دانند از خود .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 224.

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم - وانگه همه بتها را در پیش تو اندازم .

صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم - چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم

تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری - یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم

میگوید،همه صورتها را فنا میکنم تا به تو برسم .اگر یک درک از خدا در آدم ماندگار شد صورت پرست می شویم باید دائم نزدیک شد به خدا یعنی خدای کهنه را باید نو کرد صورت پرست جذ م می آورد و تعصب ، صورتها را باید شکست تا معانی بریزد . هر آدمی چه عالم ویا بی سواد اگر بوئی از عشق نبرد صورت پرست است صورتها عاریتی هستند .زمانه ، تاریخ ، جبر زمان و ...و همه صورتند لباسی بر حقیقتند اما ذهن ما عادت به صورت سازی دارد .مولانا نو اندیش بود که لازمه پرورش روح است

کسی که تجلیّ حق را در همه اشیاء می بیند وپایانی هم برایِ فهمِ اشیاء متصوّر نمی داند ، عالَم را یک مجموعهٔ همگن در نظر دارد وهمه اشیاءرا جزوهائی مرتبط با کُل می داند در این صورت مدیریَّتی برای عالم می بیند و هدفمند و خود را جدا شده از نیستان وجود می انگارد که در فراق است وشوق وصال دارد .اما بت پرست خود را رها و پرتاب شده در عالم می بیند و هیچگاه نه شوقِ وصالی دارد و نه دیدارِ آن معشوقِ بی صورت که همهٔ زیبائیها و طراوتها از اوست . برای مثال شربت ترکیبی است از ، شکر،آب،و گلاب این سه عنصر از هم جدا نیستند در شربت و نمیشود گفت که کجایِ شربت گلاب است چون یک مجموعه همگن هستند ، اگر کُل در میان نباشد وهر عنصر جدا جدا باشند، آب وشکرو گلاب هر کدام جدا باشند آن وقت ارتباطی بین اجزاء وجود ندارد و شربتی هم در میان نمی باشد و حلق هم شیرین نخواهد شد لذا نمیشود از شکرِ تنها یا آبِ تنها به شربت رسید وچشید وقتی اینها باهمند شربت داریم اگر هر عنصر را تنها داشته باشیم منکرِ شربت خواهیم بود .در وجودِ آدمی هم صفات متضاد فراوانند اما در یک مجموعهٔ کُل قرار دارند وقتی همه باهمند انسان ساخته می شود وفهم میگردد اما از هر صفتی به تنهائی انسان فهم ودرک نمی گردد یعنی از هر صفت کسی به انسان نمی رسد و انسان بودن وشدن انکار می گردد . مثالِ دیگر اجزاءِ یک گُل که برگ ورنگ وبو ولطافت می باشند همه در وجودِ یک کُل ،گُل را به تماشا می گذارند اما اگر اجزایِ گُل را جدا جدا در نظر آوریم ، گُلی نخواهیم داشت و منکرِ گُل خواهیم بود از لطافت وبویِ دل انگیزِ گُل هم محروم خواهیم شد . عالَم هم همین است اگر اشیاء را در کُل بنگریم به مدیریَّتی همگن وبه ناظمی عاقل می رسیم که ادیان آن را خدا باوری می نامند اما اگر هر شیئ را جدا در نظر آوریم در تشکیل عالَم به تصادفها می رسیم که موردِ ابهام است مبنای این ابهام همان بت پرستی وخود پرستی است و شرک هم در همین راستا قرار می گیرد .

دفتر،1 بیت2917.

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست – زانک کُل را گونه گونه جزوهاست .
جزءِ کُل نی جزء ها نسبت به کُل - نی چو بویِ گُل که باشد جزوِ گُل.
لطفِ سبزه جزوِ لطفِ گُل بود – بانگِ قمری جزوِ آن بلبل بود ..

انسان هم در یک مجموعهٔ کُل نگری زمانی که در امنیَّتِ روحی روانی قرار می گیرد یعنی به امن وامان در درون که ایمان وعشق نام دارد می رسد فراتر از جهان در جانِ خود گستردگی می یابد چون در خود هزاران جهان خفته دارد و هر گاه جهانی در او کهنه شود جهانهایِ نو دم به دم در او بیدار می گردند ولذا جهانِ مؤمنِ عاشق همیشه شکرستان وطربستان است و هیچ ترشی وتلخی در او راه ندارد چون با شکر فروشِ عالم در دادو ستد است .

کلیات اقبال بقائی صفحه 30 .

بندهٔ مؤمن ز آیاتِ خداست - هر جهان اندر بر او چون فناست .
چون کهن گردد جهانی در برش – می دهد قرآن جهانی دیگرش .
صد جهان پوشیده اندر ذاتِ او - غیرِ او پیداست از اثبات او .
وسعتِ ایَّام جولانگاه او - آسمان موجی ز گردِ راه او .
شعله هایِ او صد ابراهیم سوخت - تا چراغِ یک محمد بر فروخت .

مؤمن که در امنیَّتِ روحی روانی قرار دارد و عاشقِ حق می باشد سینه ای صاف و صیقلی دارد وآینه است و دم به دم صورتهایِ آفرینش و زیبائیهایِ عالَمِ معنی در او می تابد وحقایق خودشان را بر او عرضه میکنند در چنین حالتی است که هر دم در جانِ خدا باور فضا ها یِ نوگسترش می یابند ، پوچی و افسردگی را برای همیشه محو می شود و عاشق بجائی می رسد که همه افلاک وآسمانها گردِ زیرِ پایِ او بیش نخواهند بود مولانا این کوچکیِ افلاک در برابرِ آدمی را خاک پاشیِ زیر پا می نامد و در غزلی آن را بیان می دارد .

دیوان شمس عزل .

گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما – حد ما خود ای برادر در خور پرگار نیست .
خاک پاشی میکنی تو ای صنم در راه ما - خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست .

یعنی همهٔ عالَم در برابرِ عظمتِ آدمیکه از خود عبور کرده به خودِ راستین رسیده ، مانندِ گردِ زیر پا می باشد حال چگونه می توان به این مرحلهٔ انسانیِ والا رسید ؟.مولانا رسیدن به این مرحله را چنین بیان می دارد

دفتر،4بیت 2474.

گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است - صیقلش کن زانک صیقل گیره است .
تا در او اشکالِ غیبی رو دهد – عکسِ حوری ومَلَک در وی جهد .
صیقل عقلت بدان دادست حق - که بدو روشن شود دل را ورق .
آهنی که آیینه غیبی بدی – جمله صورتها درو مرسل شدی .

صفایِ دل وصیقلِ درون مانندِ آن داستان در مثنوی است که مسابقه بین چینی ها و رومیها بر سر نقاشی بود ، چینیها نقاشی زیبائی پس از یکسال تلاش وهزینهٔ فراوان بر دیوار کشیدند ودر طرفِ مقابل رُمیها فقط یکسال دیوار را صیقل زدند وزنگار از دیوار بردند . وقتی پرده بالارفت وعکسِ نقاَّشیِ چینیها روی دیوارِ رمیها افتاد عکس نقاشی روی دیوار بهتر نشان داده شد در اینجا یک قوم تلاش و کار کردند ویک قوم فقط زنگار را بردند . در این مسابقه رمیها برنده شدند .

دفتر، 1بیت 3481.

چینیان گفتند، ما نقَّاش تر – رومیان گفتند، ما را کرّوفر.
چینیان چون از عمل فارغ شدند - از پیِ شادی دهلها می زدند .
شه در آمد، دید آنجا نقش ها – می ربودآن عقل را وفهم را .

بسیار نقَّاشی چینیان دلربا و زیبا بود وشاه خورسند گردید سپس شاه به سویِ دیگر تالار آمد تا نقاشیِ رومیها را ببیند پردهٔ بین چینیها ورومیها را بالا کشیدند، عکسِ نقاشیِ چینیان روی دیوارِ به شدَّت صیقل شدهٔ رومیان افتاد .

بعد از آن آمد به سوی رومیان- پرده را بالا کشیدند از میان .

عکسِ آن تصویر وآن کردارها - زد بر این صافی شده دیوارها .
هرچه آنجا دید، اینجا به نمود – دیده را از دیده خانه می ربود .
رومیان همان فرهیختگانی هستند که سینه ها را از کینه، حرص،آزوبخل پاک کرده اند .
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها - پاک از آز وحرص وبخل وکینه ها .
آن صفایِ آینه وصف دل است - صورتِ بی منتهای را قابل است .
گر چه آن صورت نگنجد در فلک - نه به عرش وفرش ودریا وسَمَک .
اهلِ صیقل رسته اند از بوی ورنگ - هر دمی بینند خوبی بی درنگ .
وقتی درون صاف وصیقل زده شد وزنگارهای حرص و بخل و کینه زدوده شد دل آینه می گردد و مه رویان بستان خداوند که معارفِ بشری می باشند از همان بی صورت یا معشوقِ عالَم بر این دل می تابد چنین قومی بر مرگ هم لبخند می زنند ووحشتی ندارند چنین افرادی افلاک را گَردِ زیر پا می بینند و چشمی دریا بین می یابند .
برترند از عرش وکرسیُّ خلا - ساکنانِ« مقعدِ صدقِ» خدا.
اشاره به شایستگانی است که در جوارِ حق آرمیده اند . (إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِندَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ.قمر55. بی‌گمان پرهیزگاران در باغها و [جوار] جویبارها هستند در مقام و منزلتی راستین، نزد فرمانروای توانا)
آنها که خود را صیقل زده وزنگار زدائی نمودند نیازی ندارند که همیشه به دنبال حقایق باشند .
یعنی یک چیزهائی هست که باید دنبالش رفت ویک چیز هائی خودش می آید .خودش خود را عرضه میکند نه این که کار نکنید ، زنگار زدائی کنید صیقل کاری کنید آن وقت چیزهائی به سوی شما می آیند .انبیاء این گونه بودند که حقیقت به سوی آنها می شتافت . عالِمان هم این گونه اند برای چیزهائی مطالعه می کنند اما باز چیز هائی خودشان بر آنها آشکار می شود انبیاء واولیاء این گونه اند که حقایق به دنبالشان روانند بلکه افلاک فرمانبردارشان می گردند چون هر چیزی هویَّتِ خود را از این افراد می ستاند و موجودیَّت پیدا می کند .
قدرت و عظمتی که انبیاء یافتند از همین صیقلِ درون بود که تنها بر جیشِ عالَم کوفتند وبه اعتمادِ بسیار بالائی در وجود رسیدند هم در امنیَّتِ روانی بودند و هم به اطمینانِ قلبی رسیده بودند.
دفتر،2بیت 910 .
آن خداوندی که از خاکِ ذلیل - آفرید او شهسواران جلیل .
پاکشان کرد از مزاجِ خاکیان - بگذرانید از تک افلاکیان .
نوح از آن گوهر که بر خوردار بود - در هوایِ بحرِ جان دُر بار بود .
جانِ ابراهیم از آن انوارزفت – بی حذر در شعله هایِ نار رفت .
چونک اسمعیل در جویش فتاد – پیش دشنه آبدارش سر نهاد .
جانِ داوود از شعاعش گرم شد – آهن اندر دست بافش نرم شد .
چون سلیمان بد وصالش را رضیع - دیو گشتش بنده فرمان ومطیع .
در قضا یعقوب چون بنهاد سر - چشم روشن کرد از بویِ پسر .
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب - شد چنان بیدار در تعبیر خواب .
چون عصااز دست موسی آب خورد - ملکت فرعون را یک لقمه کرد .
نردبانش عیسی مریم چو یافت - بر فراز گنبد چارم شتافت .
چون محمد یافت آن ملک ونعیم - قرص مه را کرد او در دم دونیم .
این گونه است که وقتی زنگارها در درون صیقل زده شد چشمه های معرفت در درون فوران میکند و حقایقِ اشیاء خود را نشان می دهند .
آدمی که تغییر یافت و صیقل زده شد بجائی می رسد که همه چیز در مقابلش ناچیز جلوه می کند چون آدم از قدرتِ اختیار و خلَّا قیَّت بر خور دار است و می تواند بیافریند .علَّامه اقبال در کلیات به همین نوآوریهایِ برتر از افلاک اشاره دارد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 285.
باز این عالَمِ دیرینه جوان می بایست - برگِ کاهش صفتِ کوهِ گران می بایست .
کفِ خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد – در ضمیرش جگر آلوده فغان می بایست .
این مه و مهرِ کهن راه بجائی نبرند – انجمِ تازه به تعمیر جهان می بایست .
هر نگاری که مرا پیش نظر می آید – خوش نگاریست و لی خوشتر از آن میبایست .
گفت یزدان که چنین است ودگر هیچ مگو – گفت آدم که چنین است ودگر می بایست .
این گونه است که بت پرست از همهٔ این مواهب و معانی ژرفِ معارفِ بشری دور افتاده خود پرستی چنین بلائی بر آدم وارد میکند .

حاکم درونی .

استدلالهای ذهنی وتجربی واسطه هائی هستند که ما را از معلوم به مجهول می رسانند. این سخن را می توان این گونه بیان نمود که استدلالات پرده هائی هستند بر روی واقعیَّتهای پنهان، پرده ها همین هشیاری ما می باشند نسبت به رویدادهایِ زندگی. استدلال سایهٔ آن معلوم است و چون سایه تابع نور است مثل این می ماند که دستور از جائی دیگر صادر میشود . مثالی می آوریم ، بنا آشکار است اما آن فکر مهندس که بنا را طراحی کرده پنهان است بنا از وجود معمار بی خبر است هر تغییری که در بنا صورت پذیرد ، بنا، آن را می بیند اما نمی داند از کجا این تغییرات می رسد عقلِ ما هم سایهٔ آن عقلِ کل می باشد که پنهان است هر عملی را که انجام میدهد یا می بیند از آن دستور دهنده ه به عقل است که ما از آن بی اطلاعیم.
دفتر،5بیت 3222.
چون جهانِ ظلمت است وغیب این – از برایِ سایه می با ید زمین.
هستی نقطه هایِ تاریک فراوان و اموری غیبی دارد وآنچه به این جهانِ خاکی می رسد، سایه یی است از نورِ حقیقت ، لذا باید از طریق سایه آن حقیقت را شناخت . وقتی سایه باشد نمیشود آفتاب را دید وهنگامیکه آفتاب به سایه دعوت شود ، سایه یی نمی ماند .
در طبیعت سایه ها تابعِ نورند و با گردش نور سایه هم در گردش می باشد اما سایه هیچ اختیاری از خود ندارد .ولی انسان موجودی مختار است که می تواند از آن نور معرفت دوری کند و در تاریکی بماند و یا تابع گرد د وبه نور معرفت دست یابد . نور معرفت در وجودِ انبیاء واولیاء وصاحبدلانِ راستین به فعلیّت

رسیده و افرادی که مایلند به این نور دست یابند باید مطیع وفرمانبردارِ کسانی گردند که به آن حقیقت درونی دست یافته اند این بزرگان اولیاء وانبیاء وصاحبدلانِ راستین می باشند .
دفتر،2بیت 2168.
هر که خواهد همنشینی خدا – تا نشیند در حضورِ اولیا.
از حضورِ اولیا گر بسکلی - تو هلاکی، زآن که جزوی بی کلی .
نشستن در حضورِ اولیاء فیزیکی نیست روحی است وتابع زمان نمی باشد هر زمان می توان در حضور نبی بود نبی نمایندهٔ خداوند است و خداوند زمان ندارد همیشه می شود در حضورِ خدا بود .روح ها با همند روح درمرد وزن یکی است وهمه در روح محرمند ، .محرمی در جسم است که زمان ومکان دارد. تماس روحی با خدا به معنی تماس روحی با اولیاءِ خداوند است . اولیا ءحافظ و نگهدارندهٔ دوستان خود می باشند و هم آنها را ارشاد میکنند« ولی» در ذهنِ بندهٔ خداوند می نشیند و او را در برابر اوهام وشیاطین حفظ می کند هر کس از صاحبدل دوری کند طعمهٔ دیو وشیطان می گردد صاحبدل از فرد حمایتِ روحی میکند ولایت همان حمایتِ روحی ومعنوی است .
دفتر،4 بیت3644.
جزوِ عقلِ این از آن عقلِ کُل است - جنبش این سایه زآن شاخِ گُل است .
سایه اش فانی شود آخر در او - پس بداند سرِّ میل وجست وجو .
سایهٔ شاخِ درخت ای نیکبخت – کی بجنبد، گر نجنبد این درخت؟
میگوید که ، فردی که جذبِ صاحبدلی راستین می گردد همان عقلِ جزوی است که به عقلِ کل پیوسته است این فرد در نهایت فانی در آن عقل کل میشود وقدرتش افزایش می یابد هر فردِ کمال طلب جنبشی از عقل کل دارد .
ما آنچه را می بینیم یا می شنویم از درون فرمانی می رسد که چشم ببیند وگوش بشنود تا از درون دستوری نرسد اعضاءِ بدن کاری صورت نمی دهند این که چه ببینید ویا بشنوید این بدان معنی است که چشمی در درون ابتدا می بیند وبعد به چشمِ ظاهر دستور میدهد که ببیند و گوش بشنود اگر درون چیزی را زیبا دید ، چشم هم زیبا میبیند و گوش هم زیبا می شنود برای مثال چون برادران ،یوسف را در درون گرگ می دیدند چشمشان هم یوسف را در بیرون گرک می دید از طرفی یعقوب در درون یوسف را نورِ چشم و بینائی می دید لذا هر گاه که به او نظاره می کرد نوری نو درچشم خود می یافت از این روی از بویِ پیراهنِ یوسف بینائی یافت . عالَم هم همین گونه است آنچه از عالَم می بینیم همان ظاهر است که از نهانخانهٔ عالَم غیب فرمان می پذیرند که چه بکنند . عالَم زمانی مکانی تابعِ محضِ عالَم لا مکان ولا زمان است این عالَمِ لامکان و لا زمان قدرتِ مطلق و مجَّرد است که بر سپاهِ هستی قدرتهائی را گمارده است . ما انسانها از قدرتی درونی دستور می گیریم وباز این قدرت پنهان در ما از پنهانِ دیگری که بر کُلِّ عالم سیطره دارد دستور می گیرد .
دفتر، 2 بیت 614.
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان – هر چه بیند آن بگردد این بدان .
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور – هم وی اندر چشم یعقوبی چو مور .
آن یکی در چشمِ تو باشد چو مار – هم وی اندر چشمِ آن دیگر نگار .
تو مکانی اصلِ تو در لا مکان – این دکان بر بند وبگشا آن دکان .
ما سایهٔ حق هستیم وآن پرده که این سایه را آورده همین اندیشهٔ ماست چون اندیشه بر مبنایِ ، تعقُّل،تجربه و استدلال پیش می رود ، همینها پرده می شوند بر آن حقیقتی پنهان این بدان می ماند که از وجود دود به آتش پی بریم اگر در سیرِ معرفت شناسی بجای این پرده ها از صاحبدلی راستین پیروی کنیم مقصد زود تر بدست می اید .
دفتر،2بیت 3571.
همنشینت من نیم سایهٔ من است – برتر از اندیشه ها پایهٔ من است .
زآن که من ز اندیشه ها بگذشته ام – خارجِ اندیشه پویان گشته ام .
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند – زآن سبب خسته دل وغم پیشه اند .
میگوید، همنشینِ ما سایهٔ حق است واین سایه همان اندیشه مااست ولی آن نورِ حقیقتِ پنهان در زیرِ این سایه برتر از هر اندیشه و فکری است .تمامِ خستگی و پوچی و افسردگی از همین اندیشه وفکر است که همیشه با ما است چون دانش و فکر در حصار است محدود یت می آورد برای رهائی از این تنگنا باید از دانش به بینش رسید یعنی باید از خود تهی شد واز حقایق پُر شد .علم آدمی را سنگین و متکبّر می کند و به خود گُنده بینی منفی می کَشاند . علم بر فرضیَّات بنا می شود و هیچگاه به یقین نمی رسد وبه هر نتیجه ای که برسد با مجهولاتِ دیگری رو برو میگردد وانتهائی ندارد. بنا بر این علم در حصاری بسته بسر می برد مانند مرغی است در قفس که بر پایش نخهایِ دامی گره خورده است واین مرغ با همین نخها بازی می کند تا ماهر شود اگر بداند که بیرون قفس هم دنیائی است پر سبزه وبوستان ودر یا و دشت وصحرا هیچگاه هوس ماندن در قفس را نمی کند . افرادی که منکرِ آن نورِ پنهان در پشت هر چیز می باشند به باور مولانا مانند کلاغند که دائم داد وبیداد می کنند وادعادارند ویا مانند مگسند که دیگِ غذا چه پر باشد چه خالی فرقی برایشان نمی کند . برای رسیدن به آن حقیقتِ پنهان به نظرِ مولانا خواب رفتن از این هوش واندیشهٔ درحالِ بیداری است تا حیرتی برای انسان پیش آید و اوهام را ببرد .
دفتر،3 بیت 1113.
آن نصیب جانِ بی خویشان بود - چون که با خویشند ، پیدا کی شود ؟
خفتهٔ بیدار باید پیشِ ما - تا به بیداری ببیند خوابِ ما .
دشمنِ این خوابِ خوش شد، فکرِ خلق – تا نخسبد فکرتش بسته ست حلق .
حیرتی باید که روبد فکر را - خورده حیرت فکر را وذکر را .
میگوید آن گوهرِ حق نصیب افرادی میشود که از خویش و اندیشه خویش گذر کنند و به حق بیدار واز تدبیر دنیوی خفته گردند تا در بیداری آن حقایق پنهان را ببینند ، دشمن این بیداری، فکر است و لذا قدرتی برتر از فکر وعقل لازم است که فکر راببرد وآن قدرت ، حیرت است .حیرت هم از عشق به دست می آید .مولانا برایِ آدم هایِ زرنگِ دنیوی مثالی می آورد میگوید که این افرا د مانند آن گوسفندی هستند که پیش تاز گله میشود و جلو می افتد اما غروب در بازگشت گله به خانه آن گوسفند از گله عقب می افتد و تنها می شود وبه دام گرگ گرفتا ر میگردد اما آن گوسفند بی تدبیر که عقبِ گله بود در بازگشت از همه زود تر به خانه می

رسد .این گونه افراد در مراجعت به حق پیشتازند .رسیدن به حق با زرنگیِ وتدبیرِ دنیا امکان ندارد حیرت نیاز است که مرتبه ای فوق عقل است .
هر قدرتی در درون بر قدرتِ پائین تر اِعمالِ قدرت می کند همان گونه که دست و پا که قدرتی دارند به دستورِعقل کار انجام میدهند عالَم هم همین گونه است . مولانا در دفترِ ششم بیان می دارد که اندیشه واعمالِ بشری تحتِ امر وفرمانِ قدرتی درونی قرار دارند که پنهان است .آنچه آدمی را به کارِ خیر ویا شر وا می دارد همان فرمانِ درونی است این فرمانده درونی باز از نیرویِ برتری فرمان می گیرد واین سلسله مراتب تا بی نهایت ادامه دارد مولانا به این نیروی باطنی «حاکم» میگوید .
دفتر، 6 بیت 3949 .
هست پنهان حاکمی بر هر خرد – هر که را خواهد به فن از سر برد .
آفتابِ مشرق وتنویرِ او – چون اسیران بسته در زنجیرِ او .
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن – چون بخواند در دماغش نیم فن .
عقل، کو عقلِ دگر را سخره کرد – مهره زو دارد، وی است استاد نرد .
میگوید، بر هر خردی حاکمی پنهان حکم می کند و او را به کارِ خوب یا زشت وا می دارد وحتی آفتاب را هم مانند اسیران در زنجیر تحتِ کنترل دارد ، کلِّ اجزای هستی را قدرتی پنهان اداره می کند و عقل هم در تسخیرِ عقلی دیگر قرار دارد . آن عقلِ غالب به نیرویِ همان عقلِ پنهان عمل نموده می کند البته فرقی نمی کند که کارِ خوب یا زشت باشد .زشتی را دیوی زشت فرمان می راند .
مولانا در دفتر، سوُّم به این مطلب اشاره دارد .
دفتر،3بیت 3823 .
هر موکِّل را موکِّل مختفی است – ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست ؟.
خشمِ شاهِ عشق بر جانش نشست – بر عوانی وسیه روزیی ش بست .
می زند او را، که هین، او را بزن – زان عوانانِ نهان افغانِ من .
هر که بینی در زیانی می رود – گر چه تنها، با عوانی می رود .
گر از او واقف بدی، افغان زدی – پیشِ آن سلطانِ سلطانان شدی .
ریختی بر سر به پیشِ شاه خاک .- تا امام دیدی ز دیوِ سهمناک .
میر دیدی خویش را ای کم ز مور – زآن ندیدی آن موکِّل را تو کور .
میگوید، وقتی مأموری درنده صفت بر کسی خشم می راند ،در درونِ آن مأمور هم درنده ای خون خوار حاکم است ورنه این حیوانِ وحشی طبع، این خویِ پاچه گیری را نشان نمی داد آن درنده صفتِی درونی هم ، قهر پروردگار است که شاه عشق می باشد بر این سیه چهره که تا چند روزِ زندگی در این تباهی ولجن، زندگیِ نجاست خواری داشته باشد .مولانا می گوید اگر دیدی که مأموری یا کسی به سوی خشونت و ضرر و نفرت پراکنی می رود ، مپندارید که تنهاست در باطن کسی همراهِ اوست که او را بدین اعمالِ زشت تحریک می کند و اگر این سیه روز از آن موکِّلِ درونی آگاه بود قطعاً از پرور دگار استمداد می جست و ناله میکرد و خاک بر سر می ریخت ، حال چرا از درونِ خود بی خبر است حتماً عواملی در کار است .مهمترین عامل ، کبرو خود گنده بینی است که چنان بر او مسلّط شده که نمی تواند آن مأمورِ پنهانِ درونی را ببیند این خود گُنده بینی، هر پروازی را از او گرفته است سنگینیِ هویِ نفس او را زمین گیر کرده است .بر هر امیرِ ظالمی، بیگانه ای درنده خوی نشسته و فرمان می راند تا این بیگانه بیرون نرود فروغِ حق در او نخواهد تابید .
دفتر، 1 بیت 378.
ما در این انبار گندم می کنیم – گندمِ جمع آمده گم می کنیم .
می نیند یشیم آخر ما به هوش - کین خلل در گندم است از مکرِ موش.
موش تا انبار ما حفره زده است – وز فنش انبارِ ما ویران شده ست .
اوَّل ای جان دفعِ شرّ موش کن – وانگهان در جمعِ گندم جوش کن .
ما انباری هستیم از عبادات و طاعات و امور خیر و کمکها ی مردمی و هم چنین از زشتیها دور ی می کنیم از این روی باید اثرات این اعمال در رفتار ما خود را نشان دهد و ما را عوض کند و ما را تغییر دهد . حالا می بینم که هر چه گندم در این انبار جمع می کنیم دذدیده میشود و موشی سر به این انبار می زند لذا لازم است اول همه سوراخها را بگیریم تا دذد نیاید . این دذد همین نفس سرکش ماست که ما را گول میزند . طاعات باید اثر خود را بگذارد و پاداشِ خود را هر کس در همین زندگی ببیند وقتی طاعات نتیجه نمی دهد موشِ کبر صفت و خود گنده بینی این طاعات را می خورد و بجایش خشونت و نفرت می کارد اول باید همه روزنه های ورود این موشِ کبر را بست وبعد طاعات را انبار کرد تا در رفتار و عمل طاعات آشکار شود . رهائی از چنگِ چنین متجاوزی با عشق وایمان میسَّر است رسیدن به این عشق با مرگِ اختیاری حاصل می گردد .

گزیده غزلهایِ شمس کدکنی غزل 113.
بمیرید، بمیرید،در این عشق بمیرید – در این عشق چو مردید، همه روح پذیرید .
بمیرید، بمیرید، وزین مرگ متر سید - کز این خاک برآیید ، سماوات بگیرید .
بمیرید، بمیرید،وزین نفس ببرید - که این نفس چو بنده است و شما همچو اسیرید .
یکی تیشه بگیرید پیِ حفرهٔ زندان – چو زندان بشکستید همه شاه وامیرید .
بمیرید، بمیرید، به پیش شه زیبا – بر شاه چو مُردید ، همه همه شاه وشهیرید .
این همان مرگِ اختیاری است که آدمی از هوایِ نفس تهی می گردد . این مرگی است که خدا می گیرد وبجایش ده برابر جانِ پوینده وزاینده می دهد . یعنی وقتی جان از متجاوز رهائی یافت گسترش می یابد و به دریایِ وجود می رسد که هیچ پلیدی او را خدشه دار نخواهد کرد . قطره ایست که صفت دریا می یابد چون به دریا متصل شده است .
دفتر، 3 بیت 3839.
آزمودم مرگِ من در زندگی است – چون رهم زین زندگی پایندگی است .
هر یکی جان را ستاند دَه بها – از نُبی خوان عشرةُ امثالها .
اشاره به آیه قرآن است (مَن جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا. انعام 160. هر نیکی را ده برابر عوض می دهیم) یعنی مرگ تعلقاتِ هوسی را از جان دور کردن چون این هوسها متجاوزند و باید اخراج گردند از این روی وقتی خداوند جانی را می گیرد عوضش دهها جان میبخشد این همان قطره به دریا رسیدن است

کلیات اقبال . بقائی صفحه 358.
چون مسلمانان اگر داری جگر – در ضمیرِ خویش ودر قرآن نگر .
صد جهان تازه در آیاتِ اوست – عصر ها پیچیده در آناتِ اوست .
بندهٔ مؤمن زآیات خداست – هر جهان اندر بر او چون فناست .
چون کهن گردد جهانی در برش – می دهد قرآن جهانی دیگرش . .
مولانا می گوید که در ما حکیمی نشسته است وبر ما فرمان می راند .
دفتر، 1بیت 1331.
این صدا در کوه دلها بانگ کیست؟ - گه پر است از بانگ این کُه، گه تهی است .
هر کجا هست او،حکیم است ، اوستاد – بانگِ او زین کوهِ دل خالی مباد .
هست کُه کاوا مثنًا می کند – هست کُه کاواز صد تا می کند .
صدائی که در کوه است کوه باورمند است که صدا از خودش است ونمی داند که صدا از جایِ دیگر است .ما همان کوهیم وگویا استادی درون ما بر ما حکم می راند این استاد همان نورِ جلالِ پروردگار است که ما را به خیر دعوت می کند تا ما عوض نشویم این حُکم را نخواهیم شنید تغییر یافتن هم با همراهی صاحبدلی راستین است که در ما بنشیند چون صاحبدل کیمیاست که مسِ وجود را به زر تبدیل می کند .
دفتر، 5 بیت 491.
من غلام آن که نفروشدوجود – جز بدآن سلطانِ با افضال وجود .
من غلام آن مسِ همت پرست - کو به غیرِ کیمیا نارد شکست .
علامه اقبال هم به این فرمان دهندهٔ در ونی در کلیات اشاره دارد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 309.
اگر گوئی که من وهم وگمان است - نمودش چون نمودِ این وآن است .
بگو بامن که دارایِ گمان کیست – یکی در خود نگر آن بی نشان کیست ؟.
خودی چون پخته گردد لا زوال است – فراقِ عاشقان عینِ وصالست .
به خود گم ، بهر تحقیقِ خودی شو – اناالحق گوی وصدیق خودی شو .
بنا بر این رویدادهایِ این عالَم گویا از فاعلی غیبی می آیند حقیقتی در درون در جریان است وما نمی بینیم اما هر چه میبینیم ویا می شنویم به دستورِ همان حاکمی غیبی است حتی گرسنگی، تشنگی،عشق ورزی، خشونت، همگی حقیقت هایِ پنهان در روان ما هستند و ما در ظاهر با این ها نمود داریم . آن جریانِ تکاملِ معنوی ، آبِ حیات است که موجبِ تکامل پدیده ها می گردد اما قابل دید نیست و ما فقط نتیجه را می بینیم همه ،غمها، شادیها،کوششها،طلبها، همه از لا مکان دستور می گیرند وبه صورت نمایان می گردند .
حافظ هم به همین حاکمِ پنهان در انسان اشاره دارد .
دیوان حافظ غزل 22.
در اندرونِ منِ خسته دل ندانم کیست – که من خموشم واو در فغان ودر غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب - بنال هان که از این پرده کار ما به نواست .

آبِ حیوان پنهان در ظلمت .

گاه حالتی بر آدمی می نشیند که با نوعی گرمی و طراوت درونی همراه است ،شبیه حالتِ قطرهٔ باران در کامِ بوستان ویا جرعه ای آب بر حلقومِ تشنه .آدمی در چنین حالتی لباسِ کهنه را دور می افکند و لباسی فاخر و نو می پوشد، روحِ تازه ای در تنِ خفته دمیده می شود آدمی از قبر تن بر می خیزد وبا کریمان جمع میگردد از مصاحبتِ پیرانِ صفی در آدمی قیامتی به پا میشود و جانش با جانِ اولیاء در هم می آمیزد .مولانا این تغییرِ حالتِ درونی را ورودِ آبِ حیوان در جان می نامد .
دفتر،1بیت2607.
این شنیدی مو به مویت گوش باد – اب حیوان است خوردی، نوش باد .
آبِ حیوان خوان مخوان این را سخن – روح نو بین در تن حرف کهن .
آب در غوره ترش باشد ولیک – چون به انگوری رسد، شیرین ونیک .
آبِ حیوان ،سخنانی است که از جانِ صاحبدلی راستین بر می خیزدو مانندِ صورِ اسرافیل بر جانهایِ مرده در تن دمیده میشود وجان هارا از حالتی عبوس وخام به حالتی فرح بخش و شیرین و شادی آفرین می رساند . سخنی که مانند شیر تغذیه جان می گردد وحلقومِ تلخ را به لطف انگبین شیرین می سازد و نوعی مستی فرا زمانی اشراقی بر روان فرو میریزد .آبی است که از آسمانِ جانهای صیقل خورده بر کشتِ ویران اما مستعدِّ جانها فرو می ریزد . روحهائی که در امنیّتِ روانی قرار گرفته اند و از خود هایِ کاذب رهائی یافته و به منِ برتری رسیده و من تر شده اند آبِ حیاتی هستند که با سخنشان در دیگران جانهایِ نوو تازه می د مند .
دفتر، 2 بیت 1256.
گر همی خواهی تو دفع شرّ نار – آبِ رحمت بر دلِ آتش گمار.
چشمهٔ آن آبِ رحمت مؤمن است – آبِ حیوان روح پاکِ محسن است.
حسّ وفکرِ تو همه از آتش است – حسّ شیخ وفکرِ او نورِ خوش است .
آبِ نورِ او چو بر آتش چکد – چک چک از آتش بر آید، بر جهد .
هر آدمی در سیرِ معنوی نیازمند همراهی وکمکِ راهنما است مردم باور داشتند که اگرآبِ حیوان بخورندعمرِ جاودان می یابند این آبِ حیوان روحِ پاکِ محسن است یعنی روحِ کسی است که روح وجانش در امنیَّتِ قرار گرفته بنا بر این مؤمن همان چشمهٔ آبِ حیات است که بر کشتزارهایِ جانها روان می گردد تا در آنها امنیَّتِ جانی برویاند کسی که از صاحبدلان دوری میکند ، نفسِ آتشی است که از آبِ حیوان دوری می کند چون آتش از آب خاموش می شود از این روی نفسِ سرکش از آب گریزان است وقتی آبِ رحمت بر آتشِ نفس ریخته می شود جرقه های آتش کم کم خاموش می شود . اینک باید دید که چگونه می شود آبِ حیوان را بدست آورد؟.
خورشید در ظلمتِ شب پنهان است باید با این ظلمت ساخت وبه امید بیرون آمدنِ خورشید صبر پیشه ساخت .نمونه بارزرسیدن به آبِ حیوان که در ظلمت وسختی پنهان بود در داستان یوسف بیان شده اوبا صبر وهمَّتِ بالا توانست از ظلمتهایِ پی در پی به چشمهٔ آبِ حیوان در خود برسد و امیر مصرِ تن گردد . یوسف مورد حسادتِ برادران قرار می گیرد ، در توطئه ای به چاه افکنده میشود ،سپس در حادثه ای توسط کاروانی از چاه بیرون کشیده میشود و به بردگی می رود. تقدیر این برده را به قصرِ عزیزِ مصر می برد

.یوسف که از ظلمتهایِ چاه و بردگی نجات می یابد دچارِ ظلمت شدیدتری میگردد که توطئهٔ زلیخاست .زیبائیِ او موجبِ اسارتش می شود و روحِ پاکش او را نجات میدهد او در خواب مژدهٔ رسیدن به آبِ مخلّدِ حیوان را می شنودو لذا از تمامِ این مراحلِ سخت به ندایِ آن وعده و رسیدن به آبِ حیوان صبر پیشه می کند و از سختیها نمی هراسد و خود را نمی بازد چون به خودش اعتماد دارد . یوسف می داند که در این ظلمتهائی که بر او وارد شده آبِ حیوان پنهان است لذا امید وارانه و دلیرانه بر هر ظلمت استقامت می کند تا نشان دهد که شیرینیها در تلخیها نهاده شده است و شادیها در غمها و امارت در اسارت پنهان گشته است او یقین دارد که می رسد .این خواب تنها برایِ یوسف نبود همه در الست این خواب را دیده اند که به امارتِ جان خواهند رسید و به چشمهٔ آبِ حیوان وارد خواهند گشت هر کس فقط باید اعتماد کند و یقین آورد .

دفتر، 6بیت 1592.

خنده ها در گریه ها آمد کتیم – گنج در ویرانه ها جو ای سلیم .
ذوق در غمهاست، پی گم کرده اند – آبِ حیوان را به ظلمت برده اند .
گریه هایِ ندامت و تغییر آور، خنده ها به دنبال دارد .خنده ها در غمها پنهان است تا آنکه بیرونی است و شایستگیِ گنج را ندارد مسابقه را رها کند .تقدیرِ الهی اگر سختی برساند راههایِ معرفت راهم می گشاید .

دفتر، 6 بیت 1644.

مر تو را هر زخم کاید ز آسمان - منتظر می باش خلعت بعدِ آن .
بلکه میداند که گنجِ شاهوار - در خرابیها نهد آن شهریار.
آن قفا دیدی، صفا را هم ببین – گِرد ران با گردن آمد، ای امین .
کو نه آن شاه است، کت سیلی زند - پس ببخشد تاج و تخت مستند .
آن قفا ها کانبیا را داشتند - زآن بلا سرهایِ خود افراشتند .
می گوید هر گاه تقدیرِ الهی موجبِ درد و رنج گردد منتظرِ پاداشی بعدِ آن باشید .گنجِ شاهانه در ویرانیِ تن مدفون است از این روی انبیاء بیش از همه دچارِ سختی ود رد بودند . کسی که جویایِ حق وحقیقت است باید اراده ای محکم داشته باشد و بخاطرِ یک ذرّه شیرینیِ آمادگیِ چشیدنِ ده ها تلخی را بجان بخرد از طرفی اگر کمالات به آسانی بدست آید، تلاشها کمرنگ، استعدادها بی مصرف و ارزشها نابود خواهند شد .
تو صیهٔ مولانا برای رسیدن به آبِ حیوان همنشینی با صاحبدل است صاحبدلِ راستین در شنونده می نشیند و او را از خود تهی می سازد و از معارفِ الهی پُر می کند و همه غمهایِ او را می برد .
دفتر، 1 بیت 2603.

هر نبات وشکّری رادر جهان – مهلتی پیداست از دور زمان .
سالها باید که اندر آفتاب – لعل یابدرنگ ورخشانی وتاب .
بهر این فرمود حق عزَّ وجلَّ- سورة الانعام در ذکر اجل .
هر شیئی یا رویدادی ظرفیتی دارد و مدتی میماند و بعد تغییر می یابد و این اجل هر چیز است یک گل زود پژمرده میشود و لعل در معدن سالها می ماند هر پیامبری در مسیر فرهنگ هر قوم زمانی می رسد که جامعه می طلبد و نبی می آید. هر چیز به تدریج می رسد و قرآن هم همین را میگوید
عرفاء از آیه ای در قرآن که به رسیدن همین آبِ حیوان در زندگی اشاره دارد، استناد می کنند و می گویند که ، ایجاد کائنات در یک زمان صورت نمی گیرد بلکه پله پله از عدم به هستی می رسد .
(هُوَ الَّذِي خَلَقَكُم مِّن طِينٍ ثُمَّ قَضَىٰ أَجَلًا وَأَجَلٌ مُّسَمًّى عِندَهُ. انعام 2 اوست کسی که شما را (در آغاز) از گل آفرید، سپس مدتی را مقرّر داشت و اَجَلی (حتمی) نامیده شده نزد اوست)
این دو مهلت را بعضی به مهلتِ این دنیاو مهلتِ آخرت یعنی از مرگ تا قیامت تعبیر کرده انداما عرفا مهلت دوم را هنگامی می دانند که سالک راهِ حق به حق می پیونددوبه آبِ حیات می رسد و می تواند پیش از مرگِ جسم باشد همه در جهان یک مهلت حیات دارندو بعضی از این مرحله می گذرند و به حق می رسند « وَأَجَلٌ مُّسَمًّى عِندَهُ »این مرحله همان آبِ حیات است که روحِ تازه وجاودان به مرد حق می دهد . البته این رازی است که باید نزد مرد حق پنهان بماند چون برای بعضی ها گمراه کننده است . این فردِ به حق رسیده همان صاحبدل است که می تواند در جانها آبِ حیات را جاری کند وعمر جاودان ببخشد .البته شناسائیِ مرد حق مشکل است .
دفتر، 1 بیت 321

کار مردان روشنی و گرمی است – کار دونان حیله بی شرمی است .
آن شرابِ حق،ختامش مشک ناب – باده را، ختمش بود گند وعذاب.
آن یکی راروی او شد سوی دوست – وآن یکی راروی او خود روی اوست .
رویِ هر یک می نگر می دار پاس- بوکه گردی تو ز خدمت روشناس.
صاحبدلان در رتبه هایِ مختلف قرار دارند ،یکی روی دوست را می بیند ویکی محوِ دوست است یعنی رویِ او رویِ حق است . مولانا می گوید این صاحبدلان را گرامی بدارید البته عده ای که رو به سویِ خدا دارند وتوجه به خدا دارند وباز عدَّه ای وجه الله هستند وقتی به آنها نگاه کنیم مثل این است که خدا را دیده ایم . بنا بر این در هر مرحله نیازمند صاحبدلی در همان رتبه هستیم تا به مرحلهٔ خودی برسیم. اما باید مواظب مدّعیان دروغگو باشیم .
چون بسی ابلیس آدم روی هست - پس به هر دستی نشاید داد دست .
زانکه صیَّاد آورد بانگ صفیر - تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر.
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش - از هوا آید، بیابد دام ونیش .
حرف درویشان بدذدد مرد دون – تا بخواند بر سلیمی زآن فسون .
میگوید که مدعیان در وغی فراوانند اینها ادّعا دارند روی آنها همان روی خداوند است تا مردم را به خود جلب کنند .خود را پر از کرامت نشان می دهند .این مدَّعیان مانندِ صیَّادانِ ماهر هستند که دام می گذارند وبعد صدای مرغ را تقلید می کنند تا مرغ هوا فکر کند که هم جنسِ خودش روی زمین است وپایین آید ودر دام گرفتار گردد .بنا براین مدَّعیانی که خود را صدای حق معرفی می کنند منتظرند که عده ای را بفریبند و مرید خود کنند تا بهره کشی نمایند اینها دلِ ساده لوحان را جذب می کنند این مدعیان حرفِ حق را از بزرگان می دذدند تا بر ساده اندیشان فسون بخوانند . اما سخن حق که از دلِ مردِ حق بر می خیزدمانند بویِ مشک معطر است واز همین بو می شود فهمید که کلام حق است اما کلام مدعیان درست مانند باده است که پایانش بویِ گند عذاب نصیب می نماید . چون هر کسی د ر معرضِ افرادی مدعی

وحقیقی قرار می گیرد مولانا نشانه هائی بدست می دهد که می شود مدعی را از حقیقی تشخیص داد . از علائمِ ویژۀ مدعی ریائی این است که مدام حرفهائی می زند که شنونده دوست دارد بشنود . او حق را نمی گوید بر مذاقِ شنونده سخن می راند وعلائمِ دیگر این که از شنونده بسیار تعریف می کند .
دفتر، 5 بیت 904.
آنکه زرقِ او خوش آید مر تو را – آن ولی توست، نه خاص خدا .
هر که بر خودو بر طبع تو زیست – پیش طبع تو ولی است ونبی است .
رو هوا بگذار تا بویت شود – وآن مشامِ خوش عَبَر جو.یت شود .
زانکه آن صاحبدلِ با کرُّ وفرّ – هست در بازارِ ما معیوب خر.
صاحبِ دل جو اگربی جان نه ای – جنسِ دل شو گر ضد سلطان نه ای .
میگوید، آنکه ظاهرِ فریبندۀ او تو را می فریبد ، او «ولیِ» خدا نیست زیرا سخنهائی می گوید که خوش آیند تو است تا طبعِ تو او را «ولی» پندارد . اگر مایلی که مرد حق را بشناسی باید از کبر وخود پسندی جدا شوی تا بویِ حق به مشامت برسد از طرفی مرد حق به دنبالِ ناقصان است تا آنها را به حق برساند .
ممکن است گاهی یک مرید ریائی گرفتارِ صاحبدلی راستین گردد در اینجا این «ولی» زود مرید ریائی را تشخیص می دهد اما برایِ هدایتش واکنشی نشان نمی دهد تا کم کم خویِ هوا پرستی از مرید رها گردد این صاحبدل در سخنانش گاه از هوا پرستی وترکِ آن اشاراتی می کند تا شنونده به خود آید . این سخن مولاناست در پاسخ فرزندش که پرسیده بود چرا افرادی معیوب در کنارِ شما هستند ؟ مولانا گفته بود اگر این ها همه حق بودند من مرید آنها می شدم . بنا بر این پذیرشِ نفاقِ مرید ریائی کم کم نفاق را می برد .
دفتر، 5 بیت 901.
گر پذیرند آن نفاقش را رهید – شد نفاقش عین صدق مستفید .
این گونه افراد را باید با افرادِ هدایت شده ومنافق فرق گذاشت و مولانا هم این گونه افراد را به شدَّت می کوبید و مجالِ پرواز نمی داد لذا تشخیصِ این دو از هم مهمّ است . نمونه ای از کوبیدن معاندان چنین است
دفتر،3بیت 4235.
خربطی ناگاه از خر خانه ای – سر برون آورد چون طعّانه ای .
کین سخن پست است یعنی مثنوی – قصَّۀ پیغمبر است و پیروی .
نیست ذکرِ بحث واسرارِ بلند – که دوانند اولیا آن سو سمند .
میگوید، یک فردِ پیر مرغابیِ گندیده و احمق از طویله ای سر برون کرد و گفت این مثنوی کتابّ قصَّه است و داستان پیغمبر ،معانی بلند در آن یافت نمی شود ، مولانا ادامه میدهد که در بارۀ قرآن هم این احمقان همین سخن را می گفتند که قرآن افسانه وسخن پیشینیان است و قرآن ادعا کرد اگر، قرآن داستان است پس شما هم نمونه ای بیاورید .باز در ره گذری فردی اجیر شده با طعنه به مولانا گفت که رنگِ صورتِ شما چقدر زرد ونحیف است و مولانا جواب داد که بلی رنگ ما زرد است درست مانند سگِ کهف که او هم رنگ زرد بود ، آخر بفهم که ما هر دو عاشقِ حقیم ولذا رنگمان زرد است .
شیرینیها در تلخیها نهاده شده تا آنانکه به دنبال شیرینی هستند همه تلخیها را هم بچشند و آنانکه از تلخی گریزانند به سود شیرینی کشیده نشوند .سخنِ حق هم نباید به گوشِ نا محرم گفته شود شایستگی لازم است آبِ حیوان هم شیرینی وشکرستان خداوند است نباید معارفِ الهی به دست دون صفتان برسد .
دفتر، 6 بیت 8.
راز جز با راز دان انباز نیست – راز اندر گوش منکر راز نیست .
آبِ حیوان قسمتِ کریمان می گردد که تا ابد ماندگارند و از هر نوع آفت وخطر در امان می مانند این فرهیختگان هزاران نفرشان ویک نفرشان یکی هستند و آن جهانی می باشند که مخلَّد و مجتمعند .مولانا داستانی را می آورددر دفتر دوم .پادشاهی شنیده بود که درختی در هندوستان است که میوه اش آبِ حیات میدهد و هرکس این میوه را بخورد عمر جاوید می یابد شاه فردی را به هند فرستاد تا آن میوه را بیاورد .فرستاده هر چه گشت چنین درختی ندید ومورد مسخره هم واقع شد در راه بازگشت به عارفی صاحبدل رسید و از آن درخت پرسید .
دفتر، 2 بیت 3682.
که درختی هست نادر در جهات - میوۀ او مایۀ آبِ حیات.
سالها جستم، ندیدم یک نشان - جز که طنزوتسخرِ این سر خوشان .
شیخ خندید وبگفتش: ای سلیم - این درختِ علم باشد در علیم .
بس بلند و، بس شگرف و بس بسیط - آبِ حیوانی ز دریایِ محیط .
تو به صورت رفته ای گم گشته ای - زان نمی یابی که معنی هشته ای .
به آن مرد گفت که تو به صورت رفته ای برگرد معنی را بگیر. این درخت نامهای زیادی دارد از قبیل ، دریا، آفتاب، ابرو.... .هزاران اثر دارد این درخت تازه کمترینش عمر جاوید است .
میگوید که این درخت ، علم است در عالِم، علمی که ،سعادت ، هدایت و کمالِ انسانی می آورد و نه هر علمی این علم بسیط است یعنی از طبیعت وماده نیست این علم لدنّی است «وَعَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا کهف 65. از علمِ خودمان به او دادیم » علم کشف حقیقت وخدا شناسی. این آب از بحر وجود است .

سعادت و شقاوت بندگان از کجاست ؟

این پرسش گاه به ذهن دیندار می رسد که سعادت و شقاوت بندگان از کجاست ؟ آیا از جانب خداوند است یا خودشان ، در قرآن آیاتی یافت می شود که ظاهرِ آنها گواهی می دهد که عزَّت و ذلَّت بدست خداوند است وظاهر اندیشان را به اشتباه انداخته است این افراد نمی دانند که الفاظ مانندِ ظرف هستند که متاعی را در ظرف نگه میدارند، باید به مظروف نگریست و نه ظرف . (وَتُعِزُّ مَن تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَن تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. آل عمران 26. هر که را خواهی، عزّت می‌بخشی و هر که را خواهی، خوار می‌گردانی. همه‌ی خوبی‌ها تنها به دست تو است، تو به‌درستی بر هر چیزی توانایی.ال عمران .) این سخن را میشود این گونه هم بیان کرد که هر کس خودش عزیز وخودش ذلیل میشود مانند این که گفته شود باد می آید یا باد را خدا می فرستد.
باز در جایِ دیگر در قرآن آمده که خداوند هر که را بخواهد بیراه میکند .

(يُضِلُّ مَن يَشَاءُ وَيَهْدِي مَن يَشَاءُ.نحل 93. هر که را بخواهد بیراه میکند و هر که را بخواهد به راه میآورد).
اگر به ظاهر این آیات توجه شود حالتِ جبر می آورد و اختیار آدمی کنار می رود یعنی آدمی بی اختیار است و خدا هر کار بخواهد می کند .)
اشتباهِ این باور که خداوند گمراه میکند از آنجاست که در معنی گمراهی عدّه ای دچار مشکل شده اند مولانا گمراهی را به معنیِ لج بازی وعناد واز باورِ خود دست بر نداشتن می داند یعنی ، عناد و لج بازی موجبِ گمراهی است ونه عامل دیگر .این مطلب را مولانا در دفتر چهارم چنین توضیح می دهد .
حضرتِ موسی از هدایت قوم نا امید می شود و از خداوند می خواهد که این قوم را رها کند اما خداوند پاسخ می دهد که ای موسی تو فقط دعوت کن که نتیجه می دهد . تو هم مانند نوح باش او هم قومش انکار می کردند ولی او از دعوت دست بر نداشت .
دفتر، 4 بیت 3585.
امر آمد که اتّباعِ نوح کن – تر کِ پایان بینیی مشروح کن .
زآن تغافل کن چو داعی رهی – امر بلّغ هست نبود آن تهی.
کمترین حکمت، کز این الحاح تو - جلوه گردد آن لجاج وآن عتو .
تا که ره بنمودن واضلال حق – فاش گردد بر همه اهلِ فرق .
میگوید که تو هم از نوح پیروی کن ودعوت را ادامه بده وبه انکار قوم توجُّه نکن چون کار نبی فقط دعوت است نتیجه این می شود که اگر قوم دعوت را نپذیرند ، لجاج سر کشیِ آنان فاش می شود و رسوا می گردند بعد همگان می فهمند که هدایت خداوند چگونه است و شقاوت بنده هم چگونه بروز می کند .آدمیان باید در معرض امتحان قرار گیرند تا سعادت و شقاوتشان پیدا گردد. مرا د از آفرینش اظهار وجود حق می باشد. آشکار سازیِ عناد وستم ورسوائی ولج بازی همان گمراه شدن است . اصولاً حقایق میل دارند که آشکار گردند ، چه آن حقایقی که راه را می نمایانند وچه آن قهر که به ضلالت می کشانند هر دو حقیقتی را نشان می دهند که عوارضِ هر عملی نتیجه را درخودِ عمل دارد از این روی لجاجت و انکار بدانجا می رسد که در درون هیچ ذوقی پایدار نمی ماند واین اوّلین نتیجه لج بازی و سرکشی از حقیقت است . آرامشِ درونی اوّلین نتیجه دسترسی به حق وحقیقت است و این همان امنیَّتِ درون است از خیالات و اوهام که هر کس دارا باشد ،مؤمن نام دارد قرآن هم به همین اشاره دارد .
(هُوَ الَّذِي أَنزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ لِيَزْدَادُوا إِيمَانًا مَّعَ إِيمَانِهِمْ وَلِلَّهِ جُنُودُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَكَانَ اللَّهُ عَلِيمًا حَكِيمًا. فتح 4. او کسی است که در دل‌های مؤمنان آرامش (ویژه) را فرو فرستاد تا ایمانی با (داشتنِ) ایمانشان بیفزایند. و سپاهیان آسمان‌ها و زمین تنها از خدایند. و خدا بس دانایی سنجیده‌کار بوده است)
دفتر،4 بیت 3529.
چون سرِ رشته نگه داری درون - نیلِ ذوق تو نگردد هیچ خون .
موسی رحمت ببینی آمده – نیلِ خون بینی بر او آبی شده .
من چه دانستم که تبدیلی کند - در نهادِ من، مرا نیلی کند .
سوی چشمِ خود یکی نیلم روان - بر قرارم پیش چشم دیگران .
هم چنان که این جهان پیش نبی - غرقِ تسبیح است وپیشِ ما غبی.
پیشِ چشمش این جهان پُر عشق وداد - پیش چشم دیگران مرده وجماد .
میگوید که اگر تو سررشته ایمانت را در دلت نگهداری آبِ زلالِ ذوق هرگز خون و تیره نمیشود . این جهان در چشم انبیاء و اولیاء سراسراز عشق و کرامت است اما در نظر منکران جامد و بی جان. در هر ذره عالم پیامی است که عارف می شنود اما عوام همه چیز را بی روح می پندارند گورها در چشم ما یکسان است اما در چشم انبیاء باغ و بوستان است و یا گودال و حفره تنگ .این جهان درچشم بی خبران بی شعور اما در چشم اولیاء سراسر غرق در تسبیح و نیایش است . در درون صاحبدل نیل روان است اما دیگران نمی بینند .
وقتی درون صافی شد وآن آرامشِ جان بر درون حاکم گردید با گسترشِ فضایِ جان وگشادگیِ روان ،آدمی تبدیل میگردد و زاویهٔ دیدش عوض می شود وآنچه دیگران میبینند او جورِ دیگر می بیند چون چشمِ دریابینش گشوده شده او ذوقِ، نیلِ تن را آبِ زلال و پاک کننده و آرامش دهنده می بیند بهشتی در درونش وقیامتی در او بر پا می گردد ولی دیگران از هر رویدادی در مواجهه با اوهام وخیالات، نیلِ ذوقِ خود را خونین و مشکل آفرین می بینند درونی آشوب وتاریکی در تاریکی می بینند که راه بجائی نمی برد . از رنجهایِ مهم که ذوقِ درون را همیشه خون آلود می کند ، حماقت است .احمقی چنان دردی است که عیسی هم قادر به درمانِ آن نیست احمق کسی است که بر امری که در حدّ ا و نیست واز فهمش بالاتراست اصرار و پا فشاری میکند که انجام دهد . عقل ترک هوا وهوس میکند و پایان بین است واز افتادن جلوگیری میکند عقل رمز آزادی است چون با تفکر پیش می رود اما بیشترِ اوقات عواطف بر عقل چیره می شوند و عقل را از خودش نا توان میسازند یکی از رسالتِ انبیاء آزاد کردنِ عقل است از خیالات واراده وعواطف .
حماقت، نبودِ عقل است .در موردِ احمقی داستانی در دفتر سوم چنین بیان شده است . کسی دید که عیسی می گریزد از او پرسید چرا می گریزی ؟ عیسی جواب داد از احمق می گریزم به عیسی گفت تو که مرده زنده می کنی، کور بینا می کنی پس چگونه از احمق فرار میکنی درمانش کن و عیسی جواب داد که احمق درمان ندارد چون حماقت ، قهر خداوند است .
دفتر،3 بیت 2587.
کان فسون واسمِ اعظم را که من - بر کرو کور خواندم شد حسن .
بر کُه سنگین بخواندم، شد شکاف – خرقه را بدرید بر خود تا به ناف .
خوانم آن را بر دلِ احمق به وُدّ - صد هزاران بار ودر مانی نشد .
آن مسیحی پرسید که چرا نشد و حضرت عیسی هم جواب داد :
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق - سود کرد، اینجا نبود آن را سبق .
گفت رنجِ احمقی قهرِ خداست - رنج کوری نیست قهر، آن ابتلاست .
زاحمقان بگریز، چون عیسی گریخت – صحبتِ احمق بسی خونها که ریخت .
اندک اندک آب را دذدد هوا – دین ، چنین دذدد هم احمق از شما .
ضررِ احمق آهسته آهسته وممتد است مانندِ هوا می باشد که کم کم آبِ در ظرف را می برد رنج کوری و بیماری نوعی مبتلا شدن است و با احمقی فرق دارد . گمراهی وضلالت که قهرِ الهی نامیده می شود از نوعی دید گاه وباورمندیِ فرد است که بر آن پا فشاری می کند . برای مثال کسی که با دیدگاهِ زشتی واردِ قرآن شود با همان زشتی هم از قرآن خارج می گردد کسی که سرنوشتِ خود را جبری از جانب خداوند

می داند و باور دارد که خداوند در قیامت هر که را خواست عذاب می کند به این نتیجه می رسد که پس عذاب به اعمال بستگی ندارد ازاین روی مولانا می گوید که اشقیا در کار عقبی جبریند تا در دنیا آزاد باشند در هر کاری . هر کس قرآن را با اعتقاد ودرک باطن نخواند می تواند بهانهٔ گمراهی باشد .
دفتر، 6 بیت 656.
کوزهٔ آن تن پر از آبِ حیات - کوزهٔ این تن پُر از زهرِ ممات .
گر به مظروفش نظر داری شهی - ور به ظرفش بنگری تو ، گمرهی.
لفظ را مانندهٔ این جسم دان – معنی اش رادر درون مانندِ جان .
دیدهٔ تن دائماً تن بین بود – دیدهٔ جان، جانِ پُر فن بین بود .
به ظاهرِ افراد نمیشود قضاوت کرد مردم مانند کوزهٔ سر بسته اندکه در آنها ممکن است روشنی هدایت بخش وروشنکری و آبِ حیات باشد و یا افکارِ زهر آلود وشرارت .الفاظ هم در ظاهر ممکن است رهزنی کند اما اگر به معنی توجه گردد ، جان را رونق بخشد و این بستگی به دیدِ هر فرد دارد .
دفتر،6بیت 660.
پس ز نقشِ لفظهایی مثنوی - صورتی ضال است وهادی معنوی .
در نُبی فرمود کین قرآن زدل - هادی بعضی وبعضی را مضلّ .
از اینجا مولانا نشان می دهد که گمراهی از ظاهر بینی وظاهر اندیشی است لذا قرآن ومثنوی کسی را گمراه نمیکنند این گونه باورها که خدا کسی را گمراه میکند همان جبرِ مذ موم است . هرنوع گمراهی و قهر الهی از اصلِ اختیارِ بشر ناشی میشود . آدمی مختار خودش شر می آفریند .
خداوند جز خیر نیافریده است وشر وقتی است که خیر نباشد بنا بر این خداوند چیزی که نیست را نمی آفریند .
در جهان دوبانگ شنیده می شود دعوت به خیر و شر واین مردمند که باید انتخاب کنند
دفتر، 4بیت 1623.
از جهان دو بانگ می آید به ضد – تا کدامین را تو باشی مستعدّ.
آن یکی بانگش نُشور اتقیا - وآن یکی بانگش فریب اشقیا .
در جهان هر چیز چیزی می کشد – کفر کافر را ، ومرشد را رشد .
کهربا هم هست ومغناطیس هست – تا تو آهن یا کَهی آیی به دست .
آن یکی چون نیست با اخبار یار - لاجرم شد پهلوی فجّار جار .
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم - هست هامان پیش سبطی بس رجیم .
گر تو نشناسی کسی را از ظلام – بنگر او را گوش سازیده ست اِمام .
میگوید که از جهان دوبانگ می آید به گوشها یکی بانگ پرهیزکاران که حیات می بخشد و دیگری بانگ سیه روزان که که می فریبد تا استعداد تو چه باشد که کدام را برگزینی گلها آدم را به خود می خوانند و خا رها نوید می دهند که این گل چند روزی بیش نیست و خار می ماند و لی تو به هر ندا که گوش کنی از دیگری باز می مانی یک ندا اول آرایش می دهد که گول زند و یک ندا پایان کا را می نگرد .
هیچگاه نبی وشیطان دست کسی را نمی گیرند وبکشند به خیر یا شر آنها فقط دعوت کننده هستند و مشکل از خود انسانهاست که کدام دعوت را بپذیرند . پس اگر کسی به سوی شر رفت باید خود را ملامت کند ونه شیطان را . در همین راستا علّامه اقبال از نالهٔ ابلیس به درگاهِ خداوند سخنی دارد و می گوید که ادعایِ ابلیس این است که بواسطهٔ آشنائی با آدم منحرف شده وگناهِ اصلیِ خود را از آدم می داندو لذا آرزوی نجات از دست انسان را دارد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 406.
نالهٔ ابلیس :
ای خداوند صواب و نا صواب – من شدم از صحبتِ آدم خراب.
هیچ گه از حکمِ من سر بر نتافت – چشم از خود بست و خود را در نیافت .
صید، خود صیَّاد را گوید بگیر – الامان از بندهٔ فرمانپذیر .
از چنین صیدی مرا آزاد کن – طاعتِ دیروزهٔ من یاد کن .
پست از او آن همَّتِ والایِ من – وایِ من،ای وایِ من ، ای وایِ من .
فطرتِ او خام وعزم او ضعیف – تابِ یک ضربم نیارد این حریف .
ابن آدم چیست،یک مشتِ خس است – مشتِ خس را یک شرار از من بس است .
اندر این عالم اگر جز خس نبود – این قدر آتش مرا دادن چه سود ؟
بند ه ای باید که پیچد گردنم – لرزه اندازد نگاهش در تنم .
آن که گوید از حضور من برو – آن که پیش او نیرزم با دو جو .
ای خدا یک زنده مرد حق پرست - لذّتی شاید که یابم در شکست .
شیطان هم از دست گمراهان در عذاب است و ناله دارد که خودِ آدمیان مرا صدا می زنند که آنها را بگیرم دلم تمنای روزی است که مردِ حقی بیاید تا لرزه بر من افتد این آدم چنان ناتوان است که طاقتِ یک ضربت از من را ندارد شیطان می گوید به این همه خس از آدمیان نیاز ندارم با این آدمیان اندک خسی کافی است تا بسوزند .
قرآن هم مردم را به خیر می خواند اما افرادی که امکاناتی دارند توجهی نمی کنند و لذا رها می شوند همین رها شدن آنها را به نابودی می کشاند .
وَإِذَا أَرَدْنَا أَن نُّهْلِكَ قَرْيَةً أَمَرْنَا مُتْرَفِيهَا فَفَسَقُوا فِيهَا فَحَقَّ عَلَيْهَا الْقَوْلُ فَدَمَّرْنَاهَا تَدْمِيرًا اسرا 16 . ما چون اهل دیاری را بخواهیم به کیفر گناه هلاک سازیم پیشوایان و متنعّمان آن شهر را امر کنیم (به طاعت، لیکن) آنها راه فسق (و تبهکاری و ظلم) در آن دیار پیش گیرند (و مردم هم به راه آنها روند) پس آنجا تنبیه و عقاب لزوم خواهد یافت، آن گاه همه را هلاک می‌سازیم .

شناخت معرفتِ برتر.

علامه اقبال «1256 – 1317.» در کتاب باز سازی اندیشهٔ دینی ترجمه بقائی در صفحه 162 چنین می گوید :

(دین در جست و جویِ شناخت ومعرفتی کاملتر و جویایِ پیوندی صمیمانه تر با حقیقتی است که در طلبِ آن می باشد آنچه سببِ این پیوند می شود عملِ نیایش یا نماز گزاشتن است که به اشراق روحانی می انجامد اما عملِ عبادت بر انواعِ مختلفِ خود آگاهی به صورتهایِ متفاوت اثر می گذارد . مبنایِ خود آگاهیِ عرفانی بر دریافتن و باز شناختنَ است) در همین صفحه روانشناسُ بزرگ آمریمائی ویلیام جیمز «1842—1910» چنین موگوید

(نهائی ترین خودهایِ تجربیِ یک انسان ،خودی، از نوعِ اجتماعی است ولی همدم شایستهٔ خویش را تنها درجهانِ آرمانی ومعنوی می تواند بیابد.بیشتر آدمیان دائم یا گاه به گاه در قلبشان به او رجوع می کنند .برایِ اکثر ما مردم ، زمانی که ،خودِ، اجتماعی بیرونی سر خورده و نا امید می شود چنانچه جهان دارایِ چنین ملجأ ومأمن درونی نباشد، بدل به ورطهٔ هولناکی خواهد شد .آنانکه از این احساس بیشتر بر خور دارند ، احتمالاً متدیّن ترین مردمانندآنانکه می گویند ذره ای از آن احساس در وجودشان نیست ، خودشان را فریب می دهند ،به واقع چیزی از آن حس وحال در باطنشان وجود دارد). علامه اقبال ادا مه می دهد که :

(ذهن از طریق اندیشیدن عملِ حقیقت را مشاهده و دنبال می کند اما به هنگامِ نیایش روشش را به عنوان دنباله رو بودن کلیَّتی که به آرامی حرکت می کند، رها ساخته است ، از اندیشه بر تر می پرد تا خودش به حقیقت مطلق نا یل آید قصدش از این عمل آن است تا در زندگی وی شریکِ هوشیاری شود .نماز گزاردن وسیله ای است برای اشراقِ روحانی وعملی طبیعی وحیاتی که از طریق جزیرهٔ کوچک شخصیَّتِ ما موقعیَّتش را یکباره در کلِّ بزرگتری می یابد .اشراقِ روحانی از طریق شکل بخشیدن به شخصیَّتِ بشری نیرویی تازه ای به آن می دهد).

بر هر آدمی زمانهائی استثنائی به وجود می آید که می تواند با اندک تأمُّلی به باز بینی خویش بپردازد و گمشدهٔ روحیِ خود را بیابد ، یکی از آن مواردِ شگرف و میانبر وتجربه شده توسطِ عارفان ، دلبردگی است .همه دل دارند اما از آن خبر ندارند زمانی می فهمند که کرشمِ معشوقی دل را برباید آن زمان است که فرد در می یابد که دلی هم داشته است وتازه می فهمد که چه گوهری داشته و از آن مغفول بوده است .

دفتر،1بیت1761.

ای حیات عاشقان در مردگی – دل نیابی جز که در دلبردگی .

همه دلبردگی هایِ زمینی، مجازی ومقبولند و تلاش دارند که عاشق را از مجاز به حقیقت برسانند چون تا آن معشوقِ حقیقی رصد نشود، همهٔ عشقهایِ مجازی بی دوام میگردند وپس از اندک مدَّتی میمیرند .

دفتر،5بیت5890 .مدفتر،6 بیت 976.

غیرِ معشوق ار تماشائی بود – عشق نبود هرزه رسوائی بود .

عشق آ ن شعله است کو چون بر فروخت – هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت .

عشق ز اوصاف خدایِ بی نیاز – عاشقی بر غیرِ او باشد مجاز.

می گوید که معشوق فقط برای ذاتِ باری است و برایِ بقیَّه مجازی است و دست گرمی تا با این چاشنی راهِ آن عشقِ حقیقی هموار گردد . هر عشقِ مجازی بازتابی است از آن عشقِ حقیقی که در درونِ هر شیئ نهاده شده است .

اوَّلین پرسش که به ذهن می رسد این است که چگونه می توان به آن عشقِ حقیقی رسید .

عرفاء اوَّلین قدم را طلب معرّفی کرده اند و گفته اند باید به سویِ تشنگی رفت ونه بسویِ آب، در اینجا اراده و همَّت شرط است .

دفتر،5بیت .1736.

کین طلب در تو گروگانِ خداست – زآن که هر طالب به مطلوبی سزاست .

جهد کن تا این طلب افزون شود – تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود .

این طلب را خداوند در انسان گذاشته است تا او را قادر به ادراکِ عالمِ بالا کند و هر طالب به نسبت شایستگی می تواند ادراکی از عالمِ غیب داشته باشد . ما هر چه داریم از همین طلب است این طلب نمایندهٔ خداوند در درون آدمی است گروگانی است نزد انسان تا امتیازی بگیرد و بزرگترین امتیازِ طلب ، . رهائی از تن پروری است

دفتر،3بیت 1450.

هر چه داری تو، ز مال وپیشه ای – نه طلب بود اوَّل واندیشه ای ؟.

گر یکی موری سلیمانی بجست - منگر اندر جستن او سست سست .

همه سرمایه هایِ مادی و معنوی از همین طلب است طلب نعرهٔ خروسِ سحرِ معارف گشایشها ست که نویدِ طلوعِ صبحِ امید می دهد .

دفتر،3 بیت 1445.

این طلب هم چون خروسی در صیاح – می زند نعره که، می آید صباح .

این طلب مفتاحِ مطلوباتِ توست – این سپاه ونصرتِ رایاتِ توست .

اگر کسی در خود طلب نمی بیند لازم است که با طلبکاری قوی و خدا جوی همراه شود تا کم کم طلب در او هم بنشیند .

دفتر،3 بیت1446.

گر چه آلت نیستت تو می طلب – نسیت آلت حاجت، اندر راه ربّ.

کز جوار طالبان طالب شوی – وزظلال غالبان غالب شوی .

هر که را بینی طلبکار ای پسر- یار او شو، پیش او انداز سَر .

قدرت طلب را حدی نیست از این روی آدمِ به ظاهر حقیر در اثرِ طلب می تواند به سلیمان هم برسد و سلیمان شود .

دفتر،6بیت 815.

ای به صورت ذرّه کیوان را ببین – مور لنگی ، رو سلیمان را ببین .
تو نه ای این جسم، توآن دیده ای – وارهی از جسم گر جان دیده ای .
آدم در ظاهر مانند خم است که اندک آبی در آن محبوس است ، حال اگر این خم به دریای وجودِ الهی متّصل گردد، کوهِ مشکلات را هم غرقه خواهد کرد مولانا میگوید که خمِ وجود را به در یای صاحبدلی باید برسانی .
دفتر،6 بیت 818 .
کوه را غرقه کند یک خم ز نم - منفذش گر باز باشد سویِ یم .
چون به دریا راه شد از جانِ خم – خم با جیحون بر آرد اشتلم .
میگوید وقتی به دریایِ غیب الهی دست یابی قدرتی در درون واعتمادِ به نفسی پیدا می کنی که قادر می گردی در برابر هر مشکل و سختی و غمی حتی به بزرگی جیحون هم که باشد ، مقاومت وپیروز گردی.
تادرونِ آدمی با سوهانِ صفا و صداقت صیقل نخورد آن دل دلبرهٔ حق نمیشود وتا دلی هم دلبرده نشود آن معرفتِ الهی که برترین معرفتهاست به دست نمی آید اگر دل صافی شود ، در چنین حالتی آن چشمِ غیب بین گشوده می شود و گذشته وآینده بر آن دل آشکار می گرددر.
دفتر،1بیت 1478.و دفتر،4 بیت 2911.
غیب وآینده بر ایشان گشت فاش – ذکرِ ماضی پیش ایشان گشت لاش .
هر کسی اندازهٔ روشن دلی - غیب را بیند به قدری صیقلی .
هر که صیقل بیش کرد، او بیش دید - بیشتر آمد بر او صورت پدید .
قدر همَّت باشد آن جهد ودعا - لیسَ للانسان الا ما سعی .
عشقِ حق به دلی نفوذ می کند که وفایِ به عهد داشته باشد و از تعلُّقات دست بردارد مولانا می گوید حرکت به سوی معرفت برتر ابتدا از طلب آغاز می گردد وبعد همراهیِ طالبی که به مطلوب رسیده وتجربه اندوخته است .ممکن است که کسی طالب نباشد در این صورت هم توصیهٔ مولانا این است که بیاید او هم کم کم در کنارِ یک طالب به حالتِ طلب می رسد چون رفتار و گفتار بسیار در آدمی اثر می کند .
دفتر،2بیت 1420.
بیشه ای آمد وجودِ آدمی - بر حذر شو زین وجود، ار زآن دمی.
در وجودِ ما هزاران گرگ وخوک - صالح وناصالح وخوب وخشوک .
حکم آن خو، راست کوغالب تراست - چون که زر بیش از مس آمد، آن زر است
سیرتی کان بر وجودت غالب است – هم بر آن تصویر، حشرت واجب است .
ساعتی گرگی در آید در بشر – ساعتی یوسف رُخی همچون قمر .
می رود از سینه ها در سینه ها - از رهِ پنهان صلاح وکینه ها .
بل که خود از آدمی در گاو وخر- می رود دانائی وعلم وهنر .
این گونه هر غیرِ طالبی در تماس با طالبی دیگر یا مطلوبی، کم کم طالب میشود و می تواند حرکت به سویِ مطلوبی که معرفتِ برتر است برسد .
نمونهٔ الگویِ بی طلب در کنارِ مطلوب و اثر پذیریِ بی تفاوت ، داستان سلیمان است با بلقیس ملکه سبا در دفترِ چهارم آن گاه که سلیمان پیغام می دهد به بلقیس ولشکریانش که به سوی طلبِ حق بشتابند و اگر فاقد طلب هم می باشند در کنارِ طالب مندی قرار گیرند تا از خویِ آن طالب در آنها هم طلب ایجاد گردد .
این توصیه ها در نامهٔ سلیمان بدست بلقیس می رسد واو با سرانِ کشور به مشورت می نشیند وتصمیم چنین میشود که به دعوت سلیمان پاسخ مثبت دهند سپس بلقیس نمایندگانیِ با هدایایِ زر به سوی سلیمان روان میکند به خیالِ این که سلیمان هم از شمارِ پادشاهانِ حریصِ زر و نقره است اما وقتی این نمایندگان به نزد سلیمان می رسند و سلیمان هدایایِ فراوانِ طلا را می بیند چنین می گوید :
دفت4، بیت 615.
باز گردید ای رسولان خجل – زر شما را، دل به من آرید دل .
فارغیم از زر که ما بس پُر فنیم – خاکیان را سر به سر زرّین کنیم .
از شما کی کُد یهٔ زر می کنیم ؟ - ما شما را کیمیا گر می کنیم .
ترک آن گیرید گر ملک سباست – که برونِ آب وگل بس ملک هاست .
سلیمان گفت زر برای خودتان ما شما را کیمیا گر می کنیم که خودتان زر بسازید اینجا دلی صاف نیاز است تا آن ذوالکرم در آن معرفتِ برتر را بنویسد .
دفتر،5 بیت 1965.
تو برادر موضعِ نا کشته باش – کاغذِ اسپیدِ نا بنوشته باش .
تا مشَّرف گردیَ از نون والقلم – تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم .
سلیمان آن نمایندگان را بر گرداند تا آنچه دیدند برای لشکریان بگویند همین ملاقاتِ کوتاهِ نمایندگان با سلیمان چنان این مصاحبت و هم نشینی در آنها اثر کرد که همگی جذبِ صفا ومعرفتِ سلیمان گردیدند آنها طالب نبودند اما وقتی با چنین مطلوبی مواجه شدند بذرِ طلب در دلشان روئید و این گونه است که از سینه ها به سینه ها صلاح ومصلحت ها منتقل می شود ویا کینه ها و حسدها می نشیند .
دفتر،4بیت 719.
همچنان که شه سلیمان در نبرد - جذبِ خیل ولشکرِ بلقیس کرد .
که بیائید ای عزیزان زود زود - که برآمد موجها از بحرِ جود .
پی بگوئیدش، بیا اینجا تمام - زود، که اِنَّ اللهَ یَدعُوا باالسلام .
هین بیا ای طالبِ دولت شتاب – که فتوح است این زمان وفتح باب .
ای که تو طالب نه ای ، تو هم بیا - تا طلب یابی از این یارِ وفا .
این چنین مصاحبتِ سلیمان طلب را در بلقیس و لشکریانش زنده کرد و بیان نمود که این دعوت پروردگار است که ورودِ شما را به سرایِ خود شاد باش می گوید، بیائید که بابی گشوده شده که در آن منافعِ مادّی و معنوی سینه گشاده است شتاب کنید که عنایتِ حق رسیده است اگر کسی طالب هم نیست بیاید تا درجواری یارانِ با وفا و طالب ، طلبکار گردد . بیت اشاره به آیه ای از قرآن است که خداوند به دعوت شدگان ومهمانانِ خود که به سرایِ معرفتِ او وارد می گردند خوش آمد وسلام می گوید .
(وَاللَّهُ یَدْعُو إِلَیٰ دَارِ السَّلَامِ یونس 25. و خدا به خانه‌ی (پایانی) سلامتی می‌خواند)
طلب در ما ایجاد نمیشود ، طلب در ما نهاده شده و منتظر است که کشف گردد چون ذاتِ ما با طلب آغشته است چون ما چیزی نبودیم هر چه داریم از اوست .

دفتر،1 بیت 1346.
این طلب در ما هم از ایجادِ توست – رَستن از بیداد، یا رب داد توست.
بی طلب تو این طلب مان داده ای – گنج احسان بر همه بگشاده ای.
جو د و کَرَمِ تو این گونه است که می دهی ومی بخشی و توجُّهی به باز تابّ بخشش هم نداری .ما نبودیم که طلبی داشته باشیم در نبودِ ما نا خواستهٔ ما را خواست گردانیدی. کَرَمِ تو آن چنان بی پروا می بخشد که خودت مقرَّر کردی اگر یک کارِ نیک انجام دهیم تو ده برابر پاداش می دهی .
(مَن جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا.انعام 160. هر کس به نیکی بیاید، برایش ده برابر (پاداش) است).
اینگونه پاداشها وبیشتر از این جز ترغیب به امید وحرکت وطلب واعتمادِ به نفس نمی تواند باشد. خود خداوند راههائی پیش می آورد تا آن طلبِ خفته در درون بیدار گردد و خود را کشف کند تا در نهایت به مطلوب برسد که نهایتِ معرفت آفرینش و آگاهی از رازِ خلقت وسراپردهٔ غیب است تا آن گنجِ مخفیِ خداوند بر آفتاب افتد چون منظور از خلقت همین آشکار سازی رازِ آفرینش بوده است .آدمی وقتی به سویِ نیکی رفت نیروهایِ خفته در درون بیدار می شوند و خود را فعَّال می سازند .از مزایایِ هم نشینی با صاحبدل این است که کم کم قوایِ حسی فرد بکار می افتد وآن حسهایِ درونی فعَّال می گردند در چنین حالت است که گوش صدایِ غیب را می شنود و چشمِ رویِ یار را می بیند ، عقل او کم کم با پردازشِ شنیده ها و دیده ها قوَّهٔ ادرا ک رابر می انگیزاند وطلب ، فعّال میگرددو آدمی به علمِ حضوری می رسد و وحدت با عالَم را مشاهده می کند .در این جا فرد خلقتِ تازه ای می یابد که شایستگی سجدهٔ ملائک می گردد. این شایستگی در قرآن هم چنین بیان شده است .
(وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ.اعراف 11. و بهراستی شما را بهدرستی خلق کردیم. سپس به صورتگری شما پرداختیم. پس از آن به فرشتگان گفتیم: «برای (شکرانهی تعلیم) آدم (برای من) سجده کنید)
این صورتگری خداوند همان بیداریِ همَّت، بروز تدبیر،عملگرائی و طلب است.
. در اینجا آن روحِ خدائی در جان خود نمائی می کند وگنجِ پنهان آشکار می گردد .

دفتر،1بیت2875.
گنجِ مخفی بود ز پُری چاک کرد - خاک را تابان تر از افلاک کرد .
گنج مخفی بد، ز پُرّی جوش کرد – خاک را سلطان اطلس پوش کرد .
علامه اقبال هم در کلیات به همین طلب ورسیدن به معرفت بر تر اشاره دارد .
کلیات اقبال بقائی صفحه 192.
چه کنم که فطرت من به مقام در نسازد - دل نا صبور دارم چو صبا به لاله زاری
چونظر قرار گیرد به نگار خوبروئی - تپد آن زمان دل من، پی خوبتر نگاری .
ز شرر ستاره جویم ، ز ستاره آفتابی - سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری .
چو زبادهٔ بهاری قدحی کشیده خیزم - غزلی دگر سرایم به هوای نوبهاری .
طلبم نهایتِ آن که نهایتی ندارد – به نگاه نا شکیبی به دلِ امید واری .
دلِ عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی - نه نوای درد مندی، نه غمی، نه غمگساری .
اقبال در این غزل روحیهٔ خروشان وجستحو گر را معرفی میکند که هیچگاه از حرکت نمی ایستد و دم به دم تازه می طلبد و این طلب چنان شدید و فربه است که بهشت را به خاطرِ این که در آن طلبی نیست یعنی نه غمی، نه غمگساری ونه اندوهی دارد نمی ستاید و بهائی به بهشت نمی دهد چون طلبِ او نهایت ندارد در جایِ دیگر هم اقبال همین سکونِ طلب در بهشت را تحقیر می کند .
کلیات اقبال بقائی صفحه.343.
این زمین و آسمان ملک خداست - این مه وپروین همه میراثِ ماست .
اندرین ره هر چه آید در نظر - - با نگاه محرمی او را نگر
در بیابانِ طلب دیوانه شو - یعنی ابراهیمِ این بت خانه شو.
چون زمین وآسمان را طی کنی - این جهان وآن جهان را طی کنی
از خدا هفت آسمان دیگر طلب - صد زمان وصد مکان دیگر طلب
بی خود افتادن لبِ جویِ بهشت – بی نیاز از حرب وضرب وخوب و زشت .
گر نجاتِ ما فراغ از جستجوست - گور خوشتر از بهشت رنگ وبوست .
ای مسافر جان بمیرد از مقام - زنده تر گردد ز پرواز مدام .
همسفر با اختران بودن خوش است - در سفر یک دم نیاسودن خوش است .
مولانا هم در غزلی به همین طلب و رسیدن به معرفت برتر اشاره دارد .
دیوان شمس غزل 2830.
تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری – چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری.
سر این خدای داند که مرا چه می دوانی - تو چه دانی ای دل آخر تو بر این چه دست داری .
تو از او نمی گریزی تو بدو همی گریزی - غلطی، غلط از آنی که میان این غباری .
ز شه ار خبر نداری که همی کند شکارت - بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری .
بهلاک می دواند بخلاص می دواند - به از این نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری.
میگوید که کشش و طلب ابتدا از اوست وسپس حرکت از ما است . این حالاتِ بی قراری همان کشاکش طلب است، جستجوی دو سویه است همین به زحمت افتادن ورها شدن یابه غم ها وشادی ها رسیدن همه از آن سو است، اگر جستجوئی هم هست باز از اوست ، پس باید دل بدو سپرد تا به معرفتِ بر تر یا بالاترین معرفت که دیدن روی یار است دست یافت .

ما از او پُریم ولی خبر نداریم واو مثلی ندارد .
هر چه در عالَم می بینیم ویا از آنها خبر داریم ، همه فانی در حق می باشند یا به عبارتِ دیگر عالَم تجلِّیِ خداوند است در صورتها، بنا براین هر صورتی را که می بینیم در جهان ، حق در آن پنهان است . انسانها دوست دارند برای شناخت خداوند ، او را به صفاتِ انسانی و به صورت شبیه سازی تعریف کنند تا بتوانند تصویر بهتری از خالق داشته باشند . از طرفی باز عدَّه ای خداوند را از هر نوع تشبیه منزَّه و دور می دانند . در قرآن هم یک جا خداوند را منزَّ ه می داند و میگوید که او مثلی ندارد اما در جایِ دیگر می گوید که خداوند ا زرگِ گرن به ما نزدیک تر است و آن حقیقت در خودِ شماست چرا نمی بینید ؟

(لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ.شورا 11. هرگز چیزی (در ذات و صفات و افعالش) همانند او نیست و اوست بسیار شنوای بس بینا).
(وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ .ق.16. و ما از شاهرگ (او) به او نزدیکتریم) (وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنتُمْ. حدید4. هر کجا بودید او با شماست)
آدمیان از خداوند پُرند فقط خبر ندارند اما هیچگاه کسی خدا نمی شود درست مانندِ آهن در داخلِ آتش در این جا آهن همهٔ صفاتِ آتش را دارد اما آتش نیست و باز آهن است . پس هیچ چیز در عالم ذاتِ مطلق نیست .
آنانکه پیشِ بت به خاک می افتند در واقع پیشِ آن حقیقتِ مطلق که در بت پنهان است ، سجده می آورند ولی خبر ندارند . حال که ذاتِ مطلق در همه چیز پنهان است چگونه می توان به آن دست یافت و او را بی حجاب رصد نمود ؟ آیا از راه هایِ متعدد می شود به حق رسید؟
مولانا در دفترِ پنجم به این مطلب می پردازد .
دفتر،5 بیت 2558.
نردبانهائی است پنهان در جهان - پلّه پلّه تا عنان آسمان .
هرگُرُه را نردبانی دیگر است - هر روش را آسمانی دیگر است .
هر یکی از حالِ دیگر بی خبر – ملکِ با پهنا وبی پایان وسر .
این در آن حیران، که او از چیست خَوش – وآن در این خیره که،حیرت چیستش .
میگوید هر گروهی راهی به سویِ معبودِ واحد پیش گرفته است ویا هر کسی به سوی حق منزلی را باید طی کند اما هر گروه به تناسبِ اراده وتدبیر خود به نتائجی رسیده اند و چون این مدارج مختلف وتو در تو است هر کس یا گروه فقط جایگاهِ خودش را می بیند واز محلّ دیگران خبر ندارد گروهی یا فردی از بی خبری ازگروهِ دیگر در حیرت می افتد که چگونه آن گروه سرخوش و خوشحالند و با ز آن گروه در شگفت که چرا دیگری حیرانند . نمیدانند که ارض خداوند پهناور است و از هر خاکی محصولی مخصوص می روید . درست مانند درختان که همه سر از خاک بر می دارند و همه رو به سوی آسمان دارند و بالا می روند اما هر درختی تا ارتفاعی که دارد بالا می رود و فقط میوه وگُلِ خودش را می دهد واز درختانِ دیگر بی خبراست هر درختی فقط خودش را می بیند واز درخت مجاور بی خبر است .
جهانِ هستی ارضِ خداوند است و محاط در عدم ویا آن ذاتِ بی صورت است یعنی هر هستی در دلِ نیستی قرار د ارد هر رنگ یا صفتی که هستی بگیرد از همان نیستی است از این روی گفته اند که هستی سایهٔ آن نیستی یا ذاتِ خداوند است بنا بر این نور وسایه نمیشود با هم باشند از طرفی سایه ها هم مساوی نیستند ، هر سایه به نسبتِ خود، تجلّیِ نور است نور که گسترش می یابد ، سایه هم بزرگ وکوچک می شود اما همه سایه ها به همان نور پیوسته اند . بنا بر این راههایِ وصول به نورِ واحد متنوّعند .
دفتر، 2بیت 1757 .
هر کسی را سیرتی بنهاده ام - هر کسی را اصطلاحی داده ام .
در حق اومدح ودر حق تو ذمّ - در حق او شهد ودر حق تو سم .
هندوان را اصطلاح هند ، مدح - سندیان را اصطلاح سند مدح .
ما زبان را ننگریم وقال را – ما روان را بنگریم وحال را .
ناظر قلبیم، اگر خاشع بود – گر چه گفت لفظ نا خاضع رود .
میگوید که ، هر کسی به نوعی تجربه باطنی و سیرتی دارد وبر همان سیرت خود را تفسیر می کند چون تجربه ها یکسان نیست یافته ها هم یکسان نخواهد بود ازاین روی ممکن است دو تجربه همخوانی نداشته باشند لذا نباید همدگر را محکوم کنند .هر گاه به درون بنگریم هر دو مورد احترامند چون به سویِ یک معشوق در حرکتند اگر به ظاهر بنگریم دو گونه راه در می یابیم البته بهتر است که باطن را با ظاهر همسو کنیم که شک نیاندازد اصولاً آفرینش برای این بوده است که همه از جود وکَرَم خداوند برخوردار گردند .هندوان وسندیان هر کدام زبانِ مختلف دارند برای هر حقیقت وادیان همین گونه است یعنی، هر دینی به زبانی در جستجویِ یک حقیقتِ واحد وحقِ واحد است و دینِ دیگر هم در جستجویِ همین حقیقت است با زبانی دیگر . دلها ودرون بر خلافِ باورها ی ذهنی وفکری ، نیاز به سوز دارد که آتشی بر افروزد ودر جانها آتش زند. با فلسفه بافی و دلیل تراشی وسخنانِ بزرگان را حفظ کردن راه بجائی نمی شود برد . در مواجهه با حق وخداوند سوزِ دل مهم است حال اگر کسی همراهِ سوزِدل محفوظاتی هم دارا باشد چه بهتر اما اصل، جذبِ درون است .کسی که به سوزِ دل می رسد وقتی ندارد که به الفاظِ ادبی در دین برسد وبیاموزد از این روی مانند آن شبان موسی ادب در سخن ندارد وشرع را عصبانی می کند همان گونه که موسی بر آشفت .
دینداران بیشتر مواظبِ رفتار وگفتارند که درس دین است . درسِ دین با دردِ دین زمین تا آسمان فرق دارد بنا بر این نباید به سوادِ دینی کسی فریب خورد واز خود زده شد اگر دینی مانده است از همین سوختگانِ عاشق بوده که با عملشان دین را نگهداشته اند برای توجیه دردِ دین وعلمِ دین مثالی می آوریم ،کسی در دریا درحالِ غرق شدن است وکمک می طلبد دانشمندی با قایق به ا ومی رسد وبه مردِ در حال غرق میگوید که علمِ دریا شناسی بلدی وآن غریق داد می زند مرا از درد نجات ده دریا شناسی را برای خودت بگذار تو که درد غرق شدن نداری علمِ دریا شناسی بیا موز
در این جا مولانا تنوُّعِ راههایِ رسیده به حق را برای افراد باز گو می نماید و توهُّمِ حضور یک راه را از نظر دور می دارد از طرفی دل را منظر گاه حق وحقیقت می گوید و انذار می دارد که به گفتار توجه نشود چه بسا که کسی در دل مؤمن ولی در لفظ مشرک باشد ویا در لفظ مؤمن و در دل کافر ومشرک بنا بر این به لفظ نباید توجه نمود آن شبان موسی دردل عاشق بود ولی در سخن آدابِ شریعت را نداشت و لذا موسی او را بر نتافت گوهرِ دین جذبِ اندرون است و تسامح برای هرکس وهر باور.
هر خطائی که شوریده دل ودلِ پر سوز می کند از هزاران لفظِ ادبی دینی بر تر است .
دفتر، 2 بیت 1768.
موسیا آداب دادان دیگرند – سوختهٔ جان وروانان دیگرند .
گر خطا گوید ، ورا خاطی مگو – گر بود پر خون شهید ، را مشو .
خون شهیدان را ز آب اولیتر است – این خطا از صد صواب اولیتر است .
شهید که نیاز به غسل وکفن ندارد همین بی غسل بودن شهید از صدها غسل میت بر تر و بهتر است . بنا بر این درراههای وصول به خداوند هر کس با هر زبان خدا را بخواند ویا تحلیل کند موردِ احترم است ولی هر کس باید بداند که خداوند چیزِ دیگر است که تمام وکامل در دست هیچ فردی نیست بنا براین هر کس در هر جایگاه محتاجِ راهنماست چون هر باوری کم یا زیاد با، وهم آمیخته است با این بیان هیچ کس نمی تواند

بگوید که تنها اوست که خداوند را کامل شناخته ونیازی به راهنما ندارد هر انسانی در گفتار به نسبتی با سخنش کفر آلود و شرک زده است اگر این باور که هرکسی با کفر وشرک آلوده است در ذهنها بنشیند ، کسی به خود جرأت نمی دهد که دیگری را تمام کافر یا مشرک بخواند هر کس در هر مقام با خیالات خودهمراه است و بیرون شدن از خیال بسیار سخت و نا هموار می باشد .
مولانا در دفتر ششم هم باز به راههایِ مختلفِ رسیدن به حق اما باهدفِ واحد اشاره دارد .
دفتر، 6 بیت 3681.
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست – صد جهت را قصد جز محراب نیست .
این طرق را مخلصی یک خانه است – این هزاران سنبل از یک دانه است .
گونه گونه خوردنیها صد هزار – جمله یک چیز است اندر اعتبار.
میگوید،اگر صد کتاب را بخوانی همه به یک هدف می رسند وآن هم خواندن است و رسیدن به نتیجه ای که حقیقت است یا هر خانه ای را راههای رسیدنِ به خانه مختلف است ویا هزاران سنبل از همان یک دانه است و یا غذاهایِ گوناگون همه برای سیر شدن است و گرسنگی در همه یکی است . این جا باز به همان تعدُّدِ راهها وحقیقت واحد اشاره دارد .
هدایتها و رسیدن به حقیتِ واحد هیچوقت یک جا بدست کسی نمی آید ، بلکه پاره پاره وبه مرور زمان و بنا به شایستگی مشتاقانِ حق میسَّر می گردد از این روی هر گروهی به پاره ای از حقایق دست می یابد که با پارۀ دیگر در دستِ فرقۀ دیگر فرق دارد وگاه در تضادمی باشد. برای مثال، اگر کسی از طریق توکُّل به حقیقتِ هدفِ خود برسد ، به توکُّل باور مند می گردد و هدایت رافقط در توکُّل خواهد دید .اما نفر دیگر از طریق تلاش همراهِ توکُّل به همان هدف دست می یابد .اکنون در تفسیرِ زندگی و یافتنِ حقیقت این دو نفر دچارِ اختلاف خواهند بود، در صورتیکه هر نفر در نزد خود باورِ خویش را اصل خواهد داشت و بدین روش باورها گاه در تضاد و عناد هم قرار خواهند گرفت .
مولانا برای تسرّی این مطلب در دفتریکم داستان پادشاهِ جهود ووزیر مکر اندیش او را به میان آورده و آرایشِ داستان را به گونه ای چیده که پیروان نصرانیان را به دوازده گروه وهر گروه با باوری که به حق رسیده است را نشان دهد .باورها را هم چنان طراحی نموده که هر گروه ضمنِ این که فقط خود را حق می داند گروههایِ دیگر را باطل ونابود شدنی بداند . این شاه وزیر بسیار متعصِّب وظلم ساز وکینه توز معرّفی شده اند .
. مکر آنان بدین صورت بود که وزیر در پوششِ منجی نصرانیان خودر ا به آنان می رساند وخویش را دوست نصرانیان و دشمن جهود وانمود میکند این وزیر و حالا نایبِ عیسی برای بعد از خود دوازده جانشین تعیین میکند وبه هر جانشین طومارِ مختلفی می دهد که در هر طومار نوشته شده که فقط این گروه بر حق و پیروِ عیسی می باشد و گروههای دیگر بدلی و تقلُّبی هستند. در هر طومار ادعا شده بود که این گروه نایب برحق عیسی می باشد . در این طومارها باورهایِ دینی متضادی که بین فرقه ها وجود دارد نوشته شده بود البته فرقه ها بسیار فراوانند واین دوازده طومار می تواند نمونه ای از آنها باشد ونه تمام آنها در هر کدام از این طومارها یک باور رایج ومقبول می نویسد تا پاره ای از حقیقت را نشان دهد .
وزیر مکر اندیش و نایب عیسی میمیرد وپس از اوهر گروه خود را نایب عیسی می داند و لذا جنگ بینشان آغاز می گردد وبسیاری تلف می شوند فقط یک گروه که بوئی از مکر برده بود خود را کنار می کشد و جان سالم به در می برد . مولانا در این داستان حدودِ شانزده راه وصول به حق را بر انگشتان وزیر مگر اندیش بگونه ای می نشاند که تا پایان تاریخ می تواند در افق اندیشۀ هر فرد یا گروه هی مشاهده شود وهر فرقه را در حفظ آن محق چلوه دهد بدین صورت هر فرقه احترامی برای خود بیا فریند .
همه این راهها ، حق را نشانه رفته اند و نشان می دهند که هر کدام روزنه ای به حق گشوده اند لذا پیروان آنها در مباحثات کلامی هیچگاه حاضر به ترک آن نبوده و نخواهند بود .
دفتر،3 بیت 1259.
از نظرگاه است ای مغز وجود - اختلاف مؤمن وگبرو یهود .
آن دوازده طومار وزیر مکر اندیش همگی یک حقیقت را نشانه رفته بودند اما از راههای مختلف ، برای مثال در یکی، ریاضت وجوع را راهِ رسیدنِ به حق معرفی کرده بود و در طوماری دیگر جود وبخشش را وصولِ به حق دانسته بود این دو روش در ظاهر مختلف و در تضاد ولی در هدف واحد است یا در دیگری
، توکل، را راه وصول نوشته بود و در طومار بعدی خدمت به خلق وبجا آوردن سعی وعمل را نشان تقرب معرفی کرده بود .باز این دو باهم در ظاهر متضاد و درهدف مشترک هستند .به همین روش طومارها در ظاهر متضاد ولی در باطن وحدت داشتند و چون بیشتر مردم به ظاهر چسپیده اند ودینِ ظاهری و حسی دارند لذا در تقابل و تضاد قرار می گیرند و نزاع تا قیامت ادامه می یابد . چرا تعدُّدِ راههای وصول به حق به وجود آمده است ؟ مولانا علَّت را در صورت پذیریِ آن بی صورت می داند .
====
دفتر،5 بیت 3216 .
هم چنین بحث است تا حشر بشر – در میانِ جبری واهل قدر.
تا که این هفتاد ودو ملت تمام – در جهان ماند الی یوم قیام .
زانکه هفتصد پرده دارد نورِ حق – پرده هایِ نور دان چندین طبق .
از پس هر پرده قومی را مقام - صف صف اند این پرده ها شان تا امام .
میگوید که مدیریتِ آفرینش چنین است که حق کامل نزدِ هیچ گروهی نباشد وهر گروه به پاره ای از حق برسند وروزنه ای از نورِ حق را مشاهده کنند تا تلاش برای احقاقِ حق و بر تری بر گروه دگر آغاز وادامه یابد وبدین سان چرخ زندگی با تلاش و نوآوری به ترقی و تمدن دست یابد مولانا ادامه می دهد که حتی اگر گروهی در بحث ناتوان گردد خداوند به روشی به آن گروه در حال باخت کمک می کند که نبازد وتنور این تلاشها همچنان گرم بماند . در این میان باز افردی گمنام اما صاحبدل راستین یافت می شوند که از چشمۀ نبوُّت وحی می نوشند و راه یافتگانی هستند که خدا وند آنها را در پرده نگهداشته تا در مواقع لزوم نورِ حق را بر آدمیان بتابانند این پرده نشینان از غیرتِ خداوند خاموشند اما دستگیر دیگران می گردند افرادی هستند که درونشان قیامت است ودر دیگران هم قیامت به پا می کنند ، اگر یک نفرشان را ببینیم مانندِ این است که همه را دیده ایم .چراغهائی هستند که به دنبالِ تاریکیها روانند تا در آنجا روشنی بیاورند . بنا براین این گونه هم نیست که همه فقط روزنه ای به نور داشته باشند بعضی ها غرق نورند وغیرِ نور چیزی ندارند . اینان آفتاب صفتند ، اگر ساعتی کنارشان قرار گیریم مایلیم تا زنده ایم از

آنها دور نشویم و از گرمی جانشان جانِ ما هم گرم می گردد . انبیاء .اولیاء وصاحبدلانِ راستین بندگانِ خاص خداوندند که به حقیقت رسیده اند و در بین مردم پنهانند تا هر کس نور می طلبد در تلاشِ آنان باشد . جهان پُر است از شمسِ تبریزی کو رندی چو مولانا بنا براین گروهی به حقیقتِ تام می توانند دست یابند .

دفتر،6 بیت 1190.

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب – که درآید دردهانش آفتاب .
چون بود آن تشنه یی کو گِل چرد – آب بر سر بنهدش خوش می برد .
خوابها می دید جانم در شباب - که سلا مم کرد قرص افتاب .

حقیقتِ دین یکرنگی ووحدت است لذا باید پرده هایِ حس کنار رود تا فقط یک حقیقتِ مطلق نمایان گردد . همه انبیاء یک حقیقت واحدندو در ظاهر جدا هستند مانند دوچشم که هر دو یک نور دارند با هم ولی در ظاهر دوتا هستند انبیاء همه نورند و فرقی بینشان نیست فرق در ظاهر است وشدتِ نور ،مانند چراغها که همه نورشان درهم است ونمی توان در نور های در هم تنیده هر نور را جدا کرد ولی ظاهر چراغها متفاوت است . پس دسترسی به حق وحقیت ونورِ مطلق برایِ خاصان هموار وآسان است .

دفتر،1بیت 1406.

هر که را هست از هوسها جانِ پاک - زود بیند حضرت وایوان پاک .
چون محمد پاک شد زین نار و نُود - هر کجا رو کرد وجه الله بود .
چون رفیقی وسوسهٔ بد خواه را – کی بدانی،ثَمَّ وَجهُ الله را؟.
هر که را باشد ز سینه فتح باب - او ز هر شهری ببیند آفتاب .
حق پدید است از میان دیگران - همچو ماه اندر میانِ اختران .

میگوید، چون محمد بی دود و پاکیزه بود هر جا خدا می دید اما کسی که دچار وسوسه است چگونه میتواند خدا را ببیند آدمی ابتدا باید عیب را بر خود قبو ل کنید .آدمی اول خود را باید اصلاح کند و صفای دل را بدست آورد تا هر چیز را نیکو ببیند دلی که حقایق را ببیند مانندِ ماه اندر میانِ اختران نمایان است .

بیت اشاره به آیه ای از قرآن است که نشان می دهد اگر از سینه ها زنگارزدائی گردد وجان از هوسها پاک شود هرسو حق وخداوند را می بینید.

(وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ. بقره 115. و مشرق و مغرب تنها از آنِ خداست؛ پس به هر سو رو کنید، آنجا روی (سوی) خداست. بی‌گمان، خدا گشایگری بسیار داناست)

از این روی پیامبر اسلام به هر سو که رو می کرد غیر از حق چیزی نمی دید همه جا حق وحقیقت جلوِ چشمش نمایان بود .

هر دلی راهی و روزنه ای به سوی حق دارد و حقیقتی را می بیند چون دلها عرشیند و بی کرانه

دفتر، 1 بیت 2478. .

چونکه بی رنگی اسیرِ رنگ شد – موسیی با موسیی در جنگ شد .
چون به بی رنگی رسی کآن داشتی - موسی و فرعون دارند آشتی.

علّتِ اصلی اختلافات ،عدمِ دستیبابی به آن حقیقتِ مطلق است اگر این دسترسی آسان بود هر دین ستیزی هم آسان بدان می رسید و در این صورت، خدا جو وفرصت طلب فرقی نداشتند ، مؤمن و مشرک هم یکسان بودند و از طرفی تلاشها برای رسیدن به حق میمرد وچرخ زندگی از تکامل می ایستاد و خوب وبد قابل تمیز نبود ، تنبل وزرنگ مساوی بودند و حیات نا بود میگردید .

غیـرت حق بـر بـنـده .

غیرت، به معنیِ غیر وبیگانه نوعی مالکیَّتِ معنوی است بر رازهایِ آفرینش که بر صاحبدل آشکار می شود و بر بیگانه ای که در امورِ حسی و هشیاریِ زندگی به سر می برد و دچارِ هوا پرستی است پنهان می ماند . راز دان اسرار را فقط برای خود می خواهد وصاحبدلانِ دیگر ونمی گذارد غیر از اهلِ راز ،کسی بدان دست یابد و اگر کسی آن رابربابد غیرتِ الهی سعی می کند که آن رااز دستِ بیگانه رها نماید و به مالکِ اصلی بر گرداند.

غیرت، حفظِ رازهایِ آفرینش است وقتی گفته می شود که خداوند غیرت دارد بر عبادت و بندگان، بدان معنی است که در عالَم، عبادت وبندگی مختصّ ذاتِ پروردگار است وهیچ موجودی نباید جایِ او را بگیردو یا مورد سجده خلق قرار گیرد . با این توصیف می توان گفت اصلِ «غیرتها» از خداوند ناشی می شود وسپس بدست مردمان می رسد یا خداوند نمی خواهد که غیر از او کسی معشوقی در عالمِ معنی داشته باشد ، همه باید فقط عاشقِ حق باشند .

دفتر،1 بیت1780.

جمله عالم زان غیور آمد که حق - برد در غیرت برین عالم سبق
شاه را غیرت بود بر هر که او – بُو گزیند، بعد ازآن که دید رو .
غیرتِ حق ، بر مثل گندم بود - کاهِ خرمن غیرتِ مردم بود .
اصلِ غیرتها بدانید از اله – آنِ خلقان فرعِ حق، بی اشتباه .

میگوید، خداوند بر بندگانِ شایسته غیرت دارد و این غیرت از آنجا ناشی می شود که او نمی خواهد این بندگان آلوده شوند تا محرم اسرار گردند . هر چیزی در عالم مظهر تجلی خداوند است بنا بر این غیرت هم در مردمان از غیرتِ خداوند ناشی میگردد ، خداوند چون غیور است این غیرت، به مردم هم سرایت دارد . هر سخنی عرشی و یا معارف ربانی، گوهرند و نباید بدست نا محرم بیفتند .هر سخنی را نباید به همه گفت .از طرفی خداوند غیرت بر بندگانِ خاص و صالحِ خود چنان دارد که مایل نیست بعدِ رؤیتِ خداوند به بوی او مشغول گردند چون بو مرحله ماقبل دیدن است .عباد صالح به بوی خداوند روان بودند اما اکنون که به خودِ معشوق رسیده اند ، غیرتِ خداوند برگشتن به بوی خود را نمی پسندد بنا بر این ، این غیرت بالاتر از آن غیرت کلی و همگانی است . در اینجا ایمان فکری و ذهنی به دیدن می رسد و تا این دیدن نیاید و آدمی خدا را در دل شهود نکند در کفر مانده است . میگوید که غیرت نشانهٔ فرمانروائی حق بر کائنات است وعالمیان هم مظهر غیرتند زیرا مظهر صفاتِ خداوندند.

عاشق میل دارد که معشوق فقط برای او باشد ومعشوق هم میل دارد که عاشق مختصِّ او باشد واین چنین غیرت برای خداوند سزاواراست که کائنات فقط او را سجده کنند و او هم برای عالمیان باشد . حقیقت وحق لقمه هایِ نور هستند از نورِ مطلقِ آسمانها وغیرت دارند که اجازه نمی دهند این لقمه از حلقومِ شرک ومنکر عبور کند .حقیقت در پیامهایِ معکوس در ذهن منکر تولید خیال وشک می کنند تا نگذارد حق به نا محرم وارد شود ، مولانا نبود درد و رنج را هم درظالم باز برنامه میبیند و میگوید، اگر ظالم به دردو رنج گرفتار شود در پیِ چاره جوئی میشود بعد به نیاز روی میآورد و آماده میشود که به درگاهِ خداوند چنگ زند در این صورت او به رحمت پروردگار می رسد و چون لیاقتِ این رحمت را ندارد به درد مبتلا نمی گردد تا درهمان لجنِ خشونت و دور از ذوقِ رحمان بماند واز مه رویانِ بوستانِ الهی دور باشد و جانهایِ زیبایِ پی در پی و نو در نو را نبیند در این صورت جانش در یک حصارِ تنگ بسته می ماند وراهِ تکامل متوقّف می گردد .

دفتر،3 بیت 198.

جان جاهل زین دعا جز دور نیست - زآن که یارب گفتنش دستور نیست .
بر دهان وبر دلش قفل است و بند – تا ننالد با خدا وقت گزند –
داد مر فرعون را صد ملک ومال – تا بکرد او دعوی عزّ وجلال .
در همه عمرش ندید او درد سر – تا ننالد سویِ حق آن بر گهر .
درد آمد بهتر از ملک جهان – تا بخوانی مر خدا را در نها ن .
خواندن بی درد از افسردگی است - خواندن با درد از دلبردگی است .

میگوید که جانِ عالمانِ خود گنده بین ومتکبّر لیاقتِ ورود به حریم کبریاء را ندارندو این از غیرت خداوند است گویا بر دهانشان قفلی است که نتوانند به خدا ناله کنند وپرده هایِ رحمت را کنار زنند . به فرعون چنان ملک ومال داد تا به فکر دردو ناله نباشد زیرا فضایِ حریم کبریاء آنچنان شوق وذوقی دارد که سرا پایِ نیازمند را می گیرد و تمام شدنی نیست و دمبدم اذواق تازه ای بر روان خدا جو فرو می ریزد لذا فرعون این شایستگی را نداشت .

شوقی که از سویِ حق می رسد همه ذراتِ عالم را در رقص می آورد درون شخص رقصان می شود و همه عالم با او در پای کوبی وطرب شرکت می کنند .

دیوان شمس غزل 1868.

دروازهٔ هستی را جز ذوق مدان ای جان - این نکته شیرین را درجان بنشان ای جان .
هرجا که بود ذوقی ز آسیبِ د وجفت آید - زان یک شدن دوتن ذوق است نشان ای جان .
گر جفت شوی ای حس با آنک حست کرد او – وز غیر بپر هیزی باشی سلطان ای جان .
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید – ذوقی که زحق آید زاید دل وجان ای جان .
آمیخته با شاهد هم عاشق وهم زاهد - وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان .
اندر دلِ هر ذره تابان شده خورشیدی – در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان .

وقتی ذوق حق در باطن می رسد هر ذوقی دل و جانی دیگر بر عارف می افزاید جهانهایِ نو هر لحظه بر بنده از راه می رسند وغمها کنار می روند .

آدمی چشم وچراغ مخلوقاتِ آفرینش است آدمی است که به همه نیرو وشادی وطرب می دهد

دیوان شمس غزل 2749.

ای چشم وچراغ شهریاری – واله به خدا که « آن» تو داری.
انگورِ وجود باده گردد – چون پا بر او نهی فشاری .
شمعی که در آسمان نگنجد – از گوشهٔ سینه ای بر آری.
خورشید به پیش نورِ آن شمع – یک ذره شود ز شرمساری.
وقت است که در وجود خاکی - آن تخم که گفته ای بکاری .
بر پشت فلک نهند پا را - چون تو سرشان دمی بخاری.

بنا بر این «غیرت»این گونه تسرّی می یابد که آن کسان که به سویِ حق نمی روند ویا آدیان را به سخره می گیرند ، جاهلند واز عنایتِ حق محرومند .محرومیَّت همان پیامِ انکار است که بر زبانِ منکر از جانبِ حق وحقیقت گذاشته می شود .آن انکارِ منکر همان پیامِ معکوسِ حق است بر این جاهلان .این امور برای افرادی است که همیشه در انکارند ونباید با افرادی که گاهی انکار می کنند گاهی اقرار اشتباه شود این سر گشتگان غوره ای هستند که مایلند به انگور برسند پس اگر کسی به شنیدنِ سخن حق یا معارف میل می کند ویا دوری می کند باید بداند که پیام خودِ حق است در جانِ بنده ونه از خودِ شخص .فرمان دهنده همان قابلیَّتِ و شایستگیِ فرد است .

دفتر،6بیت 4755.

نیستم اومید وار از هیچ سو – وآن کَرَم می گویدم، لا تیأسوا .
گر چه ما زین نا امیدی در گویم - چون صلا زد، دست اندازان رَویم .
دست اندازیم چون اسبان سیس – در دویدن سویِ مرعایِ انیس .
زآن که آنجا جمله اشیاجانی است – معنی اندر معنی اندر معنی است .

آدمی که هنوز به شیرینی جان وذوق حق دست نیافته میگوید که به خود امیدی ندارم ولی آن کَرَم خداوند مرا آرام می سازد که نومید نباشم. نومیدی مانند کسی است که در گودالی افتاده باشد و به امید آن است که کرم الهی دست او را بگیرد وقتی دستمان را بگیرد با چابکی به چراگاه روح، دست می یابیم این سیر روح در چراگاهِ حق است که نومیدان را رهائی می دهد .

آدمی تا به شهودِ خود نرسد به حق نمی رسد و میزبانیِ خداوند را نمی بیند. دین، بی کرانگی انسان را نشان می دهد که خود را ببیند .وحی این بیکرانگی را نشان داد .

کلیات اقبال ماکان صفحه 468.

فاش میخواهی اگر اسرار دین - جز به اعماق ضمیر خود مبین
گر نبینی ، دین تو مجبوری است - اینچنین دین از خدا مهجوری است
بنده تا حق را نبیند آشکار - بر نمی آید ز جبر و اختیار

از طرفی خداوند نمیگذارد افراد ناشایست به اسرار الهی دست یابند . راهِ ممانعت خداوند از راه نیافتن افرادِناشایست از طریق همین خیالات رنگا رنگ و زائد است که بر جان این افراد می افتد و نمی گذارد معارفِ ربانی که محارمِ خداوند می باشند به اینها برسد. این خیالات مأمورین خداوند هستند که راه را بر

نامحرم می بندند . زمانی که آدمی از این خیالاتِ آزار دهنده رهائی یافت خودش می فهمد به حریم معارف الهی راه یافته است
دفتر، 5بیت 368.
دور باش غیرتت آمد خیال - گرد بر گرد سراپردهٔ جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست - هر خیالش پیش می‌آید بیست
جز مگر آن تیزکوش تیزهوش - کش بود از جیش نصرتهاش جوش
همین حالتِ دوری از معارف ونداشتن رغبت به سوی رازهایِ هستی، غیرتِ الهی نام دارد . این غیرت به صورتهایِ مختلف خود را نشان می دهد مانند خود گنده بینی، علم، مال، مقام و یا هر امکاناتِ دیگری که آدمی را مشغول و از حقایق دور دارد .
در زندگیِ روزانه دو قدرتِ ،قانون واخلاق مانع تجاوز بیگانه به مالکیَّتها میشوند اما درامور معنوی، کدام قدرت است که قادر باشد جلوِ نا محرم را از دسترسی به رازهایِ آفرینش بگیرد ؟ نهادِ آدمی تو در تو و لایه در لایه است وهر لایه ای قابلیَّتِ پذیرشِ درکِ اموری را دارد که لایه هایِ پایین تر ندارند . وقتی خداوند غیرت می ورزد که رازها از غیر محفوظ باشد پس باید خداوند محافظانی هم برای نگهداری این مهم داشته باشد .
مولانا در جای جایِ مثنوی به این محافظان دقیق اشاره دارد که برای جلوگیری از دسترسی نا محرم همیشه آماده اند. حتی این مأمورین قادرند که اگر این رازها سرقت شود ، آن را بیابند و از دست سارق خارج کنند . این مأمورین همین قوَّه خیال است که بر گوشهایِ منکر دور باش می زند که نزدیک نشوند این قوَّه بر خاکِ ضمیرِ نا اهل بذر انکار می کارد تا مانع ورود کلام حکمت بر گوشِ منکر گردد .به باورِ مولانا ،جهل در عدمِ پذیرشِ همان علمِ انکار است در منکر .
دفتر،1بیت1622.
دست ناقص، دست شیطان است ودیو - زآن که اندر دام تکلیف است وریو .
جهل آید پیش او ، دانش شود – جهل شد علمی که در منکر رود .
میگوید که ،دستِ انسانی که ناقص است دستِ دیو و شیطان است . چون در دام نیرنگ و تکلیف گرفتار است .جهل نزد صاحبدل ، دانش و خرد میگیرد و بر عکس خرد و دانش نزد ناقص عینِ جهل میشود .مولانا بر این باوراست که هر کششی ویا تمایلی در عالمِ صورت و موجودات و به ویژه در انسان از جانب عالمِ بی صورت یا عالمِ نیستی که کارگاهِ هستی است صدور می یابد وپس از این صدور است که فعل در فاعل بروز میکند .خداوند موجدِ افعال است و انسان کاسب وکسب کننده ومحلِّ فعل است . برای مثال ابتدا اندیشه ای در درون پدید می آید سپس دستوری به دست وپا داده می شود که دنبال کنند دستور را . بقیه حواس هم کارِ خودشان را انجام می دهند از این روی وقتی شوقی در کسی بروز می کند پیامی است از جانبِ طرفِ مقابل که فرد را فرا می خواند و ملاقاتی انجام می پذیرد برای مثال ، رفتن به جاذبه های طبیعی دعوتی است از جانبِ طبیعت به شخص وبعد راغب شدنِ فرد به رفتن، این دعوت به صورت بروزِ حالی خوش در جان است همان شوقِ دیدار ودیدن است .
دفتر،6 بیت 3765.
صورت شهری که آنجا می روی – ذوقِ بی صورت کشیدت، ای روی .
صورتِ یاری که سویِ او شوی – از برای مونسی اش می روی.
میگوید که ، خداوند صورتهائی را در نهاد انسان می آورد و سپس انسان بسته به ماهیت آن صورتها پی نیک و بد روان میگردد.اگر این صورتِ شهر و شهر نشینی باشد ، آن کس راه سفر در پیش میگیرد یا اگر صورت خوبرویان باشد فرد اهل عیش و خوشگذرانی میگردد
میگوید که ذوق بی صورت وبی ماده همیشه صورت را به سویِ خود می کشد گر چه فرد بی خبر باشد . اُنس بی صورت است ، نفرت بی صورت است . از این روی وقتی کسی از دیگری نفرت دارد بدان معنی است که از طرفِ مقابل پیامی از سویِ بی صورت رسیده است .این نفرت از جانب خودِ شخص متنفِّر نیست، از طرفِ مقابل است که می گوید، دور شو. در فهمِ معارف هم دور باشی است که می رسد و میگوید به حَرَم راه ندارید چون لیاقت ورود به حریم معارف را ندارید . پس اگر نفرتی در کسی نسبت به فردی بروز کند باید بداند که از آن سو رسیده است یعنی طرفِ مقابل تنفر دارد.
دفتر، 1 بیت 2493.
نعل هایِ باژ گونه است ای سلیم – نفرتِ فرعون می دان از کلیم .
ای انسان ساده اندیش اگر می بینی که فرعون از موسی می گریزد علتش نفرت موسی است از فرعون که او را به فرار می برد .پس اگر از حقیقت ها گریزان هستید باید کسب شایستگی کنید اما خود را صفا بده و جای را آماده کن بعد مهمان طلب .همه چیز از خود آدمی شروع میشود .خود یابی از مدرسه بدست نمی آید از تجربه درونی حاصل میشود .
کسی که از حقیقت می گریزد در واقع حقیقت از او گریزان است و او را طرد نموده است . نعل باژگونه است یعنی فکر می کنی که پشت به حقیقت نموده ای اما بر عکس است حقیقت فرد را به چیزی نگرفته است .
نشانه رزیلت در درون ،به صورتِ نزاع دربیرون است و نشانه فضیلت در درون و بیرون صلح آفرین است .فضیلت آدمی را با خودش و با دیگران آشتی می دهد و رزیلت آدمی را با خودش و با دیگران به نزاع می برد .مولانا این موارد را نظام عالم می بیند .جهان پیچیده است و خیلی ها بر دل ما نظارت دارند و ما را می پذیرند و یا رد می کنند بسیاری از اموری که در دنیا رخ می دهد به دست ما و اختیار ما نیست .مدت عمرما، زندگی ما در جائی، تولد ما در مکانی، و... به دست ما نبوده است البته اختیاری هم داریم که بسیار است .اختیار شاخص آدمیت است و نه عقل و علم . جایگاه آدمی از جذب و دفع های خودِ آدمی است
در ظاهر فرعون می گفت که از موسی نفرت دارد ، اما در اصل این موسی بود که عدم شایستگی فرعون را به صورت نفرت در زبان او می گذاشت وبر دلِ او فرو می ریخت یعنی موسی از فرعون متنفر بود همه جا این حقیقت است که منکر را می راند اما این راندن به صورتِ انکار در منکر آشکار می شود .
دفتر، 1بیت 2502.
پس ز دفع خاطرِ اهلِ کمال – جان فر عونان بماند اندر ضلال .
پس ز دفعِ این جهان وآن جهان – مانده اند این بی رهان بی این وآن .
سرکشی از بندگان ذوالجلال – دان که دارند از وجودِ تو ملال .

کهربا دارند، چون پیدا کنند - کاهِ هستیِ تو را شیدا کنند .
کهربایِ خویش چون پنهان کنند – زود تسلیمِ تو را طغیان کنند .
تو سرکشی می کنی و فکر داری که قبول نداری بدان که آنها از تو ملولند و همین ملالت موجب دوری تو شده است . جاذبه دارند که جذب و دفع می کنند . دیدگاه مولانا به جهان و خدا این چنین است که افرادی جذب میگردند . افرادی که به جبر قائلند با آن خوشند .عالم حیوانات اسیر انسانها هستند
اهلِ کمال، منکر را از خود می رانند وعلامتِ راندن آن کِبری است که در منکر ظاهر می شو د تا از معارف دور بماند وذوق جان را نبیند بنا بر این هر محرومیَّتی از حق صادر می گردد و نه میلِ شخصی پس هر جا منکری را یافتیم باید بگوئیم ، چه کرده که مغضوب گشته است و کُمَکش کنیم .منکرین معمولاً افرادِ باسواد و صاحب فن هنر وصاحبِ نام هستند اما یکه تاز وفقط خود را قبول دارند پس همه منکرین عالِمند و مولانا کلمه «لایعلمون» ها درقرآن را به همین عالمانِ خود گنده بین و لج باز می گوید .
دفتر،3بیت2665.
از پیِ این عالمان ذو فنون – گفت ایزد در نُبی ، لایعلمون .
صد هزاران فضل دار د از علوم – جان خود را می نداند آن ظلوم .
که همی دانم یجوز ولا یجوز – خود ندانی تویجوزی یا عجوز.
داند او خاصیَّتِ هر جوهری – در بیانِ جوهرِ خود چون خری .
از اصولینت اصولِ خویش به – که بدانی اصلِ خود ای مردِ مِه .
میگوید که ،این عالِمان هر علمی را می دانند ولی جانِ خود را نمی شناسند .
خاصیَّتِ هر گیاه را می دانند اما از فهمِ خاصیَّتِ جانِ خود نا توان ونادانند .این عالمان اصول فقه وکلام وفلسفه را خوب می دانند ولی اصولِ خودِ بشری وحقیقت نهان بشری را نمی دانند .
مولانا در دیباچه دفترِ اوّل، مثنوی را اصولِ اصولِ اصولِ دین می نامد یعنی شناختِ اصلِ اصلِ اصلِ دین که شناختِ خودِ راستینِ بشری است این علمِ خود شناسی بعد به خدا شناسی می رسد. بنا بر این ،کِبر، در متکبّر مأمورِ پنهانِ حق است در درون تا نگذارد متکبر به معارفِ الهی دست یابد از این روی اغلبِ متکبرین بینش ندارند گر چه ممکن است از سواد هم بر خور دار باشند
جائی که حادثه ای خوش روی می دهد و ذوقی می آید چشم به دنبال آنست چگونه این ذوق در نبودِ آن حادثه در جان بروز می کند ؟ معمولاً آدم در زندگی یا به سوی هم جنسِ خود می رود یا به سوی چیزی می رود که هم جنس او خواهد شد در این جاذبیَّت ارتقاء وتکامل بدست می آید برای مثال ، اشیاءِ مرده وقتی درون ما بروند زنده می شوند ما آب و نانِ مرده را می خوریم و آنها زنده می شوند و ارتقا می یابند وجانی تازه وحیاتی نو می گیرند پس ما که جانمان مُرده است یعنی راکد وبی ذوق وشوق است اگر با یک صاحب دلِ راستین هم نشین شویم او در جانِ او می نشیند و جاندار می گردیم او هم در ذهنِ ما می نشیند وما را عوض می کند یعنی ما هم صاحب معرفت می گرد یم و در جان ارتقاء می یابیم . عقلها هم مراتب دارند تا برسد به عقلِ عقلِ.
دفت،1بیت 1542.
چون تعلق یافت نان با بو البشر – نان مرده زنده گشت وبا خبر .
موم وهیزم چون فدای نار شد - ذات ظلمانی او انوار شد
جان، استعداد کسب خبر دارد و علوم را می آموزد و در خود نگه میدارد. خوشا به حال کسی که از خود رسته ودر وجود حق پاینده شده است . میگوید که نانِ بی جان چون غذایِ آدمی گردد جاندار می شودو به مرتبه عالی می رسد و هیزم اگر در آتش بسوزد ذاتِ تیره اش نور میشود
دفتر،1 بیت 893. ====
ذوقِ جنس از جنسِ خود باشد یقین – ذوقِ جزواز کلِّ خود باشد ببین .
یا، مگر آن قابل جنسی بود - چون بدو پیوست جنس او شود .
همچو آب و نان، که جنس ما نبود – گشت جنس ما واندر ما فزود .
میگوید که میانِ هر جنس با همجنس خود و هر جزء با کلُ خود کشش و جاذبه ای وجود د ارد. البته گاهی میان دو جنس که از هم نیستند جاذبه ای بروز می کند مانند آب و نان که از جنس ما نیستند و لی چون جذب بدنِ ما شدند ، همجنسِ ما میگردند .
اگر گاهی ،اشتباهی جذبِ چیزی شدیم که هم جنس ما نبود و قابلیَّتِ هم جنس شدن را هم نداشت یعنی تقلبی بود ودر ابتدا ما را گول زد نباید مأیوس شد چون بعد جانِ ما او را می راند وپس می زند مانند سراب که ما را گول می زند و آب را نشان می دهد که قابلیَّتِ هم جنس شدن را دارد اما تا به سراب رسیدیم جانِ ماآن را پس می زند بنا براین شایستگی مهم است واگر کسی این شایستگی را نداشته باشد جان، او را پس می زند . مانندِ منکر، منکر این گونه است که خودِ حقیقت او را می راند همانگونه که موسی فرعون را راند واین همان غیرتِ خداوند است بر محارمِ خود که این محارم ،حکمتها و معارف و رازهایِ خلقت هستند .بنا بر این اگر ناشایستی حقیقتی را راند باید بدانیم که بر عکس آن حقیقت این ناشایست را طرد کرده است چون معارفِ حق جویایِ حقمدار است و نه منکر .
دفتر،2 بیت 2116.
با زبان معنوی گُل به جُعل – این همی گوید که ای گنده بغل .
گر گریزانی ز گلشن بی گمان – هست آن نفرت کمالِ گلستان .
غیرت من بر سرِ تو دور باش – می زند کای خس از این جا دور باش .
ور بیامیزی تو بامن ای دنی – این گمان می آید که از کان منی .
بلبلان را جای می زیبد چمن – مر جَعل را در چمین خوشتر وطن .
میگوید ،بوتهٔ گل های معارف بشری به انسانهایِ آلوده به اخلاقِ زشت پیام نهانی در ذهنشان می نویسند که اگر شما از جمعِ یارانِ معنوی می گریزید این نفرت از القاءِ کمال معرفت جویان است در شما . غیرتِ معارف در لباس خیال و شک بر سرِ نا محرمان فریاد می زنند که از حریم معارف دور شوند چون نه دعوت شده اید ونه صلاحیَّت دارید .اگر خیالی به معرفتی در درون رسید آن معرفت در شک فرو می رود که شاید میان تهی باشد وگر نه نا اهلی همنشینی او نمی شد . گُل به زبانِ حال با جُعل میگوید که ای که بوی بد از تمام وجودت بیرون می تراود اگر تو با نفرت از گلستان بگریزی، این خود دلیل بر کمال گلستان است منِ، گل غیرت دارم و حکم می کنم که تو را برانم چون اگر نرانم این گمان آید که همجنسِ تو ام. بلبل جایش در بوستان و جُعَل جایش لجنزار است .

.بنا بر این اگر شیطان هم آدم را سجده می کرد، آدمیَّت در تردید قرار می گرفت از این روی معرفتِ بشری شیاطین را می رانند که با آدم همراه نشوند این راندن همان انکارِ شیطان است یعنی پیامِ انکار در دلِ شیطان از جانبِ آدم می نشیند وبر زبانِ شیطان جاری می شود اما چون ملائک جنسِ نور هستند وآدمی هم نوری در درون دارد جذبِ هم می شوند .
دفتر،2 بیت 2105.
چون دوکس بر هم زنند، بی هیچ شک – در میانشان هست قدرِ مشترک .
کی پرد مرغی، مگر با جنسِ خود؟ - صحبت نا جنس گور است ولحد .
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی – او نبودی آدم او غیری بدی.
همزیستی لازمه اش اشتراکِ سنخیَّت است ، مانندِ پرندگان که با گروهِ خودشان در پروازند .اگر شیطان هم به آدم جذب می شد ،آدمی هم نوعی دیگر بو د واین آدم نبود پس اگر نا اهلی به گروهی به ظاهر دینی وصل شد باید در آن دین شک کرد . این گونه راندن ها همان غیرتِ خداوند است که در انسانها هم جاری شده است که بر نا اهلان غیرت به ورزند ورازها را از آنها پنهان دارند بنا بر این اُولین غیرتمند خداوند است وبقیه فرع وجزءِ آن غیرت الهی می باشند .

«مـن» هـا و «مـن» تـر شدن .

قرآن فردیَّتِ انسان را بی مانند در میان موجودات می داند و ویژگی هایِ خاصی برای انسان بر می شمرد. قرآن می گوید:
1- برای یک فرد غیرِ ممکن است که بارِ دیگری را به دوش کشد
(وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ اسری 15. هیچ بردارنده‌ی باری، بار (گناه) دگری را بر نمی‌دارد)
2- انسان برگزیدهٔ خداست (ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَىٰ.طه 122. سپس پروردگارش او را برگزید. پس بر او برگشت و (وی را به رسالت) هدایت کرد).
3- انسان جانشین خداست در زمین است.
(وَهُوَ الَّذِي جَعَلَكُمْ خَلَائِفَ الْأَرْضِ وَرَفَعَ بَعْضَكُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِّيَبْلُوَكُمْ.انعام 165. اوست کسی که شما را در زمین جانشینان (یکدیگر و گذشتگانی دیگر) نهاد و بعضی از شما را بر برخی دیگر به درجاتی (در این جهان) برتری داد،).
4- انسان امانتدار شخصیَّتی آزاد است که به مسؤ لیَّتِ خود آن را پذیرفته است
(إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَن يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنسَانُ. ما امانت بر آسمانها وزمین وکوهساران عرضه داشتیم همه سر باز زدند وانسان بار آن را بر عهده گرفت).
علاَّمه اقبال در کتاب بازسازی اندیشهٔ دینی ، بقائی صفحه 184. چنین می گوید
(«من» را زمانی درک می کنیم که در کارِ ادراک،داوری واراده نمودن است .حیات«من» نوعی کشمکش ناشی از هجوم «من» به محیط و هجوم محیط به «من» است.«من» در خارج از عرصهٔ این مهاجمه قرار ندارد. به عنوان نیروئی هدایت کننده در آن میدان حضور دارد و با تجربه خاص خودش شکل وانسجام می یابد.)
اقبال سپس در صفحه 184 با استفاده از آیهٔ 85 بنی اسرائیل میگوید:
«وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي . از تو در بارهٔ روح می پرسند، بگو روح از امر پروردگار من است وبه شما فقط اندکی آگاهی داده اند » و بعد با استناد به آیهٔ(أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ اعراف 54.)
میگوید که، «خلق» معادل آفرینش و «امر» معادل فرمان است و چون خلق وامر از اوست ، نتیجه می گیرد که:
(ماهیت روح دستوری است چرا که از خداوند نشأت می گیرد گرچه چگونگی را نمی فهمیم که «امر» الهی چگونه به صورت واحدهائی از «من» به انجام وظیفه می پردازد. بعد ضمیرشخصیی بکار رفته درکلمه ربّی«پروردگارم» ماهیَّتِ ورفتار«من» را روشنتر می سازد می خواهد این را القا کند که روح به رغمِ تنوُّعاتی که از لحاظ ،رتبه،تعادل،وکارائی دارد باید چیزی یگانه وواحد در نظر گرفته شود. شخصیَّتِ واقعیم یک فعل است و تجربه ام تنها رشته از افعالی است که با یکدگر در ارتباط متقابل می باشند وحدتی آنها را به قصد هدایت کنندگی منسجم می سازد کلِّ واقعیتم در حالت هدایت کنندگی ام قرار دارد) .اقبال در کلیات هم «من» را توضیح می دهد که مستقل وفراگیر است .
کلیات اقبال بقائی صفحه 309.
اگر گوئی که «من» وهم وگمان است – نمودش چون نمود این وآن است .
بگو با من که دارای گمان کیست؟ - یکی د رخود نگر آن بی نشان کیست؟
خودی پنهان ز حجَّت بی نیاز است – یکی اندیش ودر یاب این چه راز است؟
خودی چون پخته گردد لازوالست – فراق عاشقان عین وصالست .
به خود گم بهرِ تحقیق خودی شو - اناالحق گوی وصدِّیق خودی شو .
اقبال این «اناالحق» گفتن منصور حلاج را که در حالت مستی اشراقی از زبانش بیرون پرید و رازی را آشکار کرد و با این عمل بر سرِ دار رفت
در صفحه 174 بازسازی اندیشه دینی چنین توضیح می دهد :
(بالندگی و تکامل این تجربه در حیات دینی اسلام خود را در اناالحق مشهورِ حلاج به اوج رساند.... هیچ تردیدی نیست که منظورِ حلاج انکار خدای متعال نمی توانست باشد او قطره ای نبود که به دریا برسد ،بلکه با آن تجربه وگفتهٔ همیشه ماندنی اش ، واقعیَّت و جاودانی«من» بشری را در شخصیَّتی ژرفتر تحقُّق بخشید وباشجاعت به اثبات رساند) . این ژرف نگریِ «من» را مولانا در دیوان شمس آشکار می سازد میگوید :
در آدمی هزاران «من» در سلسله مراتبِ تعالیِ وجود قرار دارد تا از«من» به «من تر» برسد که منتهایِ تغییر درونی است در این مرحله است که جان از تغییر می ایستد و روزو شب و خواب ندارد .
گزیده غزلهایِ شمس کدکنی غزل 212.
زین دو هزار من وما ای عجبا، من چه منم - گوش بنه عربده را،دست منه بر دهنم .
زانکه دلم هر نفسی دنگِ خیال تو بود - گر طربی، در طربم، گر حزنی در حزنم

تلخ کنی تلخ شوم ، لطف کنی لطف شوم – با تو خوش است، ای صنمِ لب شکر خوش ذقنم .
اصل توئی من چه کسم؟ آینه ای در کف تو – هر چه نمائی بشوم ، آینهٔ ممتحنم .
این «من» ها کجا بوده اند و از کجا سر بر آورده اند؟
استفان هاوکینگ فیزیکدان نام آشنای انگلیس در کتاب تاریخچه زمان صفحه 112. چنین می گوید :
«انسانها از ملیونها اتم ساخته شده اند و این اتمها ملیاردها سال قبل دگر گون شده وازآن حالت اولیه جدا شده و از بین رفته اند .» این نشان می دهد که دگر گونی ها به سوی جاودانگی در تغییرند .از خود فنا میشوند تا در خود تری ارتقاء یابند .
مولانا در دفتر ششم بیان می کند که جانِ ما انسانها صدها هزار سال در ماوراءِ هستی یا همان عدم که کارگاهِ هستی می باشد قرار داشته و در آنجا در آرامشِ همیشگی ودر حضورِ حق بسر می برده است .انسان چون پیشینه ای ازآن آرامش دارد، بدان معنی است که باز در شرائطِ خاصی می تواند به آن آرامشِ جان برسد وغمهارا فراری دهد .در همین زندگیِ روزانه هم آن آرامش کاملِ جان و به دور از مشکلات هر شبانه روز به سراغِ ما می آید تا یادآور همان آرامشِ جاودانی اولیَّه باشد و هم در هر شبانه روز ما را چند ساعتی از خودِ ذهنی مان جدا کند و جانِ ما را به آن معدنِ آرامش برساند . مولانا این را رحمتی از جانب پروردگار می داند برهمه بندگان و حتی بندگانِ عاصی و شرور و عنود که به خود آیند وبه خودِ راستین بر گردند حتی افسردگیهایِ خشن هم در این ساعات آرامند وبی افسردگی بسر می برند .چنان این ساعتها مدیریت شده که ، زندانی از زندان خبر ندارد و سلطان از قدرتش پائین کشیده میشود و با زندانی همراه می شود تاجر از سود وزیان خبر ندارد نه کسی ترسی دارد و نه وهمی و نه ثروتی یا فقری در میان است شبیه همان حالتِ اولیه .مولانا این ساعاتِ طلائی روزانه را همین خواب می داند .
این خواب را مولانا یادگارِ بجا مانده از همان آرامشِ جاویدان اولیه می بیند که در شبانه روز اجباراً ما را فرا می گیرد . روحها در خواب موقتاًبا حفظ بدن،تن را رها می کنند و به همان حالتِ بی زمانی و بی چونی می روند همان ایَّامی که خالی از تردید ویادر بحرِ وجود بوده اند .
دفتر،6بیت 222.
صد هزاران سال بودم در مطار – همچو ذرات هوا بی اختیار .
گر فراموشم شده ست آن وقت حال – یادگارم هست در خواب ارتحال .
می رهم زین چار میخ چار شاخ – می جهم در مسرح جان زین مناخ .
شیر آن ایام ماضی های خود - می چشم از دایهٔ خواب ، ای صمد .
میگوید که هزاران سال من هم مانند همین ذرات در تقلیب پرور دگار بودم وبی اختیار، این بی اختیاری بسیار ارزنده است چون هیچ تردیدی به سراغم نمی آمد اگر حالا یادم نیست که قبلاً چه حالی داشتم اما در خواب از آن ایامِ آرامش چیزی به من نشان میدهد من حالا ارتحال دارم یعنی به آن وضع قبل بر می گردم از این جهات که مرا میخکوب واسیر کرده اند در خواب رهائی می یابم حالا هم دلم می خواهد در بیداری شبیه خواب همان حالت را داشته باشم و خداوند می تواند این امتیاز را به من بدهد مانند خواب که داده است خواب یک پیام دارد که می شود بی اختیار مطلوب وشایسته شد چون از گذشته یادی می رود وآن حالتِ بی اختیاری بسیار ارزنده پیش می آید . این سخان را بدین جهت مولانا می آورد که بگوید همه طالبِ حالتی هستند که از این تردید وچند راهه بودن در هر کاری که بسیاز آزار دهنده است برهند .
این هستی با اختیار همراه است واین اختیار تردید و تشویش می آورد ولذا همه از این هستی واز این اختیارِ تردید آور در حالِ فرارند همه به سوی حالتِ مستی و هر چه مستی آورد می روند که از اختیار رهائی یابند .

دفتر،1بیت390.
هرشبی از دام تن ارواح را - میرهانی می کنی الواح را .
می رهند ارواح هرشب زین قفس – فارغان، نه حاکم ومحکوم کس.
شب ززندان بی خبر زندانیان - شب ز دولت بی خبر سلطانیان .
نه غم واندیشهٔ سود وزیان – نه خیال این فلان وآن فلان .
شب در خواب همه یکسانند چه زندانی وچه زندانبان چون به بیان قرآن در خواب خداوند روح را میگیرد . روحها جدا میشوند وسیر می کند ودوباره صبح بر می گردند .حالِ عارف در بیداری این گونه است .جانش در صحرایِ بی چون وبی غم سیر میکند در این مرحله عارف از آن خودِ هشیاریِ هستی جدا میشود و به «منِ» دیگری برتر از آن قبلی می رسد .
حالِ عارف این بود بی خواب هم – گفت ایزد «هم رُقُودٌ»زین مرم .
خفته از احوال دنیا روزوشب – چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب .
آن که او پنجه نبیند در رقم – فعل پندارد به جنبش از قلم .
رفته در صحرایِ بی چون جانشان – روحشان آسوده وابدانشان .
می گوید که اینها بیدارند واز تعلقات خفته اند عارف این گونه وانمود می شود که گویا در این دنیا نیست یعنی دردنیا مانند خواب زندگی میکند و مانندِ خواب منظره ها را ببیند این دیدن حالتِ خواب ورؤیا دارد در خوابها همه چیز آشکارند وپنهانیِ امور در خواب وجود ندارد گاه رازهائی دیده می شود که در بیداری نیست چون در خواب زمان ومکان کنار می روند وقتی این گونه شد در خواب می بینند که نیروهائی دیگر که در بیداری غیب بودند در خواب آشکار می شوند واین نیروها خود را بر آفتاب می افکنند و مشاهده می گردند که این ها همه کاره عالمند وبه اشیاء فرمان می رانند اما کسانیکه بیدارند عالم راهِ هر روزه خود را دارد . چنین عارفی احساس می کند که مانند قلمی بی اختیار در انگشتان خداوند است همانگونه که خط نویس حرکاتِ قلم را از پیش تعیین میکند عارف هم حرکاتش تعیین شده از جانب خداوند می باشد وقتی عارفی چنین خود را در دست تقلیب ربّ دید این تقلیب را تسرّی می دهد به همهٔ عالم وهمه را در پنجهٔ قدرت خدا وند می یابد ومی انگارد .در ظاهر هر کس گمان می کند که جهان بر اساسِ قوانینی می گردد و موجودات هم بر اساس مقدار اختیاری که دارند حرکت می کنند و قدرتِ دیگری وجود ندارد این برداشتها کاملاً درست است که هر موجودی حرکتی دارد و مدیریَّتی او را اداره میکند اما یک وقت ما تصاویری را در آینه می بینیم که در حرکت است و یک وقت بدون آینه . عارف همه حرکات را در عالم در آینه می بیند که تصویرگری پنهان تصاویر را بر آینه اندا خته است یعنی جهان آینهٔ افعالِ آن نیرویِ غیبی است .مورچه وقتی قلم را ببیند که می نویسد حرکت را از قلم می داند چون نویسنده را نمی بیند .عارف کسی است که این قلم را در دست حق میبیند که می نویسد اما همه عرفاء در یک حد نیستند قوی

وضعیف دارند یک وقت یک بادی که پیدا نیست پرِ کاهی را به آسمان می برد و یک وقت زلزله ای پنهان کوهی را جا بجا می کند عرفا هم همین گونه اند .
دفتر،6 بیت 908
برگ کاهم پیش تو ای تند باد - من چه دانم که کجا خواهم فتاد .
کاه برگی پیش باد آنگه قرار – رستخیزی وانگهانی عزم کار.
ماه رابا زفتی وزاری چه کار – در پی خورشید پوید سایه وار .
هم چو سنگ آسیا اندر مدار – روز و شب گردان ونالان بی قرار .
گردشش بر جوی جویان شاهدست – تا نگوید کس که آن جو راکد است .
گر نمی بینی تو جو را در کمین – گردش دولاب گردونی ببین .
کسی که در سیل افتاده و سیل او را می برد ویا برگ کاهی که با د هر جا می برد این همان پنجهٔ تقلیب رب است که از او هزاران منِ برتر ساخته است . مولانا میگوید اگر شما این «من» ها را قبول ندارید وقبول نمی کنید که آدمی مثل قلم بی اختیار باشد ، لا اقل به همین خواب روزانه بنگرید که چگونه در خواب بی اراده و بی اختیار هستید و شما را خواب به هر طرف می کشاند و خواب به ما چیزهائی نشان می دهد که به ارادهٔ ما نیست .در خواب روحها به ارادهٔ خداوند به صحرایِ بی چون که بی زمان وبی مکان است بر ده می شوند و باز هر روز صبح خدا وند این روح ها را بر می گرداند تا بدن به کار روزانه بپردازد . از همه این مراحل آدمی از آن خودِ موجود رها می شود و خودی برتر وبالاتر بدست می آورد . عارف کسی است که در بیداری همان شرائطِ خواب را دارد . نمونه بارز آن اصحاب کهف بودند که چنین حالتی در بیداری داشتند وقرآن هم به همین خواب در بیداری اشاره دارد .
(وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ وَكَلْبُهُم بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا.کهف18و (تو) پنداری ایشان بیدارند، حال آنکه خفته‌اند. و آنان را به پهلوی راست و چپ می‌گردانیم، حال آنکه سگشان سر بر آستانه(ی غار) دو دست خود را باز کرده. اگر بر (حال) آنان آگاه شوی، بی‌گمان گریزان روی از آنان بر می‌تاختی، و به‌راستی از (مشاهده‌ی) آنان آکنده از بیم می‌شوی)
دفتر، 6 بیت 220. ودفتر،1 بیت 407.
.خفته باشم بر یمین وبر یسار- بر نگردم ، جز چو گو بی اختیار .
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین – یا سوی ذات شمال ، ای رب دین .
کاش چون اصحابِ کهف این روح را – حفظ کردی یا چو کشتی نوح را .
تا ازاین طوفان بیداری وهوش – وارهیدی این ضمیر وچشم و گوش .
ای بسی اصحابِ کهف اندر جهان – پهلوِی تو پیش تو هست این زمان .
یار با او غار با او در سرود – مهر بر چشم است وبر گوشت چه سود .
میگوید از این افراد حالا هم هستند که مانند خواب در بیداری تجربه کرده اند ودر میان مردم می باشند اما در همین بیداری در پنجهٔ تقلیب رب می باشند اما این ها را کسی نمی بیند چون مردم مُهر بر چشم وگوششان هست .
رسیدن به آن منِ برتر با عبوراز خودهایِ کاذب و راه یافتن به خود های راستین میسَّر است .
گزیده غزلهایِ شمس غزل 341.
حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو دیوانه شو – واندر دل آتش در آ، پروانه شو، پروانه شو .
هم خویش را بیگانه کن ، هم خانه را ویرانه کن - وانگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو.
رو، سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها – وانگه شراب عشق راپیمانه شو پیمانه شو .
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی – گر سوی مستان می روی ، مستانه شو مستانه شو .
تولیلة القبری، برو تا لیلة القدری شوی - چون قدر، مر ارواح را کاشانه شو، کاشانه شو .
قفلی بود میل وهوا بنهاده بر دلهای ما – مفتاح شو، مفتاح را دندانه شو، دندانه شو .
اندیشه ات جائی رود ، وانگه ترا آنجا کشد - ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو ، پیشانه شو .
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی - یک مدتی چون جان شدی جانانه شو ، جانانه شو .
سیر مراتب تکامل را بیان می کند که ابتدا از ارکان بودی شاملِ خاک وبا د وآتش وبعد به حیات وجانداری رسیدی وبعد روح انسانی یافتی حالا بکوش تا به جانان بر سی وجانانه شوی یعنی واصل به ذات حق شوی . تو باید از شب گور و تاریک به در آئی وبه قدر الهی برسی برای این کار باید از اندیشه بگذری ومانند سرنوشت بر هر چیزی پیشی بگیر. این همان «من» تر شدن است . سفر هیچگاه به پایان نمی رسد حیاتِ جاودانی در همین سفرهایِ روحانی ومعنوی بدست میاید . آدمی از هر مرحلهٔ معنوی خود که برتر می رود بدانِ معنی است که کفری را رها میکند وبه ایمانی فراگیر تر می رسد در این سلسله مراتبِ تکاملی نه توقُّف وجود دارد و نه پایانی متصوّر است اصولاً هیچ رویداد وامری پایان ندارد در کائنات فقط یک پایان را قرآن ذکر می کند که ذاتِ خداوند است
(إِلَىٰ رَبِّكَ مُنتَهَاهَا.نازعات 44.). علامه اقبال هم چنین میگوید .

کلیات اقبال بقائی صفحه 306.
مجو پایان که پایانی نداری – به پایان تا رسی جانی نداری .
نه ما را پخته پنداری که خامیم – به هر منزل تمام ونا تمامیم .
به پایان نارسیدن زندگانی است - سفر ما را حیاتِ جاودنی است .
ز ماهی تا به مه جولانگه ما - مکان وهم زمان گردِ ره ما .
به خود پیچیم وبی تاب نمودیم – که ما موجیم واز قعر وجودیم .
اقبال در ادامه جایگاهِ این «منِ» بر تر را یا من تر را نشان می دهد که کمالِ آدمی است .
کمال زندگی دیدار ذات است - طریقش رستن از بند جهات است .
چنان با ذاتِ حق خلوت گزینی - تورا او بیند واو را تو بینی .
منوَّر شو ز نور «من یرانی» - مژه بر هم مزن تو خود نمانی .
کسی کو دید عالم را امام است - من وتو ناتمامیم او تمام است .
اقبال اینجا کاملاً جایگاه «من» تر را نشان می دهد وبا استناد به آیه ای از قرآن یک نمونه از این من تر شدن را در موسی به نمایش می گذارد .
(وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَن تَرَانِي وَلَٰكِنِ انظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ

الْمُؤْمِنِينَ.اعراف 143. هنگامی‌که موسی به میعادگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: «پروردگارم! خود را به من بنمای تا سویت بنگرم.» فرمود: «هرگز مرا نتوانی نگریست. لیکن به کوه بنگر، پس اگر بر جای خود قرار گرفت، دیرا (که) مرا خواهی دید.» پس چون پروردگارش بر کوه جلوه (ی قدرتی برتر از توانش) نمود، آن را خرد کرد و موسی بیهوش بر زمین افتاد و چون به خود آمد، گفت: «تو منزهی. سویت بازگشتم و من نخستین مؤمنانم). اینجا موسی به آن من تر رسید.

اقبال می گوید تا در خود سفر نکنی به آن منِ برتر نمی رسی . منِ برتر دیدن روی یار است . ایمان رسیدن به امنیَّتِ جا نی است و همان مرحلۀ منِ برتر است به هیمن علت موسی هم در پایانِ آیه خود را اول از مؤمنان معرفی می کند .

وقتی نردبان ترقی وکمال طی شود آدمی بجائی می رسد که به گفتۀ مولانا غرق نور می گردد وغیرِ نور چیزِ دیگر نمی بیند این مرحله تا کجاست ؟ .

دفتر6 بیت2152.

این قدر خود درس شاگردان ماست - کرّ وفرّ ملحمه ما تا کجاست؟ .

تاکجا؟ آنجا که جا راراه نیست - جز سنا برقِ مهِ الله نیست .

از همه اوهام وتصویرات دور - نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نو ر .

در این ابیات اشاره به آیه قرآن است که آن جایگاه را نشان می دهد .

(يَكَادُ سَنَا بَرْقِهِ يَذْهَبُ بِالْأَبْصَارِ.نور 43. نزدیک است روشنی آذرخش، بلندای برقش دیدگان را ببَرَد).

مولانا برای بیان این منِ والا ودیدارِ ذات حق آرزو دارد و می گوید، که چه می شد از همان اول فقط تو را می دیدم واز غیرِ تو آگه نبودم تا این همه رد وقبول در من نمی آمد . در این عالم وکثرت انواع جاذبه ها همراه ماست انواع مشغله ها مارا مشغول می دارد که گاه نیک و گاه بدند ما در کثرتیم و نفس کثرت مذموم است . چون کمال در وحدت است هر چه به وحدت نزدیکتر شویم تعالی بیشتر است چون هر چه داریم به صورت پراکنده نباشند که هر کسی مارا از سوئی بکشند و در نهایت هم ما باید به محبوبِ آرمانی خود بر گردیم

دیوان شمس غزل 1946..

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من – خود ندانستی بجز تو جان معنی دارِ من .

تا نه ردی کردمی ونی تردد نی قبول – بودمی بی دام و بی خاشاک در عمَّانِ من .

غیرِ رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود – هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من .

سخت نازک گشت جانم از لطافتهایِ عشق – دل نخواهم جان نخواهم آنِ من کو آنِ من .

من که باشم مر تورا من آنک تو نامم نهی – تو که باشی مر مرا سلطان من سلطان من .

چون به پوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم – جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من .

ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر- یا فغانم از تو آید یا توئی افغان من .

وادی عاشقی فقط جذبِ یار وذات است چون اختیار نیست ،نه ردّ است ونه قبول است و نه تردُّد. چون این سه تا کار عقل است و عقل هم اختیار دارد . اگر چیزی به ما پیشنهاد شود فکر میکنیم ، رد، یا قبول و یادر تردید قرار می گیریم این سه تا به مقام اختیار ربط دارد و عقلانیت که سبک وسنگین باید کرد . میل داشتم تو این قدر مرا پُر کرده بودی و ذهن وجان مرا گرفته بودی که جایِ رد یاقبول نبود جای ترددنبود .آمدی تمام جانم وخانه دلم را اشغال کردی چه می شد که از من اجازه نمی گرفتی .نمی گفتی که بیا یا نیا درِ خانه را می زدی و می آمدی توی خانه چون خانۀ توست .برای این «من» تر شدن که همان دیدن ذات است باید عاشق شویم تا همه چیز ما خدا باشد

«ولیِ» خدا همه چیزش خداست .از خدا،مینوشد،تنفس میکند،بوی اورا میشنود .زنده به روحی است که خدا در او دمیده است تمام اسباب را هیچ می بیند . ما باید بی واسطه با خداوند متِّصل باشیم . وسائل را می بینیم اماباید ورایِ این وسائط ببینیم . چه می شد مثل ماهی بی دام وبی خاشاک در عمَّان بودم یعنی نه کسی دام می انداخت تا مرا بگیرد ونه خاشاکی در راه بود که زلالی آب را بستاند .در آبِ زلالِ عمَّان بودم وکسی مرا صید نمی کرد و صید تو بودم و تو چنان در جانم نشسته بودی که همه خانۀ ذهنم را اشغال کرده بودی که مجالِ رد وتردد هم نمی ماند من آنِ تو بودم و تو آنِ من . غیر از تو هر چه ببینم نورِ چشمم ضعیف تر می شود بعد به مژگان خطاب می کند تو حجاب هستی و کسی را راه مده تو در بانی و نگذار کسی وارد چشم شود ، وارد ذهن شود ، وارد مغزِ من شود یعنی اجازه ندهید چشم هر چیز راببیند وگوش هر چیز را بشنود. هر کدام از این ها تکه ای از چشم وگوش را می کَنند و می برند هر چه به گوش ومغز ما برسد که حتی توجهی هم نکنیم باز فضائی را اشغال می کنند و نمی روند . بهتر است که چیزی را راه ندهیم به حواسمان تا بعد به و هم نیاز نباشد .پاک هم اگر بکنیم باز جائی باقی میماند .اینها بیگانه اند ونباید راه پیدا کنند . به این حواس باید خیلی توجه شود که هر جا به کار نیفتند به هر چیز اشتغال خاطر نباید توجه شوداینها معرفت کاذب است.

البته را ه دشوار است ورسیدن سخت . به این جایگاه رسیدن در خور همگان نیست و نباید هم باشد .چرخ زندگی در هشیاری می چرخد اما این هشیاری با آفتهائی ستبرمواجه است از این روی صاحبدلانی باید باشند تا مسیر زندگی را با ارشاد و هشدار و انذار تصحیح کنند و امید را در جانها پرورش دهند تا زندگی بارور بماند صاحبدل شدن هم بسی دشوار است انبیاء و اولیاء این گونه اند .

دفتر، 2 بیت 146.

کان نفس خواهد ز باران پاک تر – وز فرشته در روش درّاک تر .

عمرها بایست تا دم پاک شد - تا امین مخزنِ افلاک شد .

وقتی کسی به این من تر رسید علائمی در او مشاهده می گردد که نشان از دیدارِ ذات است . او چنین علائمی دارد .

کسی که بر دستهایش خیرِ فراوان جاری میگردد،کلماتش در جانها می نشیند و شورش به پا میکند و شنونده را به کارهایِ خیر می کشاند ،از دل شنونده زنگارها را می بردو میسوزاند، دنیا بر دلش سرد می شود ،توفیق می یابد که با نفس مبارزه کند ،طمع وحرص در او میمیرد ،آرام است اما آرامش مسافر وموقتی دارد چون منزلگهِ او جایِ دیگر است ،از یاد خدا در ظاهر لرزه دارد ولی در باطن نرم است ، از علائمِ بسیار مهمّ او جود وصبرو سخایِ نفس وفتوَّت است . او به بهشت و جهنم نمی انیدیشد واز این دو گذر کرده است .

دفتر،6 بیت 1975.

زآن که ملَّت فضل جوید یا خلاص - پاکبازانند قربا نانِ خاص .

یعنی مذاهب دنبال رهائی از دوزخ ووصول بهشتند وپاکبازان از این حد گذشته اند . قرآن هم علائمِ این بزرگان که در راهند ویا به یار رسیده اند را چنین معرفی می کند .
(اللَّهُ نَزَّلَ أَحْسَنَ الْحَدِيثِ كِتَابًا مُّتَشَابِهًا مَّثَانِيَ تَقْشَعِرُّ مِنْهُ جُلُودُ الَّذِينَ يَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ ثُمَّ تَلِينُ جُلُودُهُمْ وَقُلُوبُهُمْ إِلَىٰ ذِكْرِ اللَّهِ ذَٰلِكَ هُدَى اللَّهِ يَهْدِي بِهِ مَن يَشَاءُ وَمَن يُضْلِلِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ هَادٍ .زمر 23. خدا زیباترین حدیث (وحیانی) را (به صورت) کتابی متشابه (که آیاتش همانند با یکدیگرند) نازل کرده. آنان که از پروردگارشان می‌هراسند، پوست‌های بدنشان از آن می‌لرزد و سخت می‌شود (و) سپس پوست‌هاشان و دل‌هاشان سوی یاد خدا نرم می‌گردد. این است هدایت خدا. هر که را بخواهد به آن (قرآن) راه نماید. و هر که را خدا گمراه گذارد او را راهبری نیست) .
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل ذ 430 .
در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری - تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری
اندرآ در باغ تا ناموس گلشن بشکند - ز آنک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند - تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوسنتری
وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام - وقت ناز از آهن پولاد تو آهنتری
چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او - نرم گردی چون زمین گر از فلک توسنتری
زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار - کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشنتری
زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را ببست - کز برای روشنی تو خانه را روشنتری

زندگی دینی چگونه است ؟ خداِ دین چه ویژگی دارد؟

علامه اقبال در کتاب باز سازی اندیشه دینی بخش هفتم دین رادر معانیِ گوناگون اما مشابه چنین معرّفی می کند :
(دین عاملی در هماهنگی وجذب حیات وقدرت است ص 279)
(دین متعالی فقط در پیِ زندگی متعالی است . دین تلاش و کوششی است اصیل در پالودن خود آگاهی بشرص 28.)
(اوجِ زندگیِ دینی زمانی است که «من» را به صورت فردی ژرفتراز مفهومِ خودیِ معمولی، مبتنی بر عادتش که عقلاًقابل تعریف است کشف میکند .وقتی «من» با بر ترین حقیقت ارتباط می یابد در آن حالت به بی همتائی، منزلت،مابعد طبیعی، و هم چنین امکان اصلاح خویش پی می برد .)
دین اصولاًکیفیتی از زندگی واقعی است وتنها طریق صحیح در بحث از حقیقت است .)
دین تلاشی است اصیل در پالودن خود آگاهی بشر ص 280
کلیات اقبال بقائی صفحه 331و490.
بی تجلّی مرد دانا ره نبرد – از لگد کوب خیال خویش مُرد .
بی تجلّی زندگی رنجوری است – عقل مهجوری ودین مجبوری است .
رمز دین مصطفی دانی که چیست؟- فاش دیدن خویش را شاهنشهی است .
چیست دین؟ دریافتن اسرار خویش - زندگی مرگ است بی دیدارِ خویش.
از آنجا که دین و خداوند با انسان درهم تنیده شده اند لازم است که کمی« انسان» شناسائی گردد تا معلوم گردد که این انسان چگونه دین وخداوند را باید در خود تحقق بخشد .علامه حکیم غروی - «1282- 1384».در کتاب آدم 3 صفحه 28 انسان راچنین توضیح می دهند که :
(اِنس وانسان، بشر وبنی آدم ، این اسماء به اعتبار تناسب، بر این مخلوق فطرةًعاقل اطلاق شده است اطلاق انس بر او، به اعتبار این است که زندگیِ وی اجتماعی است وبدون بر قرارکردن ارتباط با ابناءِ جنس خود، قادر به ادامه حیات مطلوب ومقبول نمی باشد .لفظ انسان با داشتن«الف ونون» زائد بر اصل ماده که انس است معنای اُنسِ ملکوتی وجبروتی را هم می گیرد انس با خلق و خالق) سپس توضیح داده می شود که تجلی این صفات در انسان ، نشانگرِ خلیفه الله بودن اوست .حکیم غروی رضایِ الهی را حبِّ الهی می دانند و این معنی را به آیهٔ
« يَهْدِي بِهِ اللَّهُ مَنِ اتَّبَعَ رِضْوَانَهُ سُبُلَ السَّلَامِ. مائده 16. خدا هر کس را که خشنودیش را پیروی کند، به وسیله‌ی آن (کتاب) به راه‌های سلامت رهنمون می‌شود» استناد می دهند.حکیم غروی رضایتِ خداوند را حُبِّ خداوند میدانند . همین حُبّ را مولانا عشق به خدا وند بیان می کند ودو طرفه می داند هم خدا بر بنده و هم بنده برخدا. زیرا عاشق باعلت وبی غرض عشق می ورزد ویژگیِ عشق خلوص است یعنی عاشق را خالص می کند .
دفتر،1 بیت 2812.
بی غرض نبود به گردش در جهان – غیر جسم وغیر جان عاشقان.
یعنی در عالم هرچیز برای غرض وعلتی است بجز عشق که به هیچ فایده ای نمی نگرد و هیچ نتیجه ای را در نظر ندارد «ولی وصاحبدلان» هم همین گونه اند بی غرض بی علت اند در کارشان تا بهتر دستگیری کنند . در قرآن هم به همین بی مزد بودن کار نبی اشاره دارد .
(وَمَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ إِنْ أَجْرِيَ إِلَّا عَلَىٰ رَبِّ الْعَالَمِينَ الشعراء 164. و بر این (رسالت) هیچ اجری از شما نمی‌خواهم. اجر من جز بر عهده‌ی پروردگار جهانیان نیست) .پس عشق دوطرفه است وابتدا از خدا شروع می شو د وبعد بنده بر حق .
دفتر5، بیت 2189.
چون یُحبُّونَ بخواندی در نُبی – با یُحبُّهُم قرین در مطلبی .
پس محبَّت وصف حق دان عشق نیز – خوف نبود وصف یزدان ای عزیز.
مِحِبِّ حق برایِ علَّت وغرض غیر از مُحبِّ حق برا ی حق بی علَّت وغرض است .
اما دین در مرحلهٔ نخست با دستورات انضباطی و مکارمِ اخلاقی آغاز میشود تا اجتماع قوام و بقا یابد در این مرحله دین به جامعه نظم می دهد وبالندگی می آورد اما در پیشرفتِ باطنی فرد اثرِ چندانی ندارد پس از این مرحله تعقُّل وعقلانیَّت پا به میان می گذارد تا دستورات انضباطی را ریشه یابی کند و تأمُّلی در منبع نهائی قدرت آن انضباط بنماید در این مر حله عقل با نوعی مابعد الطبیعه مواجه می گرد د که نظری منطقی در مورد جهان است و به دنبالِ آن شناخت خدا وند پیش می آید .در این مرحله ذهن به سوی شناسائی حقیقتِ

مطلق میل می کند که چیست وکجاست؟. در این جا فرد با کشفِ خود وخودآگاهیِ خود به شخصیتی آزاد دست می یابد . حقیقتِ مطلق که قرآن معرّفی می کند
نورِ آسمانها وزمین است یعنی خدای این دین سراسر نور است «اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ .نور 35»
.کاربرد نور در تاریکیهاست هر چه در تاریکی می باشد با تابش نور آشکار می شود از این روی به قیامت هم روزِ قیامت گفته شده تا آنچه پنهان بود روشن سازد .اگر هم گاهی تابش، سوزان است باز برایِ رسیدنِ میوه در تابستان می باشد تا آنچه در زمستان خاک در خود پنهان کرده بود آشکار سازد .خداوند هم که نور همه آسمانها وزمین است اگر سوزندگی هم گاهی داشته باشد باز برای رسیدنِ همان میوهٔ معارفِ درونی است .از این جا معلوم می گردد که خداوند سراسر رحمت ولطف است چون نور است ،هیچ گرفتگی ندارد .نور بی حساب و کتاب می تابد بر هر چیز وفرقی نمی گذارد لذا کارِ یزدان هم بی علت است و بی رشوت وبی چشم داشت او می آفریند وتوجهی به قابلیَّتِ ندارد او بی صورت است و هیچ شبیهی ندارد و هیچ موجودی مثل او نیست .
لطف پروردگار از طریق گشایش وانبساط درونی نمایان می گردد وگاه به شیوهٔ احتراز واحتیاط بمنظورجلوگیری از آسیب ها جاری می گردد . از آنجا که سراسرِ وجود لطف وکرم وبخشش است ،قهرنمی تواند بیرون از لطف باشد بلکه قهر،نوعی لطفِ پنهان است که پس از مدتی این لطفِ محاط در قهر خود را نشان می دهد .
دفتر،5 بیت 2126.
از پی مردم ربائی هر دو هست – شاخ حلم وخشم از عهد الست .
قهر ولطفی، چون صبا وچون وبا – آن یکی آهن ربا، وین کهربا .
میگوید که برای جذبِ آدمیان به حقیقت دو راهِ بردباری و حلم یا قهرو خشم تدارک دیده شده است. درستکاران از لطفِ او در تزاید وگشایش درونی اند و زشتکاران و لئیمان از عواقبِ طرد شدن ویا منفورواقع شدن ناچار به تمکین می گردند وزشتیها را رها می کنند ،لطف مانند نسیم ملایم افرادِ شایسته را مثل آهن ربا می رباید وقهر چون وَبَا زشتکاران رابیمار می کند تا در پی علاج آن گردند. خداوند جوششِ فیَّاضانه دارد و دائم از او فیض ولطف می ریزد، اصلاً نمی تواند غیر از لطف بریزد نور هیچگاه نمی تواند تاریک باشد، نور نمی تواند سایه باشد، اگر نور به ملاقات سایه برود، فوری سایه محو میگردد. از این نظر آدمهایِ الهی بجز خیر ومحبت بر دستشان جاری نمیشود . نور بر هر چیز چه طلا باشد وچه سرگین به یک اندازه می تابد وفرقی نمیگذاردبین دشمن ودوست .خفاش خود را دشمن آفتاب می داند اما آفتابِ کِرمِ را که غذایِ خفاش است برایش تدارک می بیند .این بدان معنی است که فیض وکَرَمِ باری بر همهٔ خلایق به یک نسبت آماده میشود اما این خودِ خفاش است که خود را در تاریکی پنهان می کند تا نورِ خورشید را نبیند .
دفترِ2بیت 2640.
گر عتابی کرد دریایِ کرم – بسته کی گردند در هایِ کرم .
اصلِ نقدش داد ولطف وبخشش است - قهر بر وی چون غباری از غش است .
از برایِ لطف عالم را بساخت – ذرَّه ها را آفتابِ او نواخت .
فرقت ، از قهرش اگر آبستن است – بهر قدرِ وصلِ او دانستن است .
تا دهد جان را فراقش گوشمال – جان بداند قدرِ ایاَّمِ وصال .
کرمِ خداوند بر هر چیزی برتری وسبقت دارد اصولاً جوهر و ماهیَّتِ کارهایِ خداوند کَرَم است کارهایِ خداوند کریمانه است فرقی ندارد چه لطف باشد وچه قهر وغضب و خشم حتی بردن به جهنَّم هم باز از کَرَم است که بازسازی شود مجرم و گناهکار. همهٔ آفرینش خداوند کریمانه است وارتباطِ او با انسان هم کریمانه است خداوند منبعِ کرم است وغیر از بخشش چیزی ندارد ونمی تواند هم داشته باشد معنی وهَّاب همین است که می دهد و هیچ توقُّعی ندارد چه، کسی عبادت کند او را یا نکند یاانکار کند خداوند را این همان فیَّا ضیِ خداوند است که فقط از او می ریزد پس اگر از خداوند قهری هم دیده شد ویا غضبی دیده شد ،باید بدانیم که از کَرَم است وبخشش که ،نتیجهٔ مطلوبی می آورد گر چه در ظاهر تیره نشان دهد . کَرَم، خود را در صورتهایِ مختلف نشان می دهد .
آدمی به فِراق مبتلا می شود ولی این فراق آبستن وصال است .مبتلا می شود به فراق تا قدرِ وصال دانسته شود .خداوند آفریده که مخلوقات سودی ببرند ونه این که خدا سود ببرد . لطف مانندِ طلاست وقهر، آن غباری است که روی طلا را گرفته باشد
دفتر2، بیت 1760
من نکردم امرتا سودی کنم - بلکه تا بربندگان جودی کنم .
آفریدم تا زمن سودی کنند – تا ز شهدم دست آلودی کنند .
نه برای آن که تا سودی کنم - وز برهنه من قبائی بر کنم .
کز چنان رویی چنین قهر، ای عجب – هر کسی مشغول گشته در سبب .
در بلا هم می چشم لذَّات او - ماتِ اویم، ماتِ اویم ، ماتِ او .
این جودِ خداوند بر همه چیز است محبَّت بر بندگان هم از همین جود است عشقِ خداوند بر بنده هم از همین جود است خداوند زیبا روئی است که گاه ما در خیالِ خود ترشی بر او می بینیم ولی موقتی است می آید و زود می رود یعنی اصل، آن زیبائی است اما مردم بیشتر فکرآن ناخشنودی خداوند هستند و پیدا کردن سببب آن .کسی که عاشق حق است پروایِ سود ندارد سببها موقَّتی است ورفتنی البته افراد در سیر به سوی حق مراتب دارند در هر مرتبه مدیریتِ خاصی اعمال می شود .
این جا پرسشی پیش می آید که چرا پس برابرِ آنچه قرآن می گوید اقوامی به سسببِ نا فرمانی ها نابود شده اند ؟
مولانا مثالی می آورد می گوید آب وقتی به درخت انگور می رسد حالتهایِ مختلف می گیرد در غوره ترش است ودر انگور شیرین می شود حال اگر غوره نخواهد به انگور برسد چه میشود ؟ همیشه ترش می ماند چون خلافِ سنَّتِ انگور شدن است .
دفتر،2 بیت 3735.
غوره یی کو سنگ بست وخام ماند – در ازل حق کافر اصلی اش خواند .
نه اخی، نه نفس واحد باشد او – در شقاوت نحس ملحد باشد او .
گر بگویم آنچه او دارد نهان – فتنهِ افهام خیزد در جهان .
می گوید که کسانی هستند که با انکارها و سرپیچیها از حق چنان شده اند و چنان خود را نشان داده اند که گوئی از همان اول بر زشتی خلق شده اند قران هم به همین گروه اشاره دارد ومی گوید عده ای چنانند که

گوئی برای جهنَّم خلق شده اند . کافران واقعی افرادی هستند که مانندِ غوره سفت شده اند و میل به انگور شدن ندارند حالا چرا این گونه شده اند مردم، بحث زیاد است ونمیشود زیاد شرح داد چون مردم در تردید قرار می گیرند و فتنه بر پا می شود هر کسی آن وقت نظرمیدهد که میشود یا نمیشود . چرا بعضی این گونه هستند آیا مصلحت بوده یا چرا خودشان مقصرند وموارد دیگر . ولی عده ای هستند که اصلاً اهل هدایت نیستند که البته کمند .

«وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِّنَ الْجِنِّ وَالْإِنسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَّا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَّا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَّا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَٰئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ. اعراف 179 . بی‌گمان بسیاری از جنیان و آدمیان را بی‌چون برای دوزخ (در اثر اعمالشان) نمایان ساخته‌ایم (چرا که) دل‌هایی دارند که با آنها (حقایق را) دریافت نمی‌کنند و چشمانی دارند که با آنها نمی‌بینند و گوش‌هایی دارند که با آنها نمی‌شنوند. آنان همانند چهارپایان بلکه گمراه‌ترند. (آری،) ایشان (هم) اینان غافلانند.

دفتر،5بیت 1606.

گفته ای اندرنُبی کآن امُّتان – که بر ایشان آمد آن قهر گران .
چون تضرُّع می نکردند آن نفس؟ - تا بلا زایشان بگشتی بازپس.
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود – آن گنه هاشان عبادت می نمود .
تا نداند خویش را مجرم عنید – آب از چشمش کجا داند دوید .

می گوید که ،در قرآن گفته شده علَّتِ قهرِ خداوند بر آدمیان از آن روی بوده که این افراد از خود شیفگی دست بر نداشتند واز تضرُّع وپشیمانی استفاده ننمودند . این هم بدان دلیل بود که دلهاشان سرد ومنجمد گشته بود و بر این باور بودند که گنا هانشان ، گناه نیست وعبادت است همین کبرِ ابلیسی بود که خداوند آنها را به حالِ خودشان وا گذاشت تا هلاک شدند .

(فَلَوْلَا إِذْ جَاءَهُم بَأْسُنَا تَضَرَّعُوا وَلَٰكِن قَسَتْ قُلُوبُهُمْ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ .انعام 43. پس چرا هنگامی که عذاب ما به آنان رسید تضرّع نکردند؟ ولی (حقیقت این است که) دل‌هایشان سخت شده و شیطان آنچه را انجام می‌داده‌اند برایشان آراسته است).

قساوتِ قلب از آنجا ناشی می شود که ا فرادی خود را اصل می دانند و هر عملی که انجام می دهند درست و مجاز می بینند و به دیگران اصلاً توجُّهی ندارند هیچ سخن غیر را بر نمی تابند راهِ هر مشکلی را از طبیعت ودشمنان می بینند در حقیقت دشمنان در درون خودشان نهفته اند اینان با خود دشمنند وبر هر کس که خشم کنند ، خشمی است که در درون خودشان بر خودشان است خشونتها وشادیها را به عوامل بیرونی نسبت می دهند وهیچگاه تصوُّر نمی کنند که مشکل خودشان هستند مولانا بر این باور است که هر منطقی برای بهبودِ ساختار درونی افراد در اجتماع باید از عواملِ معنوی روحانی واز مسیر باطنی پی گیری شود و نه از تقلید وا نعکاسِ عوالم دیگران .

دفتر، 6 بیت 4682 .

منطقی کز وحی نبود، از هواست - همچو خاکی در هوا ودر هباست .
گر نماید خواجه را این دم غلط – ز اوَّل والنجم بر خوان چند خط .
احمدا چون نیستت از وحی یأس – جسمتان را ده تحرّی و قیاس .
کز ضرورت هست مرداری حلال - که تحرّی نیست در کعبه وصال .

میگوید، هر سخنی که از منبعِ وحی یا نا متناهی بهره نگیرد مانند گرد وغبار در هواست به همین دلیل قرآن می گوید که حضرتِ رسول ص از روی هوا سخن نمی گوید نبی از گیرائیِ وحی نومید نیست لذا قیاسات عقلِ جزئی را به اسیران جسم وا می گذارد .البته در اضطرارمطلب فرق می کند همانگونه که میشود از گوشت مرده استفاده نمود در حالت نبود راهنما ، تحری با عقل جزوی را مطلوب می نمایاند ولی کسی که به وحی نزدیک است مانند کسی است که در کعبه است ،نیازی به جستجو برای رسیدن به حق ندارد جستجو برای وقتی است که از وحی وغیب دور باشیم . دراین ابیات مولانا به آیه ای در سوره نجم اشاره دارد .« وَمَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ .نجم 3 . و از سر (هوای نفس، یا هوای عقل یا هوای مشورت) هرگز سخنی نمی‌گوید.»

نابودی اقوام پیشین برابر آنچه در قرآن آمده ، مولانا از استکبارِ خودِ اقوام می داند .

دفتر، 6 بیت 4691.

عاد را آن باد استکبار بود – یارِ خود پنداشتند ، اغیار بود .
باد را بشکن که بس فتنه ست باد – پیش از آن کت بشکند او همچو عاد .

قومِ عاد بسببِ خود گنده بینی واستکبار وآن کبر ابلیسی که داشتند وهیچگاه حاضر نشدند به اشتباهاتِ خود اقرار کنند کم کم مرد م هوا پرست شدند وبه ظلم عادت کردند در نتیجه به جان هم افتادند وخودشان بدست خود ، نابود شدند . استکبار ممکن است چند نسل را درگیر کند بنا بر این رحمت حق کسی را نابود نمی کند بلکه این اعمالِ مردمند که موجبّ هلاکتشان می گردد هر قومی که به انبیاء گوش فرا ندهد از جانب حق رها می گردد و کم کم عملشان آنها را به تباهی می کشاند . مردم در یک درجه عقلی قرار ندارند لذا نمیشود با هر عملِ زشتی عقوبت هم برسد حلمِ خداوند این فرصت را به منکرین می دهد که عملِ زشتشان برای مدتی مخفی بماند تا شاید با دیدن زشتیِ آن عمل در جامعه عبرت بگیرند ولی گاه همین حلم موجبِ گستاخیِ بیشترِ نابکاران می شود . از آنجا که این حلم بود که فرد را به زشتی وا داشت همین حلم به جبرانِ این صبر که موجب جرم شد نا چار تاوان را با عفو وبخشش می دهد .

دفتر، 5 بیت 2102.

آن گنه اول ز حلمش می جهد - ور نه هیبت آن مجالش کی دهد ؟.
شاه را غافل مدان از کار کس – مانع اظهار آن حلم است وبس .
خون بهایِ جرمِ نفسی قاتله – هست بر حلمش، دیت بر عاقله .
مست و بی خود نفسِ ما زان حلم بود – دیو در مستی کلاه از وی ربود .

میگوید که مجرم به پشت گرمیِ حلمِ خداوند وستَّاری او دست به گناه می زند اما جُرم از نظر خداوند پوشیده نیست از طرفی چون عقلِ مجرم به رشدِ وبلوغِ مردانگی نرسیده د رحکمِ بچه است اگر بچه ای قتلی غیر عمد انجام دهد باید بستگان قاتل دیه مقتول را بد هند در این جا مولانا این عفوِ خداوند را همان دیه می داند .مجرم به اتکاءِ حلم خدا وند بی خیال وبی پروا شده ودست به این جرم زده است در این جا مجرم باید توبه کند تا جبران آن بخششِ خداوند گردد در غیر این صورت دچار بلا می گردد .

گزیده غزلهایِ شمس کدکنی غزل 27 .

زان خشم درو غینش، زان شیوهٔ شیرینش – عالم شکرستان شد تا با دچنین بادا .

شب رفت وصبوح آمد، غم رفت و فتوح آمد – خورشید درخشان شد ، تا با دچنین بادا .
فرعون بدان سختی با آن همه بد بختی – نک موسی عمران شد ، تا باد چنین با دا .
آن گرگِ بدان زشتی با جهل وفرامشتی – نک یوسف کنعان شد،تا با د چنین بادا .
از اسلمَ شیطانی، شد نفس تو ربَّانی – ابلیس مسلمان شد تا با د چنین بادا .
قهرش همه رحمت شد ، زهرش همه شربت شد - ابرش شکر افشان شد ، تا با دچنین بادا .
خدا در دین داری حضور وسیع داردو دین دار با خدا زندگی میکند و خدا در عمل دینی باید حضور داشته باشد .
خدا بی صورت است چگونه می شود باخدایِ بی صورت رابطه بر قرار کرد ؟ از طرفی ما با خداوند راز ونیاز داریم در علم هم اگر کشفی بدست آید در رابطه ما با خدا خللی ندارد
هر جوری که خدا را ببینی او صورت خدا نیست او بیصورت وبی نقش است تو خودت را در او میبینی چون او آینه است یا او را در خود میبینی.آینه که نقشی ندارد شما خود را می بینید .انبیاءهمین گونه اند خداوند بر هر کس تجلیِ مخصوصی دارد .به قدر هر کس ظهورمی کند .اصل ظهور در انبیاست که در صورتِ محبتِ فراگیر به بندگان خود را نشان می دهد . خداوند در صورتِ طبیعت بر طبیعت شناس جلوه می کند وبه صورتِ معشوق بر حلاج و به صورت فلسفه بر فیلسوف . خدا بر فیلسوف به صورت معماست و بر عارف ناز .
دفتر،1 بیت20 و. دفتر،6بیت581..
گر بریزی بحر را در کوزه ای – چند گنجد قسمت یک روزه ای .
ای رفیقان راه ها را بست یار – آهوی لنگیم واو شیر شکار .
او ندارد خواب خور چون آفتاب – روح ها رامی کند بی خورد وخواب .
که بیا من باش یا هم خوی من – تاببینی در تجلی روی من .
خداوند هیچ مثلی ندارد هر گونه که او را تصور کنیم او چیز دیگر است .
گزیده غزالهی شمس کدکنی غزل 112 .
شمس وقمرم آمد، سمع وبصرم آمد – وان سیمبرم آمد،وان کان زرم آمد .
مستی سرم آمد ، نورنظرم آمد - چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد .
خدا چیز دگر است. هر کس از خدا چیزی می گوید در واقع از خودش می گوید وخودش را می گوید .در دفتر چهارم مولانا قصّهٔ بایزید را به میان می آورد تا نشان دهد که خداوند چیزِ دیگر است و خداوند آینه است وهر کس خود را در آینه می بیند .قصَّه چنین آغاز می شود که با یزید در حال بیخودی در حضورِ مریدان گفت ، من یزدانم وقتی از آن بیخودی برگشت وبه خود آمد مریدان گفتند که تو چنین گفتی وبایزید جواب داد که خداوند منزَّه است و جسم نیست واین سخن کفر است و اگر دوباره گفتم مرا با کارد بزنید .
دفتر، 4 بیت 2103.
با مریدان آن فقیر محتشم – بایزید، آمد که نک یزدان منم .
گفت مستانه ، عیان آن ذو فنون – لا اله الَّا اَنا ها فاعبدون .
پس از اعتراض مریدان بر این گفته، بایزید گفت:
گفت: این بار ار کنم من مشغله – کاردها بر من زنید آن دم هَله .
حق منزَّه از تن ومن با تنم – چون چنین گویم، بباید کشتنم .
چون وصیَّت کرد آن آزاد مرد – هر مریدی کاردی آماده کرد .
هر مریدی برای خودش کاردی آماده نمود تا اگر دوباره آن جمله تکرار شود او را با کاردها بزنند .
بایزید دوباره به بیخودی رسید .
چون همایِ بی خودی پرواز کرد – آن سخن را بایزید آغاز کرد .
عقل را سیل تحیر در ربود - زآن قوی تر گفت کَاوَل گفته بود .
«نیست اندر جُبَّ ام الّا خدا – چند جوئی بر زمین وبر سما .
آن مریدان جمله دیوانه شدند - کاردها در جسمِ پاکش می زدند .
مریدان با کاردها بر بایزید حمله کردند و بر او کارد می زدند وهر مرید بر یک نقطه در تنِ او کارد می زد بطوری که سراسر تنِ او کارد می خورد .
هر که اندر شیخ تیغی می خلید – باژگونه از تن خود می درید .
یک اثر نه بر تنِ آن ذو فنون - وآن مریدان خسته و غرقاب خون .
هر مرید مشاهده کرد کارد بر خودش زده است وبایزید سالم نشسته است اما مریدان همه غرق در خونند .
مردم جمع شدند و ماجرا را پرسیدند که چه شده است که تو یک زخم هم نداری ومریدان در خون غرقه اند و مولانا چنین جواب می دهد :
با خودی با بیخودی دوچار زد - با خود اندر دیدهٔ خود خار زد .
زآن که بیخود فانی است و آمن است - تا ابد در آمنی او ساکن است .
نقشِ او فانی و او شد آینه – غیرِ نقشِ روی غیر، آن جای نه .
گر کنی تُفف سوی روی خود کنی – ور زنی بر آینه بر خود زنی .
ور ببینی روی زشت ، آن هم توی – ور ببینی عیسی و مریم ، توی .
او نه این است ونه آن او ساده است – نقشِ تو در پیشِ تو بنهاده است .
با خود کسی است که گرفتارِ تعلقات زندگی و هوشیاری روزانه است وبیخود کسی است که از خودِ ذهنی بیرون آمده وبه خود راستین رسیده و پرده هایِ غیب را دریده است چنین کسی به حق رسیده و پیوسته با کل هستی است وهر دو جهان را با خود دارد کسی که بیخود است آسیب ناپذیر است چون به حق باقی است ، آن نقش معنوی وروحانی او مانند آینه است که اگر در او زشتی ببینیم ، آن زشتی از خودِ ماست مرد حق هیچ تصویری ندارد و ساده است یعنی بی نقش است او در واقع وجود مادی ندارد که رنج ببیند اگر در او چیزی را نمی پسندید انعکاس وجود توست که در نظرت نا پسند می آید .
گزیده غزلهای شمس غزل 363.
من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو .- پیش من جز سخن شمع وشکر هیچ مگو .
سخن رنج مگو، جز سخن گنج مگو – ور از این بی خبری رنج مبر، هیچ مگو .
دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید وبگفت – آمدم نعره مزن، جامه مدر، هیچ مگو .
گفتم ای عشق،من از چیز دگر می ترسم – گفت، آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو /
من به گوش تو سخنهای نهان خواهم گفت – سر بجنبان که بلی، جز که به سر هیچ مگو .
قمری جان صفتی در رهِ دل پیدا شد – در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو .
گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است؟ – گفت این غیر فرشته ست وبشر هیچ مگو .

گفتم این چیست بگو زیرو زبر خواهم شد – گفت می باش چنین زیرو زبر هیچ مگو .
ای نشسته تو در این خانهٔ پر نقش وخیال – خیز از این خانه برو، رخت ببر، هیچ مگو .
گفتم ای دل پدری کن ، نه که این وصف خداست؟ - گفت این هست، ولی جان پدر هیچ مگو .

ریشه یابیِ خوی زشت و عیب جوئی ودرمان آن :

ار ابتدایِ همگرائیِ افرا دِ بشر و پیدایشِ معاشرتها با هم همگان در یافتند که پاره ای از رفتارهای فردی در دیگران مقبول نمی افتد و به ساختارِا قوام و روابطِ خانوادگی وقومی لطمه میزند و در مقابل متوجّه شدند که باز پاره ای از خُلق وخویها روابطِ اجتماعی را گرم میکند ودوستی ها را افزایش می دهد این گونه شد که بر این خُلقها صحَّه گذاشتند وآنها را تأیید کردند . چنین شد که اخلاقِ نیکو وزشت شناسائی گردید. .
خویهای زشت مانند خاری هستند که در پای دیگران فرو میروند و زخم میکنند .خارِ نفس را باید هرچه زودتر ریشه کَن نمود که اگر بماند هر روز قویتر و ماندگارتر میگردد و در برابر، آدمی پیرتر و ضعیف تر میشود. از این جاست که ظلمِ اندکِ ظالم ،اگر ریشه کن نشود و این فرد حاکم یا امیر گردد ظلمها خواهد نمود و خون ها خواهد ریخت .
مولانا برای توجیه این خویِ زشت داستانی را می آورد .
میگوید خارکَنی بر گذرگاه مردم بوتهٔ خاری کاشت . مردم در آزار قرار گرفتند و حاکم از خارکن خواست که این بوته را برکَند و مردم را آزار ندهد . خارکن توجه نمی نمود وهر روز به فردا وعده می دا د در حالیکه ره گذران هر روز از زخمِ خار در ناله بودند، چون بوته هر روز محکمتر و خارکن هر روز پیرتر می گردید و مردم در عذابِ بیشتر بودند و ناله هایشان هم به گوشِ خارکن نمی رفت .این وقت کُشی ها وامروزو فردا کردن ها بجائی رسید که خارکن پیر گردید و قادر به برکندن خار نبود نبود .
دفتر،2 بیت .1231.
همچو آن شخص درشت خوش سخن – در میان ره نشاند او خاربن .
هر دمی آن خاربن افزون شدی – پایِ خلق از زخم آن پر خون شدی .
مدتی فردا وفردا وعده داد – شد درخت خار او محکم نهاد .
خاربن هر روز وهر دم سبز تر – خارکن هر روز زار وخشک تر.
خاربن دان هر یکی خوی بدت – بارها در پای خار آخر زدت .
مولانا میگوید ، آن خاربن ،خویِ زشت آدمی است که هر روز عذاب می آورد ، و آن راهِ عبور، نفس سرکش است و آن افرادیکه اعتراض داشتند ، مصلحان جامعه اند .این خارِ نفس هر روز درون را می آزارد و دیگران راهم عذاب میدهد . ممکن است زشت خوی از درد مردم بی خبر باشد ولی نمی تواند از شوزشِ درون خود خفته باشد .نباید تصور گردد که ظالم از درون آسوده است همین زشتی هر روز گریبان او را میگیرد و روح او را زهر آلود میکند .ظالم اگر از رنج دیگران غافل باشد نمی تواند از رنجِ درونی خود خبر نداشته باشد .
دفتر،2 بیت .1246.
خاربن دان هر یکی خویِ بدت – بارها در پایِ،خارآخر زدت
بارها ازخویِ خود خسته شدی – حس نداری، سخت بی حس آمدی .
گر ز خسته گشتنِ دیگر کسان – که ز خُلقِ زشتِ تو هست آن رسان
غافلی، باری ز زخمِ خود نه ای – تو عذابِ خویش وهر بیگانه ای.
میگوید.هر خوی زشت خاربنی است بر پایِ روحِ تو اگر از زخم زدنِ خویِ زشتِ خود به دیگران غافلی ولی نمی توانی از این خویِ زشت که بر خودت زخم می زند و عذاب می آورد بیگانه باشی .تو هم عذابِ خودی و هم بیگانه .
زشت خوی خودش بیشتر در رنج است ، مانند آدمِ حسود ، حسود بیش از آنکه بر دیگران حسد برد خودش در عذاب است و خود را نیش می زند .یا آدمِ بد گمان و خود گُنده بین بیشتر خود را آسیب می رساند .کشمش های روانی اوّل به خودِ فرد صدمه میزند و بعد به دیگران میرسد . برای درما ن مولانا دو راه نشان میدهد .
دفتر،2 بیت 1248
یا تبر بردار و مردانه بزن – تو علی وار این درِ خیبر بکن –
یا به گلبُن وصل کن این خار را – وصل کن با نار نورِ یار را .
تا که نورِ او کشد نارِ تو را – وصلِ او گلشن کند خار تو را.
تو مثالِ دوزخی او مؤمن است – کشتنِ آتش به مؤمن ممکن است .
میگوید یا علی وار بکَن این زشتیِ گستردهٔ نفسِ تن را مانند برکندنِ درِ خیبر که مولا علی ع یکباره برکَند آن را یا نزد کسی برو که علی وار باشد تا این زشتی را درمان کند .
یعنی اگر نمی توانی علی وار باشی وکندنِ خار سخت است ، در کنارِ گُل باش چون خارِ در کنارِ گُل قابل تحمَّل است ،زیرا خار کنارِ گل پشتیبانی گل را دارد اما خارِ تنها سخت وبی تکیه گاه است . گُل، اولیاء وصا حبدلان میباشند و خار شیطان صفتانِ زشت کردار .
تبر بردار یعنی دعاکن خدایا این زشتی را از من دور کن و بشکن نه این که عمر طولانی بده تا این زشتی ادامه یابد .باید کنارِ محسنی قرار گرفت و از پشتیبانی آبِ حیوان بر خور دار شد. آب حیوان رویِ پاکِ محسن و او پاک کنندهٔ هر پلیدی درونی ست .
دفتر،2 بیت1256.
گر همی خواهی تو دفعِ شرّ نار – آب رحمت بر دلِ آتش گمار
چشمهٔ آن آبِ رحمت مؤمن است – آبِ حیوان روحِ پاکِ محسن است .
آبِ نورِ او چو بر آتش چکد – چک چک از آتش برآید، بر جهد .
آتش از آب میگریزد و صاحبدل آبِ رحمت است .تنِ آدمی چراغی است که باید روح را گرم نگهدارد این چراغِ تن نیاز به روغن دارد و روغنش در درون باید تولید شود . روغن سازِ چراغِ تن، درونِ آدمی است. اگر درون تیره و ظلم ساز باشد هرلقمه که خورده شود به تولید ظلم درجانِ ظالم کمک خواهد کرد و اگر درون نورساز گردد هر لقمه آبِ حیاتی میگردد که جانِ مرده را از قبر تن زنده خواهد نمود .
دفتر،1بیت1653.
روغنی کاید چراغِ ما کشد – آب خوانش چون چراغِ ما کشد.
لقمه ای کو نور افزود وکمال – آن بود آورده از کسبِ حلال.
علم وحکمت زاید از لقمه حلال – عشق ورقَّت آید از لقمه حلال.

زاید از لقمه حلال اندر دهان. – میلِ رفتن عزمِ رفتن آن جهان .
چون زلقمه تو حسد بینی ودام – جهل و غفلت زاید آن را دان حرام .
لقمه تخمست وبَرَش اندیشه ها – لقمه بحر است گوهرش اندیشه ها .
لقمه حلال ، بذرِ سالم است اما خاک هم باید شوره نباشد اول باید خاکِ ضمیر پالایش شود و بعد تخم کاشته شود .از این روی دیده میشود در خانوادها، یک فرزند مقبول ویک فرزند نا هنجار است در صورتیکه هر دو از یک لقمه استفاده کرده اند .اوّل خاک را باید آماده ساخت و بعد بذرِ سالم کاشت .
دفتر،1 بیت1650
طفلِ جان از شیرِ شیطان باز کُن – بعد از آنش با مَلَک انباز کُن .
گر تو این انبان ز نان خالی کُنی – پُر ز گوهر های اجلالی کُنی.
تا تو تاریک وملول و تیره ای – دان که با دیوِ لعین همشیره ای.
میگوید. اگر علائقِ مادی را رها کنی درون پر از گوهرها ی جلال و بزرگی حقیقی برای تو خواهد شد .جان مانند طفل از تغذیه مادی واین جهانی نیرو می گیردولی مزایایِ جهانِ مادی که نفسِ سرکش در آن دخالت دارد ، مانند شیری است که از پستان شیطان می تراود از این شیر باید گذشت تا همراهِ ملکوت شد برای رسیدنِ به چنین جایگاهی باید کنارِ مُحسن قرار گرفت همه نیازمند استادند تا از شرّ نفس در امان باشند . .فقط خداوند محتاجِ استادنیست.
مولانا ،آتشِ دل و آبِ دیده را چارهٔ کار می داند که همراهِ طلب باشد .آبِ دیده ذوقی دارد که که باید رسید تا فهمید ،قابلِ گفتن نیست . حال باید دید چگونه محسن را بشناسیم ؟.
مولانا با مثالی مطلب را روشن میکند میگوید .اسبِ سرکش را هر روز صاحبش به چپ و راست میبرد تا رام گردد وقتی رام شد از سوارکار فرمان میگیرد. از این روی اگر شما از دور دیدید که اسبی آهسته در راه جلو می رود بدان معنی است که هم تربیت شده وهم کسی بر اسب سوار است که او درست در راه مقصد به پیش میرود .
ما همان اسبیم و بر ما حاکمی از روحِ خدائی نشسته است . او ما را به انواعِ درد ورنج گرفتار میکند تا فرمان پذیرِ حق گردیم و بدانیم که قوّتی دیگر هم در عالم وجود دارد که باید در کارها به حساب آید و تنها تصمیم گیرنده ما نیستیم .اگر دیده شد که کسی در راه کمال است واز او رحمت و عبرت به دیگران می رسد، بدان معنی است که مرکبِ تن تابعِ روحِ خدائیِ سواربر آدمی شده است که درست پیش می رود.
دفتر،2بیت1295.
اسبِ بی راکب چه داند رسمِ راه – شاه باید تا بداند شاه راه .
لیک پیدا نیست آن راکب بر او – جز به آثارو به گفتارِ نکو .
نورحق بر نورِ حس راکب شود . – آنگهی جان سویِ حق راغب شود .
نورِ حس را نورِ حق تزیین بود – معنیِ نورٌعلی نور این بود.
میگوید .جسمی که به نورِ حق نرسیده راه را نمی داند ، آن روحِ خدائی باید راهنماگردد یا دمِ انسانِ به حق رسیده .چگونه باید این دم را شناخت .؟از گفتار و کردارِ هر کس میشود فهمید که جایگاهِ او کجاست . نور بر نور اشاره به آیه قرآن است که بمعنی جسمی است که در اثرِ همنشینی با صاحبدل و محسن به نورِ حق مزیَّن شده باشد .« نُورٌ عَلَىٰ نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِمَن يَش ۚاءُ. نور 35».نوری است افزون بر نور،خدا هر که را بخواهد با نورِ خود هدایت میکند . با چنین کس باید همراه شد تا خویِ زشت به نیکو بدل شود .خودِ همراهی علامتِ دعوتِ حق میباشد وباید آن را محترم شمرد. از اخلاقِ زشت یکی هم عیب جوئی از دیگران است ..
مولانا میگوید که عیب جوئی دیگران موجب گمراهی بیشتر می گردد . عیب یابی دیگران عیبِ بزرگی است .هیچکس در عالم سرتا پا عیب نیست بلکه خوبی و زشتی در هر کس دیده میشود البته به نسبت .کسی که چشم زشت بین دارد از دو موهبت بزرگِ الهی محروم است .چشمی که فقط زشتیهایِ دیگران را می بیند ، کم کم ادراکش تیره میشود وسیاهی تمامِ جانش را می گیرد در نتیجه از زیبا بینی عالم محروم میشود یعنی از دیدن زیبائی عاجز می گردد چون دنیا را سراسر سیاه می بیند . دوم اینکه عیب جو ،زشتی خودش را نمی بیند وعیبی در خود حس نمیکند در نتیجه به عجب وخود گنده بینی منفی می رسد ضرر بعدی عیب جو این است که از درمان عیب خود هم عاجز می گردد .عیب بین دائم گمراه تر میشود چون خودش رابی عیب می پندارد .
بهترین فرد از نظر مولانا آن کسی است که اول خودش را متهم بداند وبعد دیگران را یعنی اشکال را اول باید به خود بدانیم
دفتر2، بیت 3045. .
ای خنک جانی که عیب خویش دید – هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید.
زآن که نیمِ او ز عیبستان بده ست – وآن دگر نیمش ز غیبستان بده ست .
عیب کردن خویش را، داروی اوست – چون شکسته گشت ، جایِ ارحمو است .
چرا عده ای عیبِ خود را قبول ندارند وتا اعتراضی به آنها میشود سعی در پاسخ دادن می کنند؟ مولانا جواب می دهد که نصف مارا از عیبستان ونصف دیگرِ ما را از غیبستان خلق کرده اند یعنی در نیستان وجود پاک بودیم و به زمین سفر کردیم و گرفتار شدیم پس همه نیمی در عیب هستیم که همین بدن وتعلقات مادی است وباز نیمی هم غیب ونا معلوم در ماست نتیجه این می شود که آن نیمِ غیب هم ممکن است همه اش عیب باشد .پس عیب جوئی ضررهائی دارد برای خود عیب جو. بدتر از همه این که هیچ زیبائی را نمی بیند و محروم است از این همه زیبائی عالم . باز از اخلاق زشت سخنانِ نا هنجاروتوهین هایِ رکیک است که ذهن را می آزارد، .
در باورهایِ ادیان وهنگامی که دینداران ازهم نا خشنود می گردند خشمِ خود را با کلماتی از قبیل لعنت خدا بر او باد ، بر زبان می آورند و با این سخنان آن آتشِ غضب در درون را خاموش می کنند .این کلمه لعنت در قرآن در معانی فراوان بکار رفته است از قبیل آنانکه کفر رابر گزیدند و حق را پوشاندند ، به عهد خود وفا نکردند و یا به همین هوسهای زود گذر خود را مشغول نمودند .همه این موارد حاکی از نوعی رویگردان بودن از خود راستین و همسو بودن با خودِ ذهنی وموهومی است .باور عموم این است که لعنت یک تیر غیبی است که از جانب خداوند بر متجاوز فرود می آید وظالم را به زانو در می آورد . مولانا لعنت و هر خسارتی که بر آدمی وارد می گردد را، از جانب خود شخص و اعمالِ خودش می داند و وتوضیح می دهد که فردِ متجاوز به حقوق دیگران به نوعی کژ اندیشی دچار می گردد و عقلش بجایِ گشودن راه های برون رفت بیشتر متجاوز را گرفتارِ خود بینی مذموم می نماید . همین خود بینی است که در نهایت موجب زیان متجاوز شده و گفته میشود به لعنت گرفتار شده است . در عالم هیچ موجودی نیست که با برنامه های خداوند مخالفت کند هر پدیده ای به نوعی به برنامه های خداوند کمک میکند برای مثال شیطان که بر سرِ راه همگان قرار می گیرد بدان خاطر است که آن برنامه خداوند که به آدمی قدرتِ اختیار داده است را تحُقق بخشد یعنی آدمی از این اختیار استفاده کند ودعوت

شیطان ونا اهلان را نپذیرد پس هیچ مخلوقی با خداوند نه دشمنی دارد ونه می تواند دشمنی کند ، درست بر عکس ، هر کافرو یا شیطانی در جهتِ هما ن برنامه های خداوند در حال انجام کارند. داستان شیطان و آدم وسجده نکردن شیطان بر آدم یک قصَّه سر گرمی نیست ، یک واقعیَّتِ انسان سازی است . همین برنامه شیطان وسجده نکردن او آدم را در واقع این آدم بود که شیطان را گول زد وفقط ظاهرش را به شیطان نشان داد ، آدمی با گول زدن شیطان را طرد کرد .

دفتر، 2 بیت 2522.
لعنت این باشد که کژ بینش کند - حاسد وخود بین وپرکینش کند .
تا نداند که هر آن که کرد بد – عاقبت باز آید و بر وی زند .
جمله فرزین بند ها بیند به عکس - مات بر وی گردد ونقصان ووکس.
آدمی اگر به فرعونیَّت برسد بسیار ضرر می بیند .فرعونیت هم از خود بزرگ بینی ناشی می گردد وحالتی به -- و جود می آورد که فرد زشتی هایِ خود را نمی بیند وکژ بینِ راستها می گردد همین کژ اندیشی کم کم فرد را به هلاکت می کشاند یعنی هر خسارتی که پیش آید از خود فرد و عملِ فرد وندیدِ خود فرد است هیچ عامل خارجی دخالتی در سرنوشت آدمی ندارد .از این روی عارفان درد را مهم می دانند چون فرد را از غفلت بیدار می کند .
از علائمِ خود بینی وزرنگی وخودرا برتر دیدنِ فرعونها وحاکمانِ ظالم ومردم ستیز این است که این افراد به باور مولانا کمتر به درد گرفتار می شوند چون درد آدمی را به زاری و عجز می کشاند و راهِ بازگشت را نشان می دهد این ظالمان شایستگیِ آن را ندارند که به سوی حق وتوبهٔ حق بروند خداوندآنها را رها کرده است تا خودشان با دست خودشان هلاک شوند واز تاریخ محو گردند . البته آدمیانِ صاحبدل که از خود رسته اند نیازی به درد ندارند آنها خودشان در دستان حق قرار دارند . زندگی به گونه ای است که خودش این درد هارا می آورد ونباید این روش را با خفَّت پذیری عمدی اشتباه کرد . چند چیز آدمی را به خود، آگاه می کند ولازم است که به آنها اهمیَّت دهیم .عمدهٔ این آگاهی دهندگان عشق است . عشق آن خودِ موهومی را می ستاند وبجایش معشوق را می نشاند یکی هم یاد مرگ است که آدمی را بیدار می کند و ناتوانی را در آدمی نشان می دهد ویک عامل هم همین دردها ورنجها و مشکلات است . آدمی باید خود را بشکند اگر نتواند چنین کند شیطان است ودیو، ما در درون خود درد داریم فقط باید کسی ما را آگاه کند که درد داریم .
حاصل این است که خود گُنده بین ، کژ بین می گردد و این کژبینی همان لعنت است در لفظ دین که درد را نمی بیند و با حق فاصله می گیرد ، بعد اثراتِ این کژ بینی در زندگی خود را با ضررها ونا ملایمات شدید نشان می دهد وفرد به فلاکت روحی وبی آبروئی دچار می گردد ولی لعنت شده فکر می کند که از بیرون دچارِ چشم زخمی شده است . نمی داند که هر نتیجه ای در خود عمل پنهان است لعنت بدین صورت جاری می شود که فرد رها می شود تا زشتی ها را ادامه دهد وچشم حقیقت بینش بسته میگردد در این صورت به هلاکت می افتد . لعنت یک حالت و یک برنامه نوشته شده در مدیریت آفرینش است لعنت خدا یعنی رهاکردن خداوند خاطی را تا برود خود را غرق کند . هر پدیده ای یک کارائی دارد ووظیفه خود را انجام می دهد مثلاً سمِّ مار کشنده است برای ما، یا آتش مارا می سوزاند این خاصیتی است که به آتش یا سمِّ ما رداده اند حالا چرا باید ما این خاصیت را سرزنش کنیم و لعنت کنیم چرا باید شیطان را سرزنش کنیم ؟ چرا باید خدا هم شیطان را لعنت کند ؟ این لعنت خدا مذ مَّت نیست این بدان معنی است که شیطان می سوزاند و برنامه ایست نوشته شده . لعنت یک فعل خداوند است ونه تحقیر مانند دادن نقشی به کسی در نمایش .
دفتر،2بیت 2666.
لعنت آن باشد که سوزانت کند – اوستاد جمله دزدانت کند
لعنت نقشی به کسی دادن در نمایشِ انسان سازی است لذا لعنت خوار شمردن نیست اگر به کسی در نمایش نقشِ شیطان را بدهند یا نقش دیو را وبه دیگری نقش پری وعروس را ، در واقع نه این عروس است ونه آن دیو، نمایشی است برای هدفی .لعنت یعنی دور بودن از رحمت ویک حالتی است در فرد .نباید چنین اندیشید که خداوند بر شیطان خشم گرفته و او را رانده است ، نه، این رانده شدن، یک نقش است ونه خشم خداوند .کسی که عقب افتاده باشد چرا باید سرزنش شود یک حالتی است در کسی پس لعنت بر شیطان یعنی بیان نقشِ شیطان در عالم ونه اینکه لعنت شده برود و نابود شود .این لعنت مردم، شیطان را هم به همین معنی است که ما باید شیطان را در نقش دعوت به زشتی بشناسیم و نه او را مذمت کنیم . معنی لعنت این است که آدمی خود را بشناسد وشیطان نباشد . شیطان در قرآن هم به همین نقشش در بر نامه های خداوند اشاره دارد و به آدم اعتراض می کند که چرا او را مذمَّت میکنند می گوید خودتان را مذمّت کنید به من فرمانی داده اند ومن اجرا می کنم من دست هیچ کسی را نگرفتم وبه زور به زشتی بکشانم اگر زشت کار هستید خودتان راسرزنش کنید چرا به گردنِ من می اندازید .(وَمَا كَانَ لِيَ عَلَيْكُم مِّن سُلْطَانٍ إِلَّا أَن دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي فَلَا تَلُومُونِي وَلُومُوا أَنفُسَكُم.ابراهیم 22.من بر شما مسلط نیستم فقط دعوت کننده ام شما دعوت را پذیرفتید پس مرا ملامت نکنید خود را ملامت کنید). قهر خداوند هم همین است .پیروی نکردن از برنامه های آفرینش به آدمی ضرر می زند این ضرر در زبان دین ، قهر خداوند نام دارد. قهر خداوند هم همین است که کسی از عقل خود استفاده نکند چنین آدمی دور از حق شده وضرر می بیند .
دفتر، 4 بیت .2820 .
لطف او عاقل کند مر نیل را - قهر او ابله کند قابیل را .
دفتر،6بیت 897.
هست دنیا قهر خانه کردگار - قهر بین چون قهر کردی اختیار .
دور شدن از حقیقت ، قهر خداوندی است اما قهر دوچهره دارد یکی می راند ویکی به خود می کشد

دفتر، 2 بیت 2620 .
گر عتابی کرد دریای کرم – بسته کی گردند در هایِ کرم .
اصل نقدش داد و لطف وبخشش است – قهر بر وی چون غباری از غش است .
از برای لطف عالم را بساخت - ذرَّه ها را آفتاب او نواخت .
مولانا بر این باور است که تمام کارهای خداوند اعم از قهر، لطف ، عتاب وسرزنش همه از کرم خداوند است . قهر خداوند مانند لایهٔ غش است بر طلای رحمت یعنی زیر قهر باز لطف پنهان است پول خداوند و نقدش همه زرو بخشش ا ست مانند طلای روکش شده از غش ، طلا زیر غش پنهان است لطفها هم زیر قهر ها پنهانند مولانا می گوید که ماهیت همه کارهای خداوند کَرَم است ودر جهنَّم هم ، لطفی پنهان است. اصلاً غیر کَرَم خدا

چیزی ندارد کَرَم از خداوند می ریزد خداوند فیَّاض است یعنی فیض بیرون می ریزد .پس هر کاری را که از خدا ببینیم داریم کَرَم می بینیم اما این کَرَم در لباسهای مختلف دیده میشود ، در لباسِ عتاب، قهر،مجازات ورحمت ظاهر می شود .خداوند به فراق مبتلا می کند تا قدرِ وصل رابدانیم ، گوشمالی می دهد تا قدر نعمت را بدانیم .خلقت موجودات جود است و نه سود برای منظوری . چون جود است خداوند بر جودِ خودش عاشق است پس عاشق، خداست وما معشوقیم .

دفتر، 2 بیت 2641.

اصل نقدش، دادو لطف و بخشش است – قهر بر وی چون غباری از غش است .

از برای لطف عالم را بساخت – ذرَّه ها را آفتاب او نواخت .

فرقت از قهرش اگر آبستن است – بهرِ قدر و صل او دانستن است .

از این روی نباید که قهر خداوند را ضد لطفش بدانیم گر چه در ظاهر ضد نشان داده می شود .

دفتر، 4 بیت 547 .

قهر او را ضد لطفش کم شمر- اتّحاد هر دو بین اندر اثر .

یک زمانی موج لطفش بال توست – آتشِ قهرش دمی حمّال توست .

یک زمان چون خاک سبزت می کند – یک زمان پر باد وگبزت می کند .

میگوید که ،قهر ضد لطف نیست چون در نتیجهٔ عمل وکار هر دو نقش دارند گرچه باهم در ظاهر مختلفند. یک زمان مانند خاک سبزه می روئید یعنی به کمال می رسید و یک زمان مغرور و گبز می شوید ودر فکر کمال قرار می گیرید تا تلاش کنید و برسید . پس هر نوع کژ بینی وکژ اندیشی باز در نهایت برایِ عبرت و بازگشت است. حاصل همه این سخنها این است که با مثبت اندیشی ، منفی بینی را از خود دور کنیم. همان چشم زخم هم برای این است که عبرت بگیریم و از کژ بینی درون رها شویم. چشم زخم در خودشان است و خود را باید اصلاح نمایند . آفرینش تغییر نمی کند ما باید تغییر یابیم .

دفتر، 6 بیت 2812.

چون بدیدم لطف واکرام تو را – وآن سلامِ سلم وپیغام تو را .

من سپند از چشم بد کردم پدید - در سپندم نیز چشم بد رسید .

دافع هر چشم بد از پیش و پس – چشم های پر خمار توست وبس .

چشم بد را چشم نیکویت شها - مات ومستأصل کند نعم الدوا .

بل زچشمت کیمیا ها می رسد – چشم بد را چشم نیکو می کند .

هستی مااز ازل به هستی مطلق وابسته است و یکی است ، همه اینها لطف واکرام بو د، وقتی آن لطف را دیدم دو باره از شادی و چشم زخم سپندی افروختم تادفع وسوسه های شیطانی و خواهشهای نفسانی باشد اما انکار و چشم زخم چنان قوی بود که سپند هم کاری نکرد. دانستم که دفع هر چشم زخم اسپند نیست بلکه آن چشم زیبای توست که بهترین دواست که هر چشم زخمی را مات می کند با رالها ، نظر و عنایت تو اگر بر دل بنده ای افتد، چنان علوّ همتی بدو می رسد که ازآن پس همچون باز شکاری محبوب شاه جز به صید شیر نر نمی رود یعنی تا عاشق نشویم هیچ ترفندی مارا نمی رهاند اما تا عاشق شدم آن چشمان خمار تو در من چنان مستی آورد که هر زشتی و چشم زخم وقهری از من پا به فرار گذاشت درمان چشم زخم من ، آن چشمان پر خمار توست وقتی مست بادهٔ تو گردیدم آتشِ سپندی بر گرگانِ خفته در خود افروختم تا دشمنان یوسفم را برهانم .

دفتر،ا بیت 2213.

آتش اندر زن به گرگان چون سپند - زان که آن گرگان عدوّ یوسفند .

مولانا در جائی تن را سپند معرفی می کند که با سوزاندن آن جان را از کژ اندیشی برهاند

1.1 نشانه هایِ تکامل وعلائمِ زوالِ افراد و اقوام .

تاریخ نشان داده است که اقوام با باورهائی برای مدتی فرمان روائی و زندگی کرده اند وسپس از تاریخ محو وگم شده اند وزشتیشان در اذهان دیگران باقی مانده است . اگر به دقت نگریسته شود پاره ای از باورها یِ منهدم کنندهٔ اقوام در همه مشترک بوده و هیچکدام از دیگری عبرتی نگرفته اند . مولانا در این مورد توصیه هائی د ارد وهشدارهائی به بشر می دهد وعلائمِ زوال اقوام و افراد راازهمین باورها وعملِ بدانها دانسته و بیان می دارد. در مورد احوال و صفات شخصی هم همین علائم و بکار گیریِ این حالات در روابط اجتماعی و معاشرتها ، کار برد دارد. با رصد کردنِ این علائم می توان پیش بینی نمود که کدام قوم ویا کدام حکومت رو به زوال است .

دفتر1،819.

چون خدا خواهد که پرده کس دَرَد – میلش اندر طعنه پاکان بَرَد.

ور خدا خواهد که مان یاری کند – میل ما را جانب زاری کند .

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس - کم زند در عیب معیوبان نفس.

از نشانه هایِ مهمّ زوال اقوام و افراد عیب جوئی وطعنه زدن برپاکان و دیگران به قصدِ رسوائی است تا مخالف را زودتر از دور خارج کنند مولانا می گوید ، اگر دیده میشود که کسی بر پاکان طعنه می زند و قصدِ سبک کردن دارد، این نشانه قهر الهی ست و علامتی است که همه بدانند طعنه زننده از رحمت خداوند بریده شده و هر گونه ارتباط با او عوارضِ نا خوشایندی خواهد داشت قومی که به قهرِ الهی دچار میشود وقصد باز سازیِ خود را ندارد در تاریخ منهدم و نابود می گردد .

البته خداوند ستَّار است یعنی خلقتِ ما به صورتی است که اگر در پنهانی گناهی مرتکب شویم کسی نمی فهمد. اما در بین مردم می بینیم که آن گناه اگر آشکار بود بسیارزننده و موجب آبرو ریزی و خفت فرد می شد. ستَّاریت بدان علّت است که گناهکار زشتیِ آن گناه را در بین مردم ببیند و عبرت گیرد و دوباره تکرار نکند . در مقابلِ این قهر الهی باز رحمت است که سعی در عیب پوشی دارد

وقتی خداوند عیب کسی را می خواهد بپوشد حالتی در فرد به وجود می آید که شخص به هیچ وجه عیبجوئی نمی کند از دیگران. پس اگر دیده شد کسی اصلاً عیبِ افراد را نمی گوید و اگر احتمالاً عیبی بشنود ،به نحوی، سریع از شنیدن خود را دور میکند ، باید بدانیم که مورد عنایتِ حق قرار گرفته است . چنین افرادی اگر به حکومت هم برسند ، حکومتِ صالحین بر پا خواهد شد .

نشانه یاری خداوند بر بنده بدان صورت است که شخص خودش بسوی دعا و طلبِ رحمت از پروردگارمی رود چون دعا انرژی مثبت می دهد وامید را بالا می برد . اوّلین ثمره این میل ،کم شدنِ کِبر وخود گُنده بینیِ

غیرِ عمد در بنده است . زاری نشانه بندگی با خداست .دعا گفتگوی بنده با خداوند است و سخن خداوند با بنده با وحی است .
این سه توصیه بسیار مهم است .حالا به این مطلب می پردازیم که هر فردی در دنیا عیوبی داردو حُسنی.هیچکس در دنیا بی عیب یا بی کمبود نیست . عیب زننده، در افراد فقط عیب را میبیند و با حُسن کاری ندارد. وقتی کسی فقط عیب دید به زشتی ها عادت میکند و از زیبائیها بی خبر و دور میگردد و این اولین عذابِ خداوند است که کسی در دنیا زیبائیها را نبیند دوّمین ضربه این است که وقتی کسی همه را زشت وبا عیب دید و هر روز زشتیِ دیگران را بازگو کرد ، کم کم عُجب وکبرِ شیطانی در او بالا میرود چون فکر میکند فقط خودش بی عیب است .
ضرر بعدی این است که ، در فکرِ عیوبِ مردم بودن آدمی را از درمانِ عیوبِ خویش باز می دارد.از این جاست که مولانا میگوید که عیب بین از همه گمراه تر و از خود غافلتر است و هر روز در این گمراهی راسختر میشود .چرا وقتی عیبی از ما میگیرند ، زود به دفاع بر می خیزیم ؟ یعنی عیب را قبول نداریم و این غلط است .
تا ما در این دنیا هستیم گرفتار دشمنانِ درونی خودمان هستیم که فراوانند و ما را رها نمی کنند همه این تعلقات زندگی ما را گرفتار کرده است نمیشود که دنیا را تعطیل کرد اما می شود از آن دل برکند این مبارزه با نفس که گفته اند همین است عیبستان همین دنیاست .از طرفی اختلافات بین مردم هیچگاه به پایان نمی رسد ونباید هم برسد واین مدیریت آفرینش است قرآن هم به همین حل نشدن اختلافات اشاره دارد می گوید که در قیامت فقط خداوند اختلافات را حل میکند .
(اللَّهُ يَحْكُمُ بَيْنَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فِيمَا كُنتُمْ فِيهِ تَخْتَلِفُونَ .حج69. این تنها) خداست که روز قیامت در آنچه با یکدیگر در آن اختلاف می‌کرده‌اید، داوری خواهد کرد)
در مورد عیب جوئی و نشان دادن این که عیب جو خودش پر عیب است
مولانا در دفتر دوم به داستان چهار هندو می پردازد که نماز می خواندند ،در حین نماز مؤذِّن وارد شد یک هندودر حین نمازبه مُؤذِّن گفت ، اذان گفتی وقت بود؟ هندوی دوم به هندی اول گفت نمازت باطل شد هندوی سوم به دوم گفت خودت هم نمازت باطل شد آن هندوی چهارم گفت شُکر خدا که نمازِ من باطل نشد . با این حال نمازِ همه شان باطل گردید .
دفتر،2بیت3038.
چار هندو در یکی مسجد شدند - بهرِ طاعت راکع و ساجد شدند .
مؤذِن آمد، از یکی لفظی بجست – کای مؤذِّن بانگ کردی، وقت هست ؟ .
گفت آن هندویِ دیگر از نیاز – هی،سخن گفتی وباطل شد نماز .
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو – چه زنی طعنه بر او؟ خود را بگو -
آن چهارم گفت،حَمدُالله که من – در نیافتادم به چه چون آن سه تن .
پس نمازِ هر چهاران شد تباه – عیب گویان بیشتر گم کرده راه .
ای خنک جانی که عیبِ خویش دید – هر که عیبی گفت آن بر خود خرید .
زانک نیم او ز عیبستان بدست – وآن دگر نیمش ز غیبستان بده ست .
مولانا ادامه میدهد که هر عیبی در کسی دیدید ، آن عیبِ خودِ شماست که درآن فرد خود را نشان میدهد . ممکن است بگوئید که نه، من آن عیب را ندارم پاسخ این است که بعد خواهی داشت صبر کن موقعیتی پیش آید می فهمی .ابلیس هم هزاران سال دعا گو و مقرَّب بود یک امتحان پیش آمد دیدید که چه رسوا شد .
دفتر،2بیت3048.
عیب کردن خویش را داروی اوست – چون شکسته گشت جای ارحمواست .
گر همان عیبت نبود ایمن مباش – بوکه آن عیب از تو گردد نیز فاش .
میگوید هر عیب که در دیگران می بینید بدانید که عیبِ شما هم هست و حتی این عیب شماست که در طرفِ مقابل می بینید اما اگر باور دارید که این عیب را ندارید باید صبر کنید تا روزگار بگذرد و بحرانها پیش آید و فرصتهائی از خشم و نارضایتی بر شما برسد آن وقت دیده خواهد شد که این عیوب در شما هم زنده خواهد گشت . البته صاحبدلانی که به امنیت درونی رسیده اند از این عیوب دور شده اند چون دور گشته اند به این امنیت رسیده اند . وقتی عیب را بر خود پذیرفتیم وخود را شکستیم در ما حالتی پیش می آید که در دیگران ترحّم نسبت به ما پیش می آید چون رحم بر آدمِ شکسته ودر مانده می آورند آدمی تا ایمن نشده در معرض هر عیب هست و ایمن هم زمانی است که ابتدا از خوفِ خداوند احتیاط کنیم تا به درجه نبودِ خوف برسیم همان کاری که موسی کرد .
دفتر،2 بیت3050.
لا تخافوا از خدا نشنیده ای – پس چه خود راایمن و خوش دیده ای؟
به کسانی می گوید نترسید که اول بتر سند بیت اشاره به آیه ای از قرآن است .
(إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ. فصلت 30. به راستی کسانی که گفتند: «پروردگار ما خداست« سپس (در گفتارشان) ایستادگی کردند، فرشتگان دمادم بر آنان فرود می‌آیند (و می‌گویند:) «بیم مدارید و غمین نباشید و یکدیگر را به بهشتی که وعده یافته‌بودید شادباش‌گویید)
این ملائک و نیروهائی که در درون بشارت دنیا می دهند هنگام مرگ هم به بنده می گویند ما در دنیا هم همراه شما بودیم و حالا هم هستیم یعنی در هر سختی این افراد در آسایش هستند البته این پیام خداوند است که توسط فرشتگان به پاکان می رسد .
پس اول باید ترسان بود یعنی اهلِ تقوی وپاکی بود وقتی خوف آمد بعد هم لا تخافو می آید یعنی نترسید .موسی چون اول می ترسید از این که مغلوب شود در برابر عوامل فرعون ویا مقابلِ عوامِ فریفته شدهٔ فرعون، این ترس او را به سوی پاکی کشاند تا تعلقات را از خود دور کند این خود سازیها در او اعتماد به نفس آورد و بدانجا رسید که دریافت بر عوامِ فریفته شده غالب خواهد شد این خود باوری و اعتماد به نفس بالا در او تلقین نمود که حتماً پیروز خواهی شد لذا جسارت و جرأت پیدا نمود و این ندا را شنید که ای موسی تودیگر نمی ترسی یعنی به امنیت در جان رسیده ای و این همان پیام خداوند بود . و لذا با قوم مهاجرت نمود و از فرعون واهمه نداشت که به او برسد .آن پیام خداوند در قرآن این بود
(لَّا تَخَافُ دَرَكًا وَلَا تَخْشَىٰ.طه77. نه از فرا رسیدن (دشمن) بترسی و نه از غرق شدن، و نه بیمی داشته باشی)
موسی به درجه نترسیدن رسید و آسوده شد . به امنیتِ درونی رسیدن افراد چنین است که حالتی پیش می آید در درون که وقتی نام خدا را می شنوند از کمبودهای خود و کم توجهی هایِ خود می لرزند این افراد همانها هستند که پس از این لرزش به آرامشی عمیق و ماندنی دست می یابند
دفتر،3 بیت 493.

زین روش بر اوج انور می روی – ای برادر گر بر آذر می روی .
نه ز دریا ترس نه از موج وکف - چون شنیدی تو خطاب لا تخف .
لا تخف دان چونک خوفت داد حق - نان فرستد چون فرستادت طبق .
میگوید که آن ترس اولیَّه و پرهیز ها در ابتدای کار همان طبق است چون وقتی سینیِ غذا آمد نمیشود که سینی خالی باشد غذا وبعدش نان هم می آید یعنی آن ترسهایِ اولیه موجبِ آمدنِ نتر سیدن شده است . پس فقط ایمنیِ پس از ترس منظور است ونه بی ترس کسی که هیچوقت از خدا شرمی نکرده وبی پروا بوده اگر خود را آرام ببیند خود را فریفته است این غفلت و خود فراموشی است .این گونه افراد را بارها دیده ایم که بعد به چه رسوائی وفلاکتی افتاده اند . همهٔ ظالمین وفتنه گران و خشونت گسترا ن و نفرت پرا کنان مگر خود را ایمن نمی دیدند ؟ دیدید که چگونه فرعونها در تاریخ نابود شدند ونامی هم از آنان نیست باید عبرت گرفت در هر مقامی وقتی خوف همراه است باید امید داشت که امنیتِ درونی در راه است ومی رسد . اگر این خوف نباشد غفلت است مانند ابلیس که خود را در آرامش می دید ، پایان کارش چه شد؟ رسوا گشت و مطرود .
عیب بین خودش زهر مینوشد ولی برای دیگری قند می ریزد .یعنی زهر را می بینیم در عیب بین تا نخوریم و عبرتِ ما شود و این قند است .
در دنیا هیچکس بی عیب نیست و هر آدمی نوعی زشتی در خود دارد.این هم بدان علت است که ما سایه ایم و نور را نمی بینیم . نور است که تاریکیها را نشان می دهد . اولیاء.و صاحبدلان نورند که از نورِ خداوند پرتو گرفته اند ، قرار گرفتن در کنار آنها ، آدمی به عیبِ خود پی می برد و کم کم از عیبهایش کم میکند .اما کسی که از صاحبدلان دوری میکند بدان معنی است که شایستگی پالایشِ خود را ندارد و از رحمت حق دور می افتد .
آدمی تا از خود آزاد نشود و به خود آباد نشود در معرض عیبها قرار دارد.
عشق تنها کیمیائی است که هر زشتی را می برد و آدمی را پاک میکند . ما تا عاشق نشویم در معرض عیبها قرار داریم ..
کلیات اقبال ، بقائی اسرار خودی ص 61.
از خودی مگذر بقا انجام باش - قطره ئی می باش و بحر آشام باش.
تو که از نورِ خودی تابنده ای – گر خودی محکم کنی پاینده ئی.
چون خبر دارم ز ساز زندگی – با تو گویم چیست راز زندگی.
غوطه در خود صورت گوهر زدن – پس ز خلوت گاهِ خود سربر زدن .
زندگی از طوفِ دیگررستن است . – خویش را بیت الحرم دانستن است .
پر زن واز جذبِ خاک آزاد با ش – همچو طایر ایمن از افتاد باش .
ای که باشی در پیِ کسبِ علوم – با تو می گویم پیامِ پیرِ روم .
علم را بر تن زنی ماری بود - علم را بر دل زنی یاری بود . .
وقتی آدمی به امنیت درونی رسید و جانش از زوائد پیراسته شد هر چه در عالَم دیده بود وبی تفاوت شده بود لباسِ نو به تن میکنند و تازه می شوند در این حالتِ ایمنی درونی آن چشمِ باطن بینش گشوده می شود واز هر کهنه ای در دنیا پیامِ تازه می گیرد وهمین کهنه ها او را دائم نو میکنند و گوشش هم پیامهایِ نو وتازه از همین کهنه ها می شنود و این حالِ عارف است که از هر ذره ای پیامی می شنود ومی بیند و دائم نومی شود ولذا هیچگاه پوچی ندارد بی حالی ندارد و از هر ترشی شیرینی میخورد و از هر زهر قند می بیند .
دفتر،3 بیت 4681.
چون به من زنده شود این مرده تن – جانِ من باشد که رو آرد به من .
میکنم او را از این جان محتشم - جان که من بخشم، ببیند بخششم .
جان نا محرم نبیند روی دوست – جز همان جان گاصلِ او از کویِ اوست .
عارف در این حالت آن دمِ الهی در او فعال شده و در واقع معشوق است که در عاشق فعالیت دارد . اگر او به سویِ من آید مانند این است که خودم به سوی خودم می آیم چون کمی از جانِ من در او بود که به سویم آمد یعنی جانم به سویم آمد . دمِ الهی در انسان اشاره به آیه قرآن است
« وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي. ص 72. از روح برگزیده(ی آفرینش)ام در او دمیدم،» وقتی روح خدا در ما آمد یعنی خودِ خدا آمد البته به قدر ظرفیت هر کس .
گر بریزی بحر را در کوزه ای- چند گنجد قسمت یک روزه ای.
ما کوزه هائی هستیم که ازبحر روح خداوند پُر شده ایم اما کوزه ها باهم فرق دارند وقتی روح الهی در ما فعال میشود یعنی ما از این روح آگاه می گردیم وبه سوی خداوند می رویم در واقع این خداست که به سویِ خدا می رود وقتی این تنِ مرده در جان زنده گشت ، تن، جان می شود و به من روی می آورد .
وقتی جان زنده گشت وآگاه شد می فهمد که این خداوند بود که او را زنده نمود. آدمهایِ نا محرم هیچگاه روی خدا را نمی بینند البته جانها همه از آن سو آمده ولی بیشترِ مردم آگاهی ندارند چون بیخبرند ، نامحرمند . کسی که نا محرم است یعنی عاشق نیست وعشق را نچشیده است اگر معشوق را هم ببیند درک نخواهد کرد و نخواهد شناخت دیدن با چشم نیست با بصیرت است یعنی دیدن همراهِ شناخت بنا بر این همه دیدنها شناخت نیست . در قرآنهم به همین دیدن ولی نشناختن و از کنار حقایق گذشتن و نفهمیدن اشاره شده است .
(وَكَأَيِّن مِّنْ آيَةٍ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ يَمُرُّونَ عَلَيْهَا وَهُمْ عَنْهَا مُعْرِضُونَ. یوسف 105. و چه بسیار از نشانه‌هایی در آسمان‌ها و زمین است که بر آنها می‌گذرند، در حالی که از آنها رویگردانند). حقایق عالم همین گونه اند در هر ذرَّه ای حقیقتی پنهان است و در معرض دیدِ همگان است ولی درک وآگاهی ازآن نیازمند ریاضت وصیقل دادنِ دل است و این راهی سخت و پر مخاطره می باشد .
دفتر2، بیت 146.
کان نفس خواهد ز باران پاک تر- وز فرشته در روش درک تر.
عمرها بایست تا دم پاک شد - تا امین مخزن افلا ک شد .
در بطونِ قرآن وهمین معارف مولانا وسایر معارف بزرگان راز هائی است که به چنگ هر کس نمی آید نوعی قابلیت لازم است یاد خداوند وخدا را خواندن هم از چنین ویژگی بر خورداراست همانگونه که ورو د به دربار شاهان شرائطِ خاصی دارد وهر کس را اجازهٔ ورود نیست سجدهٔ خداوند هم تماس با بارگاهِ ربوبی است و هر کسی شایستگی ندارد
دفتر،2 بیت 1655. و دفتر، 4 بیت 1373.
هر دلی را سجده هم دستور نیست - مزد رحمت قسم هر مزدور نیست .

تا نباشد برق دل و ابر دوچشم – کی نشیند آتش تهدید وخشم .
اذکرو الله کار هر اوباش نیست – ارجعی بر پایِ هر قلاش نیست .
فهم این معارف به بیش از ذهن نیاز است دریافتهایِ باطنی در این جا چاره ساز است این دریافتها هم از نورِ واحدِ الهی است که بر همه به یک سان واندازه می تابد.آدمِ عاشق در حالت عاشقی از خودهایِ ذهنی وموهومی رها می شود و به آن خودِ راستینِ الهی دست می یابد این خود راستین را مولانا بی خودی معنی میکند یعنی از خود هایِ دروغین دور شدن وقتی عاشق در این جایگاه قرار دارد یعنی بی خود است واجدِ خودِ الهی می گرددو تمامِ هستیِ او خداوند می شود .در این جا خداست که بجایِ عاشق می نشیند و حرف می زند و می شنود و می بیند این حالت همان وحی است که بنا بر ظرفیت ها به انبیاء و اولیاء وصالحین وعاشقان می رسد البته برای غیر انبیاء بجای وحی کلمه الهام را به کار برده اند که درجه ای پائین تر از وحی است .
در هر صورت در وحی رازهائی آشکار میشود .در وحی و الهام که بی زبان است هر چه بیاید نو وتازه است ولذا عارف دم بدم با تازه ها رو برو می گردد .
اقبال هم در کلیات به همی نو آمدن ها می گوید .
کلیات اقبال بقائی صفحه 364.
زندگی راسوز وسازِ از نار توست – عالَمِ نو آفریدن کار توست .
مصطفی کو از تردُّد می سرود - گفت نقش کهنه را باید زدود .
چون مسلمانان اگر درای جگر – در ضمیر خویش ودر قرآن نگر .
صد جهانِ تازه درآیات اوست – عصر ها پیچیده در آنات اوست .
بندهٔ مؤمن ز آیات خداست – هر جهان اندر بر او چون قباست .
چون کهن گردد جهانی در برش – می دهد قرآن جهانی دیگرش .
قرآنهم به همین نو شدن های دم بدم در خداوند اشاره دارد .
«كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ. رحمن 29. هر روزی [:زمانی]، او در کار و فرمانی است»
این کارها تکراری نیست وتازه است یعنی خدا وند دائم نو می آفریند این نو آفرینی در آیه ای از قرآن نیز آمده است .
(بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُن فَيَكُونُ.بقره 117 . پدیدآورنده‌ی آغازین آسمان‌ها و زمین بدون هیچ سابقه‌ای است و هنگامی که (تکوین) چیزی را اراده فرماید، پس تنها برای آن می‌گوید: «شو»، پس می‌شود) .
می دانیم که جهان همیشه بوده و کهنه است این کهنه دیدنِ جهان به همین چشم وگوش وذهن وفکر ماست که هر روز با آن مواجه هستیم . اما وقتی به بی خودی می رسیم و از آن خود ذهنی دور می گردیم چشمِ باطن بین در ما گشوده می شود وازدلِ همین کهنه ها دم بدم نو می بینیم در دلِ هر ذرَّه رازی ونشانه ای تازه می یابیم . مولانا این عالم را سایهٔ آن نورِ الهی می داند چشم ظاهر فقط سایه را می بیند اما عارف آن سویِ پنهان را مشاهده می کند و جانش عوض می شود وقتی جان عوض شد جهان هم عوض می شود ، جهان که عوض شد همه کهنه ها از زاویهٔ دیگر نو دیده می شوند .
دفتر،6 بیت 865.
جمله اجزای جهان پیش عوام – مرده، وپیش خدا دانا ورام .
پیش تو آن سنگریزه ساکت است – پیش احمد او فصیح وقانت است .
پیش تو استون مسجد مرده یی ست - پیش احمد عاشقی دلبرده یی ست.
وقتی جان عوض شد وحسهایِ باطنی بیدار گردیدند وحالت بی چونی رسید هر کاری شدنی می گرددچون برای خداوند هر کار بخواهد می شود .
کلیات اقبال اسرار خودی بقائی. صفحه 30
پیکر هستی ز اسرار خودی است - هر چه می بینی ز اسرار خودی است .
خویشتن را چون خودی بیدار کرد – آشکارا عالم پندار کرد .
صد جهان پوشیده اندرذات او – غیر او پیداست از اثبات او .
وسعت ایام جولانگاه او – آسمان موجی زگرد راه او .
قطره چون حرف خودی از بر کند – هستی بی مایه را گوهر کند .
باده از ضعف خودی بی پیکر است – پیکرش منت پذیر ساغراست .
مولانا می گوید که این جهان پوششی است بروی حقیقت و این از غیرت خداوند است که رازها باید پنهان باشند تا به دست نا محرمان نیفتند هر گاه کسی با ریاضتها محرم شد آ نگاه می تواند این راز ها را ببیند .
تا در درون سفر آغاز نشود ، غمها و تردیدها و نا امیدی ها هم به سوی آرامش سفر نخواهند نمود .درختِ هم زمانی سبزو میوه می دهد که در درون سفر آغاز کند یعنی با کمک خاک آب را بگیرد و سیر آب در خودش را ادامه دهد تا به ، سبزه وگُل و میوه برسد .
.آب به درخت جانِ نو می دهد. کسی که آبِ حیات دارد مانند درخت، سبزه زارِ درون داشته و گُل می رویاند که گُل همیشه خندان است .- آب حیات داشتن یعنی کلماتِ معارفِ ربَّانی را در دل نشاندن است واین سخنان هم ازهمنشینیِ انسانهایِ نو اندیش و نو آور و عاشق بر دل می نشیند . افرادی هستند که اگر یک ساعت در کنارشان قرار گیریم باورمان می شود یک عمر با ما بوده اند صاحبدل در ما می نشیند صاحبدل همان آب است ، دریاست ، هیچگاه نجس نمیشود بلکه پلیدی را هر قدر بزرگ باشد می برد . برای عارف هر پدیده ای در عالم زنده است و بوی حق می دهد و پیامی را می رساند . گوشِ باطنِ او شنوا است چون از گوشِ ظاهر کر شده و هر سخنی را راه نمی دهد . تردید را صاحبدل می برد چنان گرمی می دهد که هر دلِ یخ زده را آب میکند و گرما می بخشد .
دفتر،3 بیت101
گوشِ سر بر بند از هزل و دروغ – تا ببینی شهرِ جانِ با فروغ .
اگر این گونه شدیم آن وقت از طربِ ما برگها هم در درختان از شادی کف می زنند و موجها هم از شادی رقص می نمایند .
تو نبینی لیک بهرِ گوششان – برگها بر شاخها هم کف زدن .
تو نبینی برگها را کف زدن – گوشِ دل باید نه این گوشِ بدن .
مطربانشان در درون دف می زنند – بحر ها در شورشان که می زنند .

حالات درونی عارف این گونه است او در دنیا زشتی نمی بیند او عاشق است و هر چه بیند از دلبر است و زیباست . تردیداز عارف فراری است جرأتِ آمدن ندارد .اگر هم سرک کشد خرمنِ شک وتردید هم که باشد با آتشِ توحید می سوزد .
دفتر،3 بیت 3618
گر پشیمانی بر او عیبی زند – اَوَل آتش در پشیمانی ند .
خود پشیمانی نروید از عدم – چون ببیند گرمی صاحب قدم .
نتیجه این که باید خود را از درون تغییر دهیم تا به تکاملِ معنوی برسیم، برای این کار باید به مغازۀ شکر فروشی رفت وکنارِ شکرسازان نشست وشکر خرید شکر فروش اصلی خداوند است واولیایِ او هم شکر فروشند و قندِ معارف می فروشند تا نیازمند که باشد . مولانا می گفت :
گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل 262.
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی – من از او به جز جمالش طمعی دگر ندارم .
کمرو کلاه عشقش به دو کون مر مرا بس – چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
سفری فتاد جان را به ولایت معانی – که سپهر وماه گوید که چنین سفر ندارم .
چه شکر فروش دارم که بمن شکر فروشد – که نگفت روزی که برو شکر ندارم .
این شکر فروشِ شکر ساز همان معشوقِ عالَم پروردگار است . در مغازۀ شکر فروشی او غیر قند و شکرِ معانی چیز دیگری نیست .
اگر با اعتماد کنار صاحبدلی قرار گیریم و از خود باد و هوا را برون اندازیم آن وقت از قبر تن بیرون می آییم اولیاء اسرافیلند :
دیوان شمس غزل 1372.
پوسیده ای در گور تن رو پیش اسرافیل من – کز بهر من در صور دم کز گورِ تن ریزیده ام
تو پیش حلوائی جان شیرین و شیرین جان شوی – زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده ام .
عینِ تورا حلوا کند بهتر که صد حلوا دهد - من لذّتِ حلوایِ جان جز از لبش نشنیده ام .
در دیدۀ من اندر آ وز چشم من بنگر مرا – زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام .
تو مست مستِ سرخوشی من مست بی سر سر خوشم – تو عاشق خندان لبی من بی دهان خنده ام .

انکار باورِخود یا انکار حیات در موجودات 2

.

انسانها به تناسب گستردگی فضای درونی خود باورهایشان هم از خداوند تغییر می یابد . باورها کم کم کهنه میشوند و جای خود را به باو رهای تازه و نو می دهند . این بدان معنی است که باور از خداوند در درون هر کس کهنه میشود و نیازمند نو شدن است .انبیاء از طریق وحی به بیکرانگی انسان آگاه شدند و سپس این بیکرانگی را در قالب دین ونشانه آن در دل که ایمان نام دارد معرفی نمودند و رایگان این یافته ها را در اختیار مردم گذاشتند .این نوشدن باورها و رها شدن

کهنه ها به ویژه برای پاره ای از اندیشمندان علومِ تجربی و یا افرادی که با پیشرفت علم آشنائی دارند گاه گاهی منجر به انکار خدا وندِ درونشان میگردد وقتی اندیشمندی این انکار را از طریق کتاب به دیگران می رساند عموم خوانندگان این کتابها می انگارند که خدایِ عموم انکار شده است ،کمتر کسی می اندیشد که انکار خدا توسط یک دانشمند انکارِ باورِ خودش از خدای خودش می باشد و نه خدایِ همگان . این نکته بسیار ضروری ومهم است که بدانیم خدای هرکس همان باور خودش از خداوند می باشد لذا اگر اندیشمند ی ازنفی خدا سخنی می گوید ، در واقع ،باور خودش را نفی می نماید و. هر کس هر گونه خداوند را معرفی نماید و صفاتی به خداوند نسبت دهد درواقع صفات خودش را در مقیاس وسیع به خدا نسبت داده است . خداوند قابل تعریف نیست چون مجرد و بسیط است و هیچ مشخصات و صفاتی ندارد که بتوان در موضع تعریف قرار گیرد .علامه اقبال به همین مورد اشاره دارد .

کلیت اقبال بقائی صفحه **162**.

تراشیدم صنم بر صورتِ خویش - به شکل خود خدا را نقش بستم .

مرا از خود برون رفتن محال است - به هر رنگی که هستم خود پرستم .

هزاران سال با فطرت نشستم – به او پیوستن و از خود گسستم .

ولیکن سرگذشتم این دو حرف است - تراشیدم پرستیدم شکستم

اکثر پیروان ادیان خداوند را انسانوار می پندارند چون راحت به ذهن وارد میشود . انسانها هر صفاتی که دارند ، همان صفات ر ا در مقیاس بینهایت به خداوند نسبت می دهند چون چاره ای غیر این ندارند .برای مثال اگر فیل خداوند را معرف کند ، خدا را فیلی معرفی می کند که خرطومی بسیار بلند و ستبر دارد . تا انقلاب صنعتی در اروپا کلیسا پرچمدارمطلق خدا باوری بود وهیچگونه شبهه خداباوری تقریبا بین پیروان ادیان وجود نداشت اما با ورود علوم تجربی به صحنه جوامع کم کم، یافته های علوم در مورد پیدایش موجودات با باورهای کلیسا در تقابل قرار گرفت و آهسته آهسته کلیسا عقب نشینی نمود . شبههٔ ناکارآمدی خداوند که کلیسا معرفی میکرد از آنجا ناشی می شد که هرجا علل طبیعی در مورد پیدایش موجودات قادر به پاسخ نبود جبران خلأ علل را به خواست خداوند نسبت می دادند و آنگاه که پیشرفت علوم خلأ های علل را می پوشاند آن خدای جبران گر نزد خداباوران بیکار می گردید، به بیان دیگر، اندیشمندان الهی برای اثبات خداوند بیشتر به برهان نظم عالم درموجودات می پرداختند میگفتند وقتی آدم با یک موجود بسیار نظم یافته روبرو می شود باورش می آید که با یک طراح منظم و دقیقی پشت این نظم رو برو شده است .اما این نظم طبیعت گاه با کمبودهائی روبرو بود و چون دررفعِ کمبود های طبیعت تحلیل علمی نداشتند جبران کمبود را به قدرت خداوند متصل می کردند تا مجهولات را حل نمایند. . تقابل عمده خدا باوران با انکار ورزان از آنجا ناشی می شد و می شود که با کشف علوم تازه انکار ورزان غایت انگاری را در طبیعت و موجودات انکار میکنند .بعد ها که علم پیشرفت نمود در یافتند که برهان نظم چندان اعتباری ندارد و ضعیف می باشد. امروزهم طبیعت گرایان بر آنند که اثبات کنند طبیعت هیچ هدفی ندارد و قوانینی که در طبیعت است چنان مهیا شده که برای خود گردانی طبیعت کافی است . میگویند،تکامل درطبیعت خودش ماندنیها را نگهمیدارد وبقیه را دور می ریزد یعنی طبیعت هیچ برنامه مدونی ندارد اما خود گردان است . خدا ناباورانی که میکوشند خدا را انکار کنند پیش فرضِشان این است که یک خدائی وجود دارد مثل یک مهندس که بنائی را ساخته این بنا شعور لازم برای خود گردانی را دارد . اندیشمندان در انکار خدائی هستند که این خدا ناگهان موجودات را از عدم بیرون آورده تا خود را نشان دهد .یعنی یک اشاره کرده این خدا و جهان هم ظاهر شده است وحالا بیکار نشسته و تماشاگر است لذا به چنین خدائی که از جهان جداست نیازی نیست چون ما با قوانین طبیعت نیازی به چنین خدائی نداریم این خدا کجاست ؟ با ما چه نسبتی دارد ؟ بود و نبودش چه فایده دارد ؟ اگر کسی این خدا را رد کند جایِ نگرانی نیست. اما این باور با باور عارفان به کلی فرق دارد، تمام نویسندگانی که در رد خدا میگویند و می نویسند ، چنین خدائیست و اگر نفی شود جای نگرانی نیست چنین خدائی نبوده که ما بر سرش نزاع کنیم. در این میان کتابی منتشر شد ه توسط یک فیلسوف تحلیلی امریکائی و استاد دانشگاه نیویورک به نام «توماس نیگل» تحت عنوان «ذهن و کیهان» که به فارسی هم ترجمه شده است این فیلسوفِ نویسنده هم خدا ناباور است یعنی خدائی که در باور خودش بوده انکار کرده است این کتاب برای اثبات وجود خدا نیست بلکه بیان می دارد که نمیشود همه عوامل مادی را به ماده نسبت داد ما در طبیعت موجوداتی مانند انسان،اراده، ذهن ، عقل، اخلاق و اختیار را د اریم که نمیشود با باور طبیعت گرایانه همسوئی داشته باشد . از طریق تکامل نمیشود توضیح داد که چگونه ذهن پدیدآمده چگونه ارزشهایِ انسانی واخلاق پدید آمده اند یا چگونه منطق پیدا شده ویا اختیار آدمی چگونه ایجاد شده است .برای

توضیح اینها باید بجای دیگری دست برد .این نویسنده نمی گوید که پس خدائی هست میگوید که طبیعت با شعور است و همین شعور به اخلاق و عقل انسانی می رسد . اومیگوید که هوشمندی موجودی را از روی رفتارش می شناسیم ما که عقل و هوش کسی را نمی ببینیم آنچه می بینیم رفتار و گفتارموجود است که میشود تشخیص داد که عقلی و شعوری وجود دارد یا ندارد . نیگل، میگوید که به طبیعت نگاه کنید همین نسبت ژنها کار هوشمندانه است پس هوشمندی در موجودات است .چرا بیرون عالم دنبال خدائی بگردیم و بعد بگوئیم که این خدای هوشمند از طریق مرموزی که نمی دانیم طبیعت و امور را سامان می دهد چرا یک موتوری در خود طبیعت نباید باشد به نام شعور و تدبیر واراده که طبیعت خود را بگرداند و خود را سامان دهد .این بیان دیدگاه ما را به ماده مرده عوض می کند پس ماده، بی روح، بیشعور، بی اراده نمیشود که باشد حتما شعوری در کار است و تدبیری .روح یعنی زنده بودن و مرده نبودن .طبیعت شعوری دارد که خود را سامان می دهد .این تدبیر و شعور نه تنها در ژن و تکامل خود را نشان می دهد بلکه تا شعور انسانی ادامه دارد .ما هم قسمتی از طبیعت هستیم این شعور، خود را در اختیار انسانی نشان می دهد .این دیدگاه در مقیاسِ کم با دید گاه عارافان همسو می باشد. البته چنین سخنانی را به صورت کاملتر ملاصدرا (**980** – **1050**) حکیم مسلمان هم بیان داشته است .

.ملا صدرا جهان راتمام وجود می نامد و هر موجودی را ذره ای از وجود می بیند . میگوید، وجود همان شعور ، علم ،اراده،اختیار و اندیشه است هر جا وجود هست اراده و شعور و علم هم هست البته به تناسب ظرفیتِ موجود در همین ماده هم شعور خفی وجود دارد .مولانا این مورد را صریحتربیان می دارد که عالم کور و کر نیست

دفتر،**3** بیت **1008**. .

عالم افسردست و نام او جماد - جامد افسرده بود ای اوستاد

مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند - خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما - آن عصا گردد سوی ما اژدها

باش تا خورشید حشر آید عیان - تا ببینی جنبش جسم جهان .

میگوید که عالم جماد است و به ظاهر بی حرکت اما اگر به با طنِ عالم نظر افکنده شود زنده است همین خاک مرده چگونه به جانوران و انسان می رسد و جان میگیرد همینگونه هر ذره جنبشی دارد و معرفتی که از دید ما پنهان است .اژدها شدن عصای موسی و همه معجزات انبیاء در همین راستا باید دیده شود .آنگاه که خورشید حشر وآن سوی پنهانِ موجودی آشکار گردد جنبش جسم جهان برای کسی که معرفت یاب است آشکار میگردد . جهان تغییراتی دارد که نشانه ای از همین آشکار شدن پنهانی هاست همان حشری است که عریان میگردد .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل **29.0** .

پنهان بود بهار ولی در اثر نگر - زو باغ زنده گشته و در کار آمده

. اقرار می‌کنند که حشر و قیامت است - آن مردگان باغ دگربار آمده .

حشر و قیامت آشکار شدنِ پنهانیها است .آشکار میشود مه هر کس ویا موجودی چه کرده و چه دارد .قرآن به همین آشکار سازی باطن اشاره دارد يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ طارق **9** .روزی که اسرار باطن شخص آشکار شود.در جایِ دگر میگوید روز قیامت چون روز تارکیِ شب را آشکار می کند.

دفتر،**1** بیت **3276**

هر در و دیوار گوید روشنم - پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید - چونک من غارب شوم آید پدید.

نطق آب و نطق خاک و نطق گل - هست محسوس حواس اهل دل

در اینجا حشری پنهان است برای هر ذره ای .همه در تلاشند که در آدمی به حشر خود برسند و وجود خود را ببیند .فصل خزان گیاهان مرده اند ودر بهاراین مردگان به حشر می رسند هر موجودی پندارد که هر چه دارد از ذات خودش است نمی پندارد که دستی دیگر در کار است که می دهد و می ستاند . همه موجودات در تلاشند که در انسان آن ظرفیت ذاتی خود را ببینند .آدمی هم در همین راستا بجائی می رسد کهآن گوشِ غیب گیرش باز میشود و تسبیح جمادات را میشنود .

از جمادی عالم جانها روید - غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت - وسوسه تأویلها نربایدت .

اگر ما به طبیعت بنگریم مشاهده می کنیم که در هر ذره از طبیعت شوری حیاتی در جریان است یعنی خاک شوری داردکه به حیات نباتی از طریق گیاه برسد باز در گیاه شوری حیاتی دیده میشود که به حیات برتر که جانوری است

برسد سپس جانور شوری حیاتی دارد که به عقل و احساس انسانی ارتقا یابد و همین گونه عقل آدمی می تازد تا به عقول برتر دست یابد . علامه اقبال این شور حیاتی را چنین توضیح می دهد .

کلیات اقبال بقائی صفحه **170**.

آرزو بیخبر از خویش به آغوش حیات - چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر - تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

یعنی اینک موجود به کمکِ عشق فهمید و آگاه شد که آن حیات درونش که از آن بی خبر بود حالا بیدار شد ه و آگاه گردیده است .آگاه شد که حیات،یا وجود سراسر جهان هستی و موجودات را پر کرده است .این حیات همیشه بود اما موجود آگاه نبوده است .وجود یا حیات ، فاصله اش با موجود همین آگاهی بود که عشق پردهٔ ناآگاهی را درید و حیات را بر آفتاب افکند . اقبال، در کتاب بازسازی اندیشه دینی می گوید عالم سراسر حیات است و ماده پوسته حیات وحاشیه آن می باشد .حیات در هر ذره ای چشمک خداوند بر طبیعت است .

دفتر، **4** بیت **3638**.

آمده اول به اقلیم جماد - وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد - وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد - نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن - خاصه در وقت بهار و ضیمران

باز از حیوان سوی انسانیش - می‌کشید آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت - تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست - هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب - صد هزاران عقل بیند بوالعجب .

دفتر، **5** بیت **3235**.

غیر این معقولها معقولها - یابی اندر عشق با فر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست - که بدان تدبیر اسباب سماست

که بدین عقل آوری ارزاق را - زان دگر مفرش کنی اطباق را

چون ببازی عقل در عشق صمد - عشر امثالت دهد یا هفت‌صد

آن زنان چون عقلها درباختند - بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یک‌دم ستد ساقی عمر - سیر گشتند از خرد باقی مرد

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال - ای کم از زن شو فدای آن جمال

میگوید،اگر این عقل جزوی را در راه عشق یزدان فداکنی یعنی به معجزه عشق به آگاهی برسی که همان وجود است ، ده چندان بلکه هفتصد چندان عوض خواهی گرفت مانند آن زنان مصری چون عقل خویش رادر باختند بر سرسرای عشق یوسف در آمدند .این زنان عشق ربانی عقلشان را ربود و تا پایان عمر از عقلِ جزوی سیر شدند .اگر دل در جمال حق ببندی صد ها برابرِ حُسن یوسف بدست می آوری . ده برابر و هفتصد برابر اشاره به قرآن است .

(مَن جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا . انعام **160** . هر کس کار نیکو کند او را ده برابر آن خواهد بود)

(مَّثَلُ الَّذِينَ يُنفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلَ فِي كُلِّ سُنبُلَةٍ مِّائَةُ حَبَّةٍ وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَن يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ. بقره **261** . مثل آنان که مالشان را در راه خدا انفاق می‌کنند به مانند دانه‌ای است که از آن هفت خوشه بروید و در هر خوشه صد دانه باشد، و خداوند از این مقدار نیز برای هر که خواهد بیفزاید، و خدا را رحمت بی‌منتهاست و (به همه چیز) داناست). عارفان در تجربه درونی در

یافتند که خدا از جهان جدا نیست این گونه نیست که در یک روزی این خدا طبیعت راآفریده باشد. . البته عامه چنین تصور دارند که خدا نشسته ومثل ما آدمیان است و فکر میکند و دعای ما را اجابت می کند .میگویند

اگر خدائی هست بینهایت است و با مخلوقات خود فاصله ندارد،فاعلی است که در فعلش دائم ریزش دارد با مخلوق فاصله مکانی و زمانی و کلامی ندارد.البته درک چنین خدائی پیچیده است و ذهن باید آمادگی داشته باشد .اینکه پاره ای از عارفان مثال میزدند که خدا چون عشق یا سکوت برای این بود که خدارا موجودی مثل موجودات تصور نکنید که او آن طرف است ماهم این طرفیم .خدا چون عشق یا سکوت فقط برای نزدیک کردن به ذهن است که درک کنیم . کائنات عمری دارند یعنی زمان بر آنها گذشته است حضور خدا در عالم چنین نحوه ایست . ناظر بیرونی نیست که از دور کنترل کند .حضور درونی خداوند در این عالم یکی بودنش با مخلوقات و خودش از مفاهیم نابی است که فیلسوفان و عارفان کشف کرده اند .این خدا با آن درک خدای انسانوار کلا فرق دارد .موجودات در او قرار د ارند . درست مانند این که جهان در زمان قرار دارد . خدا غیر مستقیم وبه نحو مهم وحیاتی در امور دخالت دارد. خداوند مستقیم در امور و دنیا دخالت ندارد. ما فکر خدائیم و خداوند متفکر است و لذا نمیشود که فکر از متفکر جدا باشد یا خدا بر مثالِ اندیشه است که از لفظ که مائیم نمی تواند جدا باشد .

خداوند حیات این جهان است .این حیات نهانی همه کاره است و مجموعه را سرِ پا نگهمیدارد یعنی اگر او نباشد این مجموعه فرو می ریزد. خدائی که مانند جان در عالم و مانند شعور در انسان حضور دارد همه کارها را صورت می دهد و غیر مستقیم بر کارها نظارت دارد .البته خالق عالم هم هست .گرداندن جهان یک شأن از شئون خداوند است مهم این است که جهان چگونه پدید آمده است .؟

انکارورزان میگویند اگر هر چیز علتی دارد پس خداوند چگونه به وجود آمده است . فیلسوفان به ما می گویند هر موجود ممکنی علتی دارد و نه هر چیزی خداوند ممکن الوجود نیست که علتی داشته باشد او واجب الوجود است یعنی نمی تواند نباشد .ممکن الوجود نمیتواند سرپا باشد مگر با اتکای واجب الوجود . فلاسفه ادامه می د هند که ممکن الوجود با اتکای واجب الوجود خودش واجب الوجود شده است در حد ظرفیت خود . اتکای به واجب یعنی چه ؟یعنی ممکن به کمک واجب خودش واجب میشود یعنی صفتی به ما می دهد که بودنمان واجب میشود و نبودنمان محال میشود .رابطه خدا با عالم این است نه آن رابطه دخالت در هر رویدادی. رابطه ما با خداوند رابطه یک ممکن است که به واجب تبدیل شود یک چیزی که نمیتوانست باشد چنانش می کند که نمی تواند نباشد نه اینکه در وجود او فرو برود یا اجزایش را پس و پیش کند و موجودیت او را تأمین می کند . فیلسوفان گویند ما به خدا متصلیم یعنی به او مرتبط هستیم اگر نباشد به عدم میرسیم . اینجا بودن و نبودن است و نه چگونه بودن . کل عالم یک فکر خداست یعنی ما توی ذهن خدائیم داخل وجود او هستیم تا او فکر می کند ما هستیم .همه جهان را خدا پر کرده است غیر خدا چیزی نیست خدا هست و افکارش و ما افکار او و افعال او هستیم هر وقت به ما فکر کرد ما زنده ایم فکر نکند نیستیم ما هیچ چیز مستقلی از خدا نداریم.انکار ورزان مشکلشان همین است که خداوند را آن طرف و موجودات را این طرف می انگارند و بعد در ارتباط این دو که بیصورت و با صورت است به این نتیجه می رسند که این صورت که طبیعت است خود گردان است و نیازی به آن طرف که خداست ندارد . او متفکری است که فکر می کند .فکری بیرون از او نیست ما بیرون از او نیستیم ما درون او هستیم او جهان را پر کرده و نه ما. . وجود، یک کمال است کاملترین موجود نمیشود از کمال وجود بی بهره باشد. برای شناخت خداوند باید به خود شناسی بپر دازیم . گفته اند خود را بشناس تا خدا را بشناسی .برای خود شناسی باید صفای دل و پاکی روان و عمل صالح بدست آورد اگر چنین شدیم به گفته عارفان آینه می گردیم و خدا در ما می تابد.مصاحبت با نیکان هم بسیار توصیه شده نیکان یعنی کسانی که خدا در آنها حضور د ارد . این حضور از عملشان پیداست . قرآن به این ارتباط و نزدیکی ما با خدا بسیار اشاره د ارد . همانگونه که فکر بی زبان نمیشود خدا هم بی صورت نمیشود.آدمی زمانی به کمال می رسد که خود را در خدا ببیند. وجود می شکافد و جلو می رود مانند در یائی که موج مس زند. دین همین بینش را به پیروان می دهد .زمانیکه ازخدا پر شویم خداوند ما را به دار سلام فرامی خواند .

(وَاللَّهُ يَدْعُو إِلَىٰ دَارِ السَّلَامِ وَيَهْدِي مَن يَشَاءُ إِلَىٰ صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ.یونس **25**. و خدا به سر منزل سعادت و سلامت می‌خواند و هر که را می‌خواهد به راه مستقیم هدایت می‌کند.).

آدم باید خود را در خدا ببیند .وقتی صاحبدلی در شما بنشیند تاریکی ها می رود صاحبدل که نشست چون از خدا پر است ، پس خدا نشسته است .

(وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

و ما انسان را خلق کرده‌ایم و از وساوس و اندیشه‌های نفس او کاملا آگاهیم که ما از رگ گردن او به او نزدیکتریم. (۵۰: ۱۶))

(وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ.بقره **186** . و چون بندگان من (از دوری و نزدیکی) من از تو پرسند، (بدانند که) من به آنها نزدیکم، هرگاه کسی مرا خواند دعای او را اجابت کنم. پس باید دعوت مرا (و پیغمبران مرا) بپذیرند و به من بگروند، باشد که (به سعادت) راه یابند.)

(أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ مَا يَكُونُ مِن نَّجْوَىٰ ثَلَاثَةٍ إِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ وَلَا خَمْسَةٍ إِلَّا هُوَ

سَادِسُهُمْ وَلَا أَدْنَىٰ مِن ذَٰلِكَ وَلَا أَكْثَرَ إِلَّا هُوَ مَعَهُمْ أَيْنَ مَا كَانُوا ثُمَّ يُنَبِّئُهُم بِمَا عَمِلُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّ اللَّهَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.مجادله**7**. آیا ندیدی که آنچه در آسمانها و زمین است خدا بر آن آگاه است؟ هیچ رازی سه کس با هم نگویند جز آنکه خدا چهارم آنها و نه پنج کس جز آنکه خدا ششم آنها و نه کمتر از آن و نه بیشتر جز آنکه هر کجا باشند او با آنهاست سپس روز قیامت همه را به (نتیجه نیک و بد) اعمالشان آگاه خواهد ساخت که خدا به کلیه امور عالم داناست) .

گزیده غزلهای شمس کدکنی غزل **466** .

جان و جهان! دوش کجا بوده‌ای - نی غلطم، در دل ما بوده‌ای

! آه که من دوش چه سان بوده‌ام - آه که تو دوش کرا بوده‌ای

رشک برم کاش قبا بودمی - چونک در آغوش قبا بوده‌ای

زهره ندارم که بگویم ترا - بی من بیچاره چرا بوده‌ای

رنگ رخ خوب تو آخر گواست - در حرم لطف خدا بوده‌ای

آینهٔ رنگ تو عکس کسیست - تو ز همه رنگ جدا بوده‌ای

میگوید که خداوند بی رنگ و بی صفت و مانند آینه است . هر کس که از خداوند چیزی بگوید و یا وصف کند ، خودش را در آینه دیده و خودش را توصیف می کند و خداوند چیزِ دیگر است .

کتابنامه

الف: تفاسیر مثنوی
متن و شرح مثنوی مولانا- دکتر محمد استعلای- استاد دانشگاه تهران-1387- انتشارات قلم
مولوی نامه – تفسیر مولور- استاد جلال الدین همائی- استاد دانشگاه تهران – چاپ دانشگاه تهران1349
شرح مثنوی شریف- استاد فروزانفر- استاد دانشگاه تهران- چاپ دانشگاه تهران-1346
شرح مثنوی معنوی- رنیولد الین نیکلسن- دانشگاه کمبریج- ترجمه حسن لاهوتی
مقدمه رومی و تفسیر مثنوی معنوی- رنالداین نیکلسن- ترجمه آودنس دوهاتسیان- شرفی1366
شرح جامعه مثنوی معنوی- کریم زمانی- انتشارات اطلاعات1381
شرح کیبرانقروی برمثنوی معنوی ترجمه عصمت ستارزاده- انتشارات زوار 1374
تفسیر عرفانی مثنوی معنوی – شرح بحر العلوم- زیر نظر فرشید اقبال- انتشارات ایران یاران1384
شرح مثنوی اکرم آبادی به اهتمام مایل هرومی- نشر قطره1383
پله پله تا ملاقات خدا- دکتر عبدالحسین زرین کوب- استاد دانشگاه تهران-1374- انتشارات علمی
بحر در کوزه- دکتر عبدالحسین زرین کوب- استاد دانشگاه تهران – چاپ هفتم 1376- انتشارات علمی
سرنی- دکترعبدالحسین زرین کوب- استاد دانشگاه تهران- انتشارات علمی
فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی- دکتر سیدصادق گوهرین- استاد دانشگاه تهران- انتشارزوار1391
آینه دوّم- تفسیر مثنوی دفتر دوم، دکتر عبدالکریم سروش- انتشارات جم
به سوی خم مثنوی- تفسیر دفتر ششم مثنوی- دکتر عبدالکریم سروش- مؤسسه فرهنگی صراط
تفسیر مثنوی مولوی- دکتر جواد سلماسی زاده- استاد دانشگاه تبریز- انتشارات اقبال 1374
شرح کبیر انقروی بر مثنوی مولوی- ترجمه دکتر اکبر بهروز- چایخانه خورشید تبریز 1348
مفتاح الاسرار در شرح مثنوی مولوی- محمد خوارزمی- تصحیح دکتر عباسعلی وفائی- انتشارات سخن1386
شرح تحلیلی اعلام مثنوی- میرجلال ابراهیمی-1379- سازمان چاپ
شرح مثنوی – حاج ملا هادی سبزواری- کتابخانه ستاره
ب: سایر منابع .
مقالات شمس تبریزی محمد علی موحّدانتشارات خوارزمی چاپ چهارم 1391.
معنی عشق نزد مولانا .روان فرهادی.انتشارات اساطیر 1375.
عشق نوازیهای مولانا . جلال ستاری.نشر مرکزچاپ سوم 1386.
فتوحات کلیه- شیخ اکبر محی الدین ابن عربی- ترجمه خواجوی ، باب 74تا191 و 35تا 67- انتشارات مولا1373
نفس و شرح فصوص ابن عربی- ترجمه خواجوی- انتشارات مولا-1378
عرفان مولوی- دکتر خلیفه عبدالحکیم- ترجمه احمد محمدی- احمد میرعلائی- تهران-3536- چاپسپهر
معنی عشق نزد مولانا- دکتر روان فرهادی استاد دانشگاه 1372- چاپ اساطیر
پروفسور علامه اقبال لاهوری- کلیات- محمد بقائی ماکان- انتشارات اقبال 1382
پروفسور علامه اقبال لاهوری- لعل روان- محمد بقائی ماکان- انتشارات اقبال 1382 شامل اسرار خودی- رموز بی خودی- جاوید نامه - کلیات اردو- پر جبریل- زبوعجم
فیزیک نظری: تاریخچه زمان استیون هاوکینگ – ترجمه محمد رضا محبوب- شرکت انتشار1369
زندگی نامه مولوی- تألیف فریدون سپسالار- سعید نفیسی- انتشارات اقبال 1388
مناقب العارفین افلاکی- تصحیح تحسین یازیجی- انتشار ققنوس 1362
حکمه الاشراق- شیخ شهاب الدین یحیی سهروردی ترجمه دکتر سید جعفرسجادی استاد دانشگاه تهران
مجموعه آثار فارسی- شیخ اشراق- تصحیح دکتر سید حسین نصر استاد دانشگاه تهران-هنری کُربن استاد سربن1348
تاریخ ایران- حسن پیرنیا- عباس اقبال آشتیانی
المنجد- 1908- یسوعی- بیروت
فرهنگ المعجم الوسیط- ترجمه محمد بندریگی
آدم از نظر قرآن- جلد 3- حکیم علامه سید محمد جواد غروی- ترجمه دکترسیدعلی اصغر غروی-1384- نشرنگارش
آدم از نظرقرآن- جلد2 – سید محمد جواد غروی- ویرایش و ترجمه آیات و اخبار دکتر سید علی اصغر غروی- انتشارات قلم 1375
فیه ما فیه: تصحیح فروزانفر-1348 انتشارات امیر کبیر
فیه ما فیه: تصیحیح دکتر جواد سلماسی زاده- 1387 انتشارات اقبال
مکتوبات: تصحیح دکتر جواد سلماسی زاده 1378 انتشارات اقبال
مجالس سبع: تصحیح دکتر جواد سلماسی زاده 1387 انتشارات اقبال
مجالس سبع: دکتر فریدون نافذ از اخلاف مولانا 1328 نشر جامی
دیوان شمس: تصحیح محمد عباسی- نشر طلوع 72
فرهنگ فارسی دکتر معین

نمایه مطالب .

آفرینش- انکار ورزان - امام – انبیاء – اولیاء – آسمان- آب حیوان - اناالحق – اسباب – الله – انسان - آرامش –آرزو - آزادی – ادب – اضطراب - افسردگی - امید – اهل فتوت - اختیار – اسلام – ایمان – آفتاب - آب - آفرینش - الست – انس – اسب – اسرار – آدم – ابلیس . – احمقی – احمقان – آسمان - افلاک - اندیشه – آیات -

ب – بت – بنی – بیداری – بغداد – بینش- بدن—باطن - بی صورت – بیداری – بطن – بهشت -

پ - پروردگار- پیروزی — پری – پیغمبر پرده -

ت- تکبر- – تکامل- تحقیق – تن - تقلید – تحقیق – ترش

ث -

ج – جنت - جان – جهان- جهول – جنین – جبر – جن - جود – جهنم – جهود -

چ - چاه

ح – حاکم –حق - حیران – حیوان – حیات- حواس – حس – حسد –حکیم – حقیقت – حاکم -

خ – خورشید- خداوند- خاک -— خواب¬— خواب- خلق - خدا ناباوری – خضر - خمر - خلد – خود بزگ بینی - خوف – خفته - خیال – خم

د.- دین – دلتنگی- دعا – دریا -دوزخ - دیوانه- دنیا – دل – دیه -

ذ- ذهن

ر-— روح—رحم- روان - راز - رستخیز – رحمت -

ز –زندگی – زشت - زندان – زنان - زمان - زیبائی - زمین

ژ -

س – سگ – سحر - صبح - سر – سپند – ساحران – ستاره - سایه

ش - – شفاعت – شادی – شکست – شیر – شیطان - شکر - شرم

ص - صاحبدل - صورت - صالحین – صدق – صبح - صور - صواب – صدف -

ض – ضمیر -

ط- طالب – طلب - طور – طاووس – طومار – مطلوب -

ظ-- ظاهر- ظن- – ظل - ظلوم – ظلم -

ع - عشق- عقل- عاشق – عالم – عنایت –علم - علت - عارف – عرفا -عقل کل – عذاب – عدل - عصا – عدم -

غ –غیرت –غیب - غم - غزل – غوره -

ف – فضل – فکر -

ق—قیامت- قیاس¬ - قاف – قضا – قدر – قلم – قلب – قرآن – نهج البلاغه - قوم - قند - قمر -

ک- کارگاه – کوه- کشتی - کافر – کف - کوران - کامل -

گ- گمراه – گناه- گدا – گنج – گور –

ل - لعنت – لوح محفوظ

م – معرفت - - من تر – مولانا – معشوق – مشرق - مردار – مور منافق مؤمن – ماهی- — مغرب - معراج - محبت - -ملک – مؤمن – مرگ .- مکان – مصور – متا فیزیک – محشر – ملا ئکه – منکر – موش – منافق - مست - معقول - موج – محقق – مقلد – ملعون - مسخ – مارمیت – محرم - محشر – ماه - مغز – ملت — قمر – مردان - من - موکل - مجرم .

ن – نیستی – ناقصان – نور – نماز¬ نفس – نسیم – نا مصور – نفاق – ناقص - نا محرم -

و. وحی – وحدت ولی -

ه - هستی

ی -

2 - نمایه افرا د ومکانها .

سلیمان – بلقیس – مولانا – اقبال – مصطفی – کهف - قرآن – یوسف - ابراهیم - محمد – یعقوب – موسی - فرعون – ابن عربی – افلاکی -. فریدون سپهسالار .- سروش - موحد – زرین کوب - پله پله تاخدا – برکسون - برکلی - بغداد - بهاء ولد – حسام الدین – جبرئیل – سلطان ولد – سمرقند - کدکنی – شمس تبریزی – علاءالدین کیقباد – عیسی - غروی - فیزیک – قونیه - کانت – لیلی – مجنون – مغول – ملکه خاتون - نوح – کلیم – گوسفند – شبان – حافظ - سعدی - سیبویه - دیوان شمس – مثنوی – فیه ما فیه – هاروت – ماروت - ادوین برت – استانفورد – نیوتن .- کپلر- دکارت - گالیله – بویل – هیوم – هگل - جیمز – کوته - سرافیل – نیچه – حلاج – جنید - یونس – هیوم – راسل - فیل – جعفر طیار- حضرت علی ع – وزیر – هندوان – کهکشان – جیحون – خروس - , عبدالکریم سروش. محمد علی موحد .اقبال بقایی(ماکان) . شفیعی کدکنی .سلطان ولد .فریدون سپه سالار .افلاکی .زرین کوب .بهاءولد.بهاءالدین ولد .موسی .ابوبکر .گوهر خاتون .علاءالدین کیقباد .مظفر الدین . ملکه خاتون . کرا خاتون .معین الدین پروانه . علم الدین قیصر . شمس تبریزی .صلاح الدین زرکوب . حسام الدین چلبی .بلقیس . سبا . محمد(ص) . صدرالدین قونوی . جلال الدین فریدون . محمد شیرازی . عراقی. رازی .دولت شاه سمرقندی . فروزانفر . برکلی . وایتهد .برکسون . غروی . لیلی . مجنون . یوسف . ابن عربی . سلیمان .و بلخ . خراسان . قونیه .آسیای صغیر لارنده . سبا

نمایه مطالب

آب, 3, 7, 10, 11, 14, 17, 18, 21, 26, 28, 30, 31, 37, 38, 45, 46, 47, 52, 54, 55, 56, 57, 58, 60, 65, 67, 69, 70, 72, 76, 77, 80, 81, 85, 86, 87, 88, 90, 94, 95, 96, 97, 98, 99, 101, 103, 106, 107, 110, 116, 117, 120, 121, 125, 133, 138

آب حیوان, 3, 94, 95, 96, 97, 125, 138

ابلیس, 49, 50, 69, 96, 100, 111, 122, 130, 131, 138

احمقان, 69, 70, 97, 138

احمقی, 69, 99, 138

اختیار, 9, 13, 19, 30, 33, 50, 52, 53, 54, 55, 65, 78, 90, 98, 100, 111, 114, 115, 117, 126, 127, 138

ادب, 19, 32, 52, 60, 106, 138

آدم, 2, 9, 17, 20, 21, 22, 29, 31, 33, 35, 40, 50, 51, 52, 54, 59, 62, 63, 66, 67, 69, 70, 74, 76, 79, 82, 85, 90, 92, 96, 100, 102, 103, 110, 111, 118, 124, 126, 127, 130, 132, 135, 136, 138

آرامش, 18, 23, 45, 46, 53, 71, 72, 86, 98, 99, 114, 118, 131, 133, 138

آرزو, 47, 66, 78, 117, 138

آزادی, 12, 23, 99, 138

اسب, 34, 40, 81, 125, 138

اسباب, 22, 25, 26, 27, 61, 82, 117, 138

اسرار, 7, 15, 28, 33, 38, 47, 52, 62, 63, 75, 78, 79, 80, 86, 108, 118, 131, 133, 135, 136, 138

اسلام, 7, 108, 113, 138

آسمان, 4, 9, 14, 31, 52, 56, 59, 60, 61, 76, 79, 86, 87, 89, 95, 104, 105, 106, 112, 115, 133, 138

اضطراب, 45, 47, 86, 138

آفتاب, 5, 9, 10, 11, 18, 28, 34, 37, 41, 47, 51, 55, 61, 64, 68, 70, 75, 76, 77, 80, 90, 91, 92, 96, 98, 103, 107, 108, 115, 120, 122, 128, 138

آفرینش, 2, 5, 30, 32, 33, 35, 36, 51, 53, 68, 74, 75, 79, 80, 89, 103, 105, 107, 108, 109, 112, 113, 120, 127, 128, 129, 131, 138

افسردگی, 25, 29, 86, 89, 92, 112, 114, 138

افلاک, 34, 35, 40, 44, 66, 67, 78, 79, 89, 90, 104, 118, 138

الست, 23, 41, 42, 95, 119, 138

الله, 17, 20, 22, 23, 26, 27, 29, 31, 32, 45, 47, 48, 49, 54, 56, 61, 62, 64, 73, 82, 83, 84, 96, 98, 103, 105, 108, 117, 118, 119, 126, 129, 130, 132, 138

امام, 19, 93, 100, 107, 116, 138

امید, 4, 10, 17, 27, 30, 31, 32, 45, 46, 47, 49, 72, 78, 84, 95, 98, 101, 103, 104, 112, 131, 138

اناالحق, 19, 94, 113, 138

انبیاء, 5, 17, 19, 22, 23, 24, 26, 43, 47, 50, 51, 59, 64, 67, 71, 82, 84, 90, 91, 96, 99, 107, 122, 132, 138

اندیشه, 1, 4, 8, 15, 20, 25, 26, 36, 37, 42, 51, 53, 56, 58, 59, 65, 75, 80, 82, 86, 87, 92, 101, 109, 113, 116, 118, 125, 138

انس, 32, 33, 39, 41, 46, 56, 109, 118, 119, 138

انسان, 2, 17, 26, 33, 41, 51, 52, 53, 54, 56, 57, 60, 61, 63, 65, 66, 71, 88, 89, 91, 92, 94, 100, 101, 109, 113, 114, 118, 119, 120, 126, 127, 131, 138

اهل فتوت, 138

اولیاء, 19, 41, 45, 46, 47, 49, 56, 69, 70, 82, 85, 87, 91, 94, 107, 124, 131, 132, 134, 138

آیات, 5, 23, 87, 89, 94, 98, 132, 135, 136, 138

ایمان, 2, 8, 14, 17, 27, 43, 48, 63, 69, 71, 76, 77, 85, 89, 117, 138

باطن, 15, 17, 18, 19, 20, 24, 29, 34, 36, 38, 41, 50, 51, 61, 67, 71, 78, 82, 88, 93, 99, 105, 108, 112, 118, 131, 132, 133, 138

بت, 3, 25, 88, 90, 104, 105, 138

بدن, 8, 15, 18, 19, 20, 23, 24, 25, 26, 68, 77, 91, 114, 115, 126, 133, 138

بطن, 50, 75, 138

بغداد, 25, 138, 139

بنی, 50, 113, 138

بهشت, 4, 17, 31, 35, 39, 60, 74, 84, 104, 118, 138

بی صورت, 36, 38, 44, 53, 75, 77, 79, 80, 81, 88, 90, 105, 108, 109, 119, 122, 138
بیداری, 20, 23, 24, 27, 62, 92, 104, 114, 115, 116, 138
بینش, 2, 38, 50, 60, 79, 80, 81, 82, 86, 92, 110, 126, 127, 131, 138
پرده, 4, 5, 8, 25, 33, 38, 50, 51, 63, 68, 74, 76, 80, 81, 83, 89, 90, 92, 94, 107, 117, 123, 129, 138
پروردگار, 27, 31, 41, 43, 44, 45, 46, 47, 49, 56, 64, 65, 66, 83, 93, 94, 103, 109, 111, 113, 114, 119, 130, 134, 138
پری, 22, 34, 67, 80, 104, 127, 138
پیروزی, 138
پیغمبر, 138
پیمبر, 47, 77
تحقیق, 19, 56, 86, 94, 113, 138
ترش, 5, 27, 30, 69, 70, 74, 84, 85, 94, 120, 138
تقلید, 35, 67, 86, 96, 121, 138
تکامل, 3, 20, 36, 60, 61, 65, 68, 88, 94, 108, 111, 113, 116, 129, 133, 138
تکبر, 2, 4, 20, 42, 43, 49, 51, 138
تن, 4, 5, 20, 23, 27, 28, 31, 35, 37, 41, 43, 48, 54, 55, 62, 63, 65, 66, 74, 78, 89, 94, 95, 96, 99, 101, 112, 114, 123, 124, 125, 128, 130, 131, 134, 138
جان, 4, 5, 6, 8, 9, 10, 13, 14, 15, 17, 19, 20, 22, 23, 24, 25, 26, 27, 28, 31, 32, 33, 39, 41, 43, 44, 45, 48, 49, 50, 52, 53, 55, 59, 60, 61, 62, 63, 66, 67, 68, 69, 70, 74, 75, 78, 80, 81, 84, 85, 86, 87, 88, 89, 90, 92, 93, 94, 95, 97, 99, 102, 104, 106, 107, 108, 109, 110, 111, 112, 113, 114, 116, 117, 119, 120, 121, 123, 125, 128, 130, 131, 133, 134, 135, 136, 138
جبر, 53, 54, 98, 100, 138
جن, 39, 41, 138
جنت, 17, 138
جنین, 23, 138
جهان, 5, 8, 10, 18, 19, 20, 21, 22, 23, 24, 25, 26, 28, 29, 30, 33, 34, 35, 36, 37, 38, 40, 43, 44, 45, 47, 50, 51, 52, 53, 54, 55, 56, 58, 59, 60, 61, 62, 63, 66, 70, 77, 79, 81, 84, 85, 87, 89, 90, 91, 94, 96, 99, 100, 101, 104, 105, 107, 109, 111, 113, 115,116, 119, 120, 123, 125, 132, 133, 135, 136, 138
جهنم, 30, 32, 60, 88, 118, 120, 128, 138
جهود, 107, 138
جهول, 74, 138
جود, 7, 17, 46, 47, 103, 106, 108, 118, 120, 127, 128, 138
چاه, 11, 34, 39, 58, 60, 70, 78, 79, 95, 101, 138
حاکم, 3, 12, 18, 30, 43, 57, 90, 92, 93, 94, 99, 114, 124, 138
حس, 20, 21, 24, 26, 32, 70, 75, 82, 87, 95, 101, 107, 112, 124, 125, 126, 138
حسد, 26, 42, 70, 71, 124, 125, 138
حق, 3, 7, 9, 14, 15, 16, 17, 18, 19, 20, 21, 22, 25, 26, 28, 30, 31, 34, 35, 38, 40, 41, 43, 44, 45, 47, 49, 51, 52, 53, 54, 55, 56, 57, 58, 59, 61, 62, 64, 66, 67, 69, 70, 71, 73, 74, 75, 76, 77, 78, 79, 81, 82, 83, 84, 85, 86, 87, 88, 89, 90, 92, 93, 96, 97, 98, 99, 100, 102, 103, 105, 106, 107, 108, 109, 110, 111, 112, 114, 115, 116, 117, 119, 120, 121, 123, 125, 126, 127, 129, 130, 131, 133, 138
حقیقت, 2, 8, 11, 18, 19, 25, 26, 28, 29, 34, 40, 45, 50, 51, 56, 57, 58, 61, 62, 63, 64, 65, 67, 68, 69, 70, 71, 73, 74, 76, 77, 79, 80, 81, 82, 84, 85, 87, 90, 91, 92, 94, 98, 101, 105, 106, 107, 108, 109, 110, 111, 118, 119, 121, 127, 133, 138
حکیم, 94, 118, 119, 135, 136, 138
حواس, 20, 21, 23, 24, 26, 28, 67, 109, 117, 138
حیات, 16, 19, 30, 33, 34, 37, 60, 73, 87, 94, 95, 96, 97, 99, 101, 108, 113, 116, 118, 133, 138
حیران, 5, 7, 8, 64, 105, 138
حیوان, 22, 41, 60, 70, 76, 93, 95, 116, 125, 138
خاک, 13, 19, 23, 24, 31, 34, 35, 38, 40, 41, 42, 44, 52, 57,

67, 70, 76, 80, 82, 85, 86,
89, 90, 93, 104, 105, 109,
116, 119, 125, 128, 131,
133, 138
خدا ناباوری, 73, 138
خداوند, 3, 4, 7, 8, 11, 17, 18, 19,
20, 21, 22, 23, 24, 25, 26,
27, 29, 30, 31, 32, 33, 34,
35, 38, 40, 41, 42, 43, 44,
45, 46, 47, 48, 49, 50, 51,
52, 53, 54, 55, 56, 61, 62,
64, 65, 67, 69, 70, 71, 73,
74, 75, 79, 80, 82, 83, 84,
85, 87, 88, 90, 91, 96, 97,
98, 99, 100, 101, 103, 104,
105, 106, 107, 108, 109,
110, 111, 112, 113, 114,
115, 116, 117, 118, 119,
120, 121, 122, 125, 126,
127, 128, 129, 130, 131,
132, 133, 138
خضر, 42, 48, 138
خفته, 2, 21, 23, 32, 43, 65, 67,
89, 92, 94, 103, 115, 124,
128, 138
خلد, 138
خلق, 16, 23, 29, 32, 34, 35, 43,
44, 52, 59, 64, 69, 71, 75,
92, 103, 108, 109, 112, 113,
119, 120, 124, 126, 138
خم, 40, 41, 47, 54, 64, 72, 78,
102, 134, 136, 138
خمر, 138
خواب, 8, 20, 23, 24, 26, 34, 41,
48, 51, 61, 67, 72, 90, 92,
95, 107, 113, 114, 115, 116,
122, 138
خود بزگ بینی, 138
خورشید, 9, 10, 15, 18, 37, 38, 40,
47, 51, 55, 64, 65, 77, 79,
81, 95, 112, 115, 120, 122,
134, 136, 138
خوف, 29, 41, 44, 47, 78, 119,
130, 131, 138
خیال, 4, 22, 48, 53, 55, 57, 63,
81, 83, 87, 102, 106, 109,
111, 114, 118, 120, 122,
138
دریا, 2, 7, 14, 18, 19, 23, 40, 47,
49, 50, 54, 56, 57, 60, 72,
76, 78, 79, 81, 86, 90, 98,
102, 106, 113, 130, 138
دعا, 2, 5, 16, 29, 32, 45, 46, 47,
48, 49, 53, 70, 71, 85, 111,
129, 130, 138
دل, 2, 5, 8, 9, 10, 11, 14, 16, 18,
19, 21, 22, 23, 25, 26, 28,
29, 30, 31, 32, 33, 36, 37,
38, 39, 42, 43, 44, 45, 48,
51, 52, 53, 55, 57, 60, 61,
62, 63, 66, 67, 70, 71, 75,
76, 78, 79, 80, 81, 83, 86,
87, 88, 89, 90, 92, 94, 95,
96, 97, 99, 101, 102,
103,104, 105, 106, 109,
110, 111, 112, 116, 117,
118, 123, 125, 129, 131,
132, 133, 138
دلتنگی, 2, 23, 25, 138
دنیا, 7, 9, 18, 21, 23, 25, 26, 27,
28, 29, 32, 33, 38, 39, 40,
41, 44, 52, 57, 62, 64, 65,
68, 71, 72, 76, 79, 81, 87,
92, 99, 115, 118, 126, 127,
129, 130, 131, 133, 138
دوزخ, 4, 17, 32, 34, 35, 40, 44,
69, 88, 118, 121, 138
دین, 2, 3, 9, 17, 18, 19, 20, 26,
29, 33, 39, 40, 44, 59, 64,
69, 78, 81, 87, 99, 100, 106,
107, 108, 110, 111, 116,
118, 119, 122, 127, 138
دیه, 83, 122, 138
دیوانه, 4, 28, 104, 116, 123, 138
ذهن, 5, 7, 8, 17, 30, 36, 37, 38,
49, 50, 52, 55, 56, 57, 65,
73, 91, 98, 101, 110, 111,
117, 119, 126, 132, 138
راز, 4, 5, 17, 19, 21, 28, 65, 67,
68, 81, 97, 103, 108, 113,
122, 131, 132, 133, 138
رحم, 23, 43, 75, 76, 130, 138
رحمت, 18, 27, 31, 43, 62, 65, 71,
76, 95, 99, 111, 112, 119,
121, 122, 125, 127, 128,
129, 131, 132, 138
رستخیز, 84, 85, 138
روان, 8, 52, 77, 94, 95, 99, 102,
105, 112, 135, 136, 138
روح, 7, 15, 16, 21, 22, 23, 25,
26, 27, 28, 34, 37, 38, 41,
44, 45, 48, 49, 55, 60, 63,
68, 70, 74, 80, 81, 82, 84,
87, 91, 93, 94, 95, 96, 104,
112, 113, 114, 115, 116,
122, 124, 125, 126, 131,
138
زشت, 3, 21, 24, 44, 53, 64, 69,
92, 93, 104, 111, 123, 124,
126, 127, 129, 138
زمان, 6, 8, 11, 12, 13, 14, 17, 22,
23, 24, 26, 29, 35, 38, 51,
61, 62, 65, 69, 70, 91, 96,
101, 103, 104, 106, 114,
115, 116, 128, 135, 136,
138
زمین, 4, 9, 17, 18, 21, 22, 23, 25,
26, 29, 30, 32, 35, 37, 38,
39, 42, 43, 45, 47, 50, 54,
55, 65, 70, 79, 80, 84, 91,

88, 91, 100, 101, 102, 103, 104, 108, 125, 129, 138
طور, **6, 8, 10, 51, 54, 65, 66, 75, 76, 79, 138**
طومار, **107, 108, 138**
ظاهر, **4, 5, 17, 19, 20, 21, 24, 27, 28, 29, 31, 34, 35, 38, 42, 44, 50, 51, 52, 60, 66, 67, 68, 71, 73, 75, 79, 86, 91, 94, 97, 98, 99, 100, 102, 105, 107, 108, 109, 110, 111, 115, 118, 120, 128, 132, 133, 138**
ظل, **138**
ظلم, **14, 43, 44, 53, 71, 77, 79, 121, 124, 125, 138**
ظلوم, **39, 74, 110, 138**
ظن, **75, 138**
عارف, **5, 6, 11, 13, 19, 23, 27, 48, 53, 56, 57, 59, 65, 66, 68, 79, 87, 112, 114, 115, 122, 131, 132, 133, 138**
عاشق, **4, 5, 6, 7, 15, 16, 21, 27, 28, 32, 33, 35, 36, 38, 46, 47, 53, 56, 57, 59, 60, 79, 83, 89, 97, 101, 106, 109, 111, 112, 117, 119, 120, 128, 131, 132, 133, 134, 138**
عالم, **4, 5, 6, 9, 10, 13, 17, 19, 20, 21, 22, 23, 25, 28, 29, 30, 31, 33, 34, 35, 36, 37, 38, 39, 40, 45, 46, 47, 49, 51, 52, 53, 56, 59, 61, 62, 63, 64, 65, 66, 67, 68, 70, 73, 74, 75, 76, 77, 78, 79, 80, 83, 88, 89, 90, 91, 92, 94, 98, 100, 101, 103, 105, 108, 109, 111, 112, 115, 116, 117, 119, 120, 122, 125, 126, 127, 128, 131, 132, 133, 134, 138**
عدل, **12, 29, 138**
عدم, **4, 17, 21, 49, 50, 58, 65, 73, 77, 83, 96, 105, 108, 109, 114, 133, 138**
عذاب, **32, 71, 96, 99, 100, 121, 124, 129, 138**
عرفا, **96, 115, 138**
عشق, **4, 9, 11, 17, 19, 20, 21, 22, 24, 26, 27, 28, 32, 33, 36, 39, 49, 51, 53, 56, 57, 58, 59, 60, 61, 63, 68, 69, 74, 75, 76, 79, 82, 83, 87, 92, 93, 94, 99, 101, 102, 116, 117, 119, 120, 123, 125, 127, 131, 133, 135, 136, 138**
عصا, **138**
93, 96, 98, 104, 106, 113, 117, 123, 126, 132, 138
زنان, **11, 135, 136, 138**
زندان, **18, 31, 34, 53, 73, 76, 93, 114, 138**
زندگی, **3, 5, 6, 7, 13, 18, 19, 20, 21, 23, 25, 29, 35, 39, 46, 47, 49, 54, 55, 57, 58, 60, 63, 65, 66, 68, 72, 74, 79, 80, 85, 86, 88, 90, 93, 96, 101, 106, 107, 108, 109, 110, 114, 115, 116, 118, 122, 123, 127, 129, 131, 132, 135, 136, 138**
زیبائی, **25, 55, 71, 82, 89, 95, 120, 126, 138**
ساحران, **30, 77, 138**
سایه, **38, 75, 77, 79, 80, 90, 91, 92, 105, 115, 120, 131, 132, 138**
سپند, **128, 138**
ستاره, **78, 79, 104, 135, 136, 138**
سحر, **28, 87, 138**
سر, **2, 4, 5, 6, 7, 9, 11, 12, 13, 14, 15, 18, 20, 22, 24, 25, 30, 34, 36, 37, 38, 39, 40, 41, 47, 48, 52, 56, 60, 63, 65, 67, 68, 69, 71, 73, 74, 75, 76, 85, 86, 87, 88, 89, 90, 91, 92, 93, 97, 98, 99, 100, 101, 102, 103, 104, 105, 107, 108, 111, 112, 113, 114, 115, 121, 123, 126, 133, 134, 138**
سگ, **64, 93, 97, 138**
شادی, **56, 57, 58, 70, 83, 89, 95, 128, 133, 138**
شرم, **31, 47, 138**
شفاعت, **12, 83, 84, 85, 138**
شکر, **16, 25, 27, 28, 32, 33, 58, 67, 79, 88, 89, 114, 122, 129, 133, 134, 138**
شکست, **12, 21, 22, 23, 24, 37, 42, 43, 51, 52, 77, 94, 100, 138**
شیر, **11, 14, 15, 17, 22, 40, 41, 43, 59, 64, 69, 77, 78, 79, 81, 95, 114, 122, 125, 138**
شیطان, **48, 50, 51, 52, 54, 67, 100, 109, 111, 121, 124, 125, 126, 127, 138**
صبح, **5, 13, 15, 28, 76, 114, 115, 138**
ضمیر, **18, 23, 26, 36, 94, 109, 116, 125, 132, 138**
طالب, **16, 17, 21, 34, 41, 46, 63, 64, 72, 101, 102, 103, 114, 138**
طاووس, **64, 138**
طلب, **17, 19, 21, 29, 31, 32, 35, 46, 53, 62, 70, 72, 79, 81,**

عقل, 2, 4, 8, 9, 10, 17, 19, 20, 21, 22, 32, 33, 36, 37, 38, 47, 51, 53, 55, 56, 58, 59, 61, 62, 65, 66, 67, 68, 69, 70, 73, 80, 82, 83, 89, 91, 92, 99, 103, 110, 117, 118, 119, 121, 122, 123, 127, 138
عقل کل, 8, 91, 138
علت, 6, 12, 33, 39, 46, 48, 51, 71, 79, 80, 81, 83, 84, 108, 117, 119, 121, 129, 131, 138
علم, 17, 19, 20, 24, 25, 26, 27, 30, 36, 37, 38, 39, 42, 43, 49, 50, 51, 52, 55, 59, 60, 65, 66, 67, 73, 80, 81, 82, 83, 85, 86, 87, 92, 97, 98, 103, 106, 109, 110, 122, 125, 131, 138, 140
عنایت, 18, 19, 30, 36, 38, 41, 46, 50, 64, 66, 103, 112, 129, 138
غزل, 5, 6, 10, 20, 21, 22, 23, 25, 27, 28, 31, 32, 33, 35, 36, 37, 40, 47, 55, 58, 59, 63, 72, 76, 78, 81, 93, 94, 104, 112, 113, 116, 117, 122, 123, 133, 134, 139
غم, 18, 22, 23, 27, 28, 40, 42, 47, 54, 56, 57, 58, 74, 77, 85, 104, 114, 115, 122, 134, 139
غوره, 30, 68, 69, 84, 94, 112, 120, 121, 139
غیب, 4, 13, 15, 22, 23, 24, 26, 38, 39, 50, 60, 61, 65, 66, 68, 73, 78, 91, 101, 102, 103, 115, 123, 126, 139
غیرت, 3, 4, 5, 19, 70, 74, 107, 108, 109, 110, 111, 112, 133, 139
فضل, 4, 39, 46, 58, 85, 110, 118, 139
فکر, 18, 20, 25, 26, 29, 31, 37, 39, 43, 57, 58, 60, 65, 75, 91, 92, 96, 112, 117, 127, 128, 129, 139
قاف, 139
قدر, 5, 6, 7, 10, 24, 28, 30, 38, 74, 75, 100, 102, 107, 111, 116, 117, 120, 122, 128, 131, 133, 139
قرآن, 5, 6, 13, 17, 18, 20, 22, 23, 26, 27, 29, 31, 32, 38, 39, 41, 48, 50, 52, 54, 56, 60, 61, 62, 73, 76, 80, 82, 83, 84, 85, 86, 87, 88, 89, 93, 94, 96, 97, 98, 99, 100, 103, 105, 108, 113, 116, 117, 118, 119, 120, 121, 126, 127, 129, 130, 131, 132, 135, 136, 139
قضا, 30, 90, 116, 139
قلب, 78, 87, 121, 139
قلم, 37, 85, 115, 134, 135, 136, 139
قمر, 58, 72, 102, 123, 139
قند, 131, 133, 134, 139
قوم, 5, 6, 30, 70, 71, 84, 86, 88, 89, 98, 121, 129, 130, 139
قیاس, 15, 37, 51, 53, 57, 121, 139
قیامت, 4, 96, 99, 107, 108, 119, 129, 139
کارگاه, 17, 20, 109, 114, 139
کافر, 22, 40, 63, 69, 74, 84, 100, 106, 120, 139
کامل, 8, 29, 58, 78, 88, 106, 107, 114, 139
کشتی, 18, 21, 23, 30, 42, 43, 77, 116, 139
کف, 26, 41, 62, 66, 85, 86, 114, 133, 139
کوران, 70, 139
کوه, 19, 22, 26, 35, 43, 64, 66, 76, 78, 90, 94, 102, 117, 139
گدا, 46, 139
گمراه, 3, 49, 76, 96, 98, 100, 118, 126, 129, 139
گناه, 42, 44, 58, 62, 69, 83, 84, 85, 113, 121, 122, 129, 139
گنج, 2, 33, 34, 35, 43, 46, 63, 71, 74, 84, 95, 96, 103, 104, 123, 139
گور, 27, 66, 78, 104, 111, 116, 134, 139
لعنت, 69, 71, 126, 127, 139
لوح محفوظ, 80, 139
مارمیت, 139
ماه, 8, 9, 10, 26, 34, 56, 72, 74, 76, 78, 87, 108, 115, 139
ماهی, 9, 10, 23, 87, 116, 117, 139
متا فیزیک, 139
مجرم, 44, 83, 120, 121, 122, 139
محبت, 22, 23, 29, 30, 45, 55, 69, 76, 119, 120, 122, 139
محرم, 5, 15, 28, 70, 97, 109, 111, 131, 133, 139
محشر, 139
محقق, 12, 66, 68, 70, 86, 139
مردار, 19, 139
مردان, 96, 139
مرگ, 6, 10, 13, 36, 52, 70, 88, 90, 93, 96, 118, 127, 130, 139
مست, 4, 7, 32, 33, 38, 42, 47, 61, 63, 122, 128, 134, 139
مسخ, 71, 139

مشرق, **9**, **92**, **108**, **139**
مصور, **36**, **139**
مطلوب, **31**, **54**, **56**, **70**, **102**, **103**, **114**, **118**, **121**, **138**
معراج, **8**, **14**, **19**, **60**, **139**
معرفت, **2**, **3**, **10**, **12**, **26**, **28**, **36**, **37**, **50**, **80**, **82**, **83**, **85**, **90**, **91**, **92**, **95**, **100**, **102**, **103**, **104**, **110**, **111**, **117**, **139**
معشوق, **4**, **5**, **6**, **10**, **15**, **16**, **19**, **27**, **35**, **48**, **53**, **55**, **88**, **90**, **101**, **105**, **111**, **122**, **127**, **131**, **132**, **134**, **139**
معقول, **139**
مغرب, **37**, **108**, **139**
مغز, **8**, **36**, **48**, **79**, **80**, **108**, **117**, **139**
مقلد, **85**, **86**, **139**
مکان, **22**, **34**, **50**, **61**, **62**, **80**, **81**, **91**, **94**, **104**, **112**, **115**, **116**, **139**
ملا نکه, **139**
ملت, **33**, **107**, **118**, **139**
ملعون, **32**, **69**, **139**
ملک, **6**, **19**, **25**, **29**, **48**, **75**, **82**, **90**, **103**, **104**, **105**, **111**, **112**, **125**, **133**, **139**
من, **3**, **4**, **5**, **6**, **7**, **8**, **9**, **10**, **11**, **13**, **14**, **15**, **16**, **18**, **19**, **21**, **22**, **24**, **25**, **27**, **28**, **29**, **30**, **31**, **32**, **33**, **35**, **37**, **39**, **40**, **41**, **44**, **46**, **47**, **50**, **51**, **53**, **54**, **55**, **57**, **58**, **59**, **60**, **61**, **62**, **67**, **72**, **73**, **74**, **75**, **76**, **77**, **78**, **79**, **82**, **83**, **84**, **85**, **88**, **92**, **93**, **94**, **95**, **96**, **97**, **98**, **99**, **100**, **103**, **104**, **105**, **111**, **113**, **114**, **115**, **116**, **117**, **118**, **119**, **120**, **121**, **122**, **123**, **125**, **126**, **127**, **128**, **129**, **130**, **131**, **132**, **133**, **134**, **139**
منافق, **139**
منکر, **38**, **40**, **42**, **51**, **57**, **67**, **71**, **73**, **74**, **75**, **88**, **92**, **97**, **109**, **110**, **111**, **112**, **139**
موج, **17**, **23**, **40**, **60**, **77**, **128**, **130**, **139**
مور, **39**, **74**, **91**, **93**, **102**, **139**
موش, **41**, **78**, **93**, **139**
موکل, **93**, **139**
مولانا, **2**, **4**, **5**, **6**, **7**, **8**, **9**, **10**, **11**, **12**, **13**, **14**, **15**, **16**, **17**, **18**, **20**, **21**, **22**, **23**, **24**, **25**, **26**, **27**, **28**, **29**, **30**, **31**, **32**, **33**, **35**, **36**, **37**, **38**, **40**, **41**, **42**, **43**, **44**, **45**, **46**, **48**, **49**, **50**, **52**, **53**, **54**, **56**, **57**, **58**, **59**, **60**, **61**, **62**, **63**, **64**, **65**, **66**, **67**, **68**, **69**, **71**, **72**, **73**, **74**, **75**, **76**, **77**, **78**, **79**, **81**, **82**, **83**, **84**, **85**, **89**, **92**, **93**, **94**, **96**, **97**, **98**, **99**, **100**, **102**, **104**, **105**, **106**, **107**, **108**, **109**, **110**, **111**, **113**, **114**, **115**, **117**, **119**, **120**, **121**, **122**, **123**, **124**, **125**, **126**, **127**, **128**, **129**, **130**, **132**, **133**, **134**, **135**, **136**, **139**
مؤمن, **19**, **23**, **86**, **87**, **89**, **94**, **95**, **98**, **106**, **108**, **124**, **125**, **132**, **139**
نهج البلاغه, **139**